

# رمانهای کلاسیک سرمه



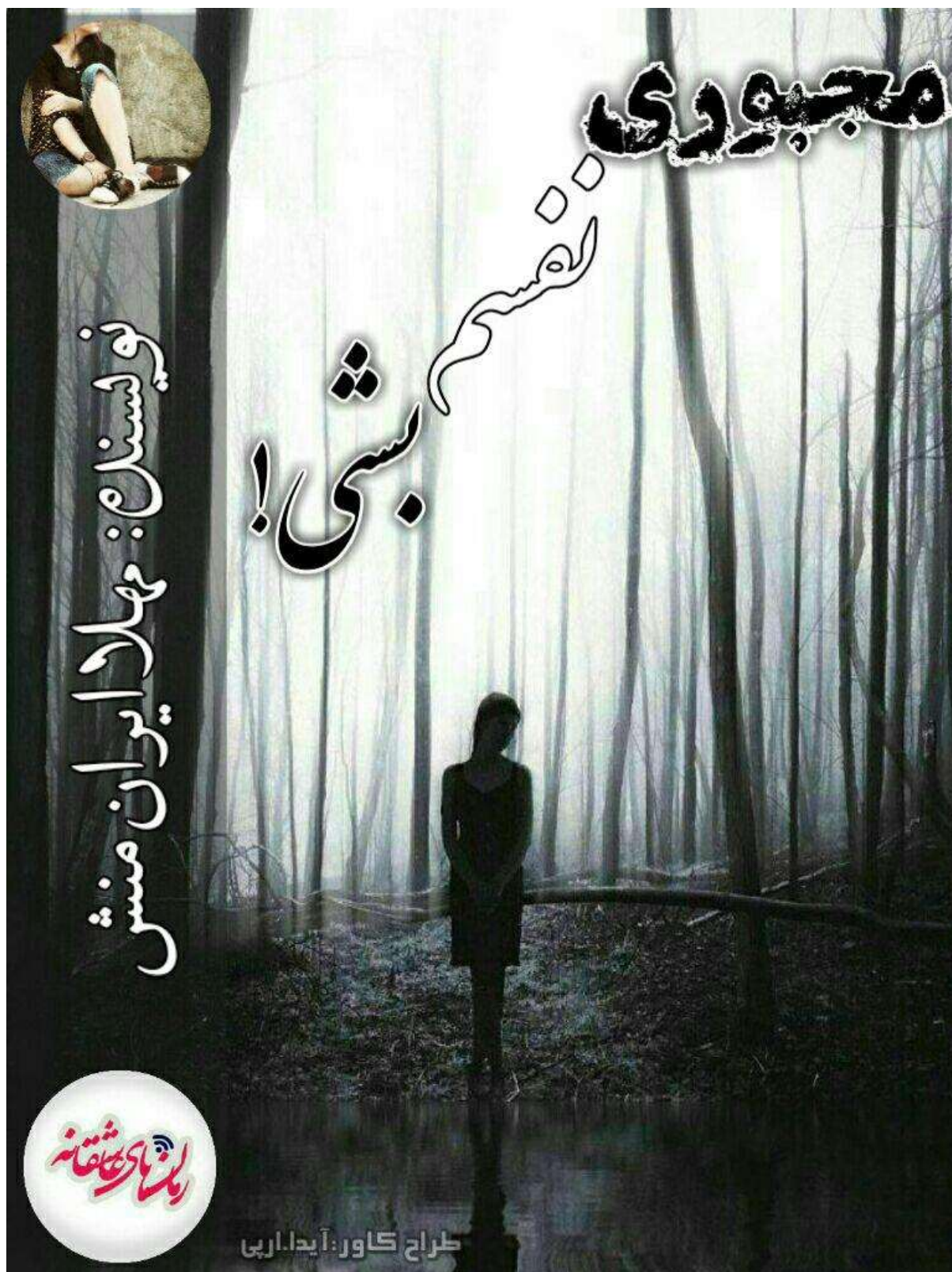
[www.romankade.com](http://www.romankade.com)











رمان مجبوری نفسم بشی

نویسنده : مهلا ایرانمنش

به نام خالق عشق

دوباره شروع شد بیشعورا فکر نمیکنن من خوابم شیطونه میگه برم ساختمون رو سرشون خراب کنم. اصلا درک ندارن

-مادر دوباره اول صبح به کی بد بیراه میگی. با صدای مامانم به خودم اومدم با اخم نگاهش کردم گفتم مادر من آقای خالقی میخواد یه ساختمان دو طبقه بسازه نزدیک دوساله هنوز تو طبقه اولش مونده اخه یکی نیست بهش بگه برادر من تو که نمیتونی چرا بقیه اذیت میکنی

مامان: نفسم به جای غر غر زدن بیا صبحونه بخور بعد برو دنبال کار خدا خیری به آقای خالقی بده تو رو میتونه بیدار کنه از صدقه سری تیر اهن هاش مگر نه تا لنگ ظهر میخوابی

خواستم جوابشو بدم که نداشت رفت داخل اشپزخونه هرروز کارم شده دنبال کار بگردم مادر منم دلش شاده ها نمیدونه واسه یه دختر ۲۰ساله کار هست اونم چه کاری شبا باید در خدمت صاحب کارها محترم باشه همینطور فکر میکردم و از فکرهای خودم میخندیدم

-یاس دخترم دیونه شدی چرا با خودت میخندی؟؟؟

-هیچی مامان مشغول خوردن شدم امروز باید میرفتم شرکت آقای شجاعی خدا کنه قبولم کنن دیگه خسته شدم بلند شدم که برم لباس بپوشم که مامان گفت: راستی نفسم خالت حالش خوب نیست برای فردا بلیط برام بگیر یادت نره حتما باید برم

-چشم

وای دوباره تنها میشم تو این خونه لعنتی مامانم وقتی خاله ببینه مگر دلش راضی میشه دو سه روز برگرده حداقل کم یک هفته موندگاره بیخیال نفسم خانم غم به دلت راه نده خوش

میگذرونی تو اینه به خودم نگاه کردم لبخندی به خودم زدم مانتو صورتی رنگمو پوشیدم با شلوار لی ابی شال صورتی به سرم کردم هیچ وقت موهام بیرون نمی اوردم یه جورایی خوشم نمیومدولی همیشه عادت داشتم ارایش کامل کنم رژ قرمز سایه چشم ابی خط چشممو تا انتها چشمم کشیدم جوری چشمم کشیده تر معلوم میشد تو اینه کامل خودم دیدم یه لحظه عاشق خودم شدم و خندم گرفت بلند گفتم دختر چقدر تو خوشتیپی کیفمو برداشتم از خونه بیرون رفتم سوار تاکسی شدم خاطرات گزشته اومد سراغم طلاق پدر و مادرم و ازدواج مجدد پدرم وای چقدر مادرم دلش شکست هنوز که هنوز پدرمو دوست داره اما همیشه میگه خودمو به کسی تحمیل نمیکنم منم این حرفشو قبول دارم مامانم همیشه به من میگه برم سرکار تا رو پای خودم بایستم تا سرنوشت مادرم نصیبم نشه چون اگه مادرم استقلال داشت شاید بابام هوس زن دیگه نمیکرد اخه بابام نزدیک برشکست بشه با ازدواج مجدد نجات پیدا کرد

با فریاد رانند با ترس بهش نگاه کردم-خانم حواستون کجاست رسیدیم

با عصبانیت گفتم:رسیدیم که رسیدیم اینجوری باید فریاد بزنی قلبم اومد تو دهنم شعورم خوب چیزیه که شما متاسفانه ندارید

رانند با تعجب نگاهم میکرد از ماشین پیاده شدم و محکم در ماشین بستم وارد شرکت شدم

از اینکه حال راننده گرفتم شاد بودم کلا از حالگیری خوشم میاد .وقتی داخل شرکت دیدم دهنم باز موند خیلی بزرگ بود سردر گم شده بودم از نگهبان پرسیدم:مدیریت طبقه ایه چندمه نگهبان که انگار ارث باباشو از من میخواست بدون اینکه نگام کنه گفت طبقه هشت اسانسورم خرابه

-وای یعنی هشت طبقه باید از پله ها برم

نگهبان جوابی نداد رفت به طرف اتاق استراحت

عصابم به هم ریخت فریاد زدم اقا اینجا شما چکاره این حقوق میگیرین اینجوری جواب ارباب رجوع بدین !اره دیدگه وقتی شکمتون سیر باشه اینجوریم باید برخورد کنید صبر کن اتاق مدیر پیدا کنم.....

نگهبان با سرعت اومد طرفم ترسیدم و تا تونستم دویدم پله هارو دوتا یکی میرفتم بالا با خودم گفتم اخه دختر تو که اینقدر میترسی مریضی جواب مردم میدی بالاخره رسیدم طبقه هشت وای نفسم بالا نمیاد خدا بگم چکارت کنه بابا که اگه خوشی نمیزد زیر دلت الان من تو اتاقم خواب بودم واسه دو قرون اینجا نبودم وای اینجا چقدر اتاق داره چجوری پیداش کنم.... اخ جون دیدمش وای خدایا کمکم کن خودت دیدی چقدر دنبال کار گشتم یه جوری بزن تو سر این مدیره منو قبول کنه بوسی واسه خدا فرستادم در زدم رفتم داخل یه خانمی نشسته بود پشت میز فکر کنم منشی آقای مدیره بلند سلام کردم

منشی: سلام بفرمایید در خدمتم

وای چه خوشکله این دختره پسر بودم میگرفتمت حیف نیستم دوباره از فکرم خندم گرفت منشی:-خانم به چی میخندین! زود خندم جمع کردم گفتم من برای استخدام اومدم نفس بدیعی هستم منشی لبخند زد گفت:من لیلا هستم پس شما قراره به جای من مشغول کار بشین

-هنوز هیچی معلوم نیست امیدوارم قبولم کنن

لیلا:حتما قبولت میکنن نگران نباش من امروز از اینجا میرم فقط یه نصیحت زیاد مدیر اینجا یه خرده مشکل عصاب داره تو این پنج سال اصلا خندشو ندیدم همش جدی خشکه هرچی گفت به حرفش گوش بده

-وای من میتروسم یه دفعه حمله نکنه چطور مدیر شده وای خدا گفتم بزن پس کلش قبولم کنه نه اینکه جوری بزنی مدیره عصب مصبش بپره

لیلا:بلند خندید و گفت:وای دختر چقدر شیرین زبونی نه نترس اونجوری نیست فکر میکنی اگه به حرفاش گوش بدی خیلی هم مهربونه از نظر حقوقی کم نمیزاره گاهی هم اضافه هم میده

بلند گفتم:جدی!!!اینکه عالیه اگه حقوقش خوب باشه با مدیر زنجیری هم میسازم چه برسه بی عصاب لیلا بلند خندید که از صدای خندش مدیر اومد بیرون گفت خانم ناصری اینجا چه خبره من به ارامش نیاز دارم لطفا خنده هاتون بزارین واسه بیرون شرکت



لیلا: ببخشید اقا شجاعی سرش انداخت پایین به اقاشجاعی نگاه کردم دهنم باز موند وای دختر تو چقدر دهنه باز میمونه اخرش مگسی میره داخل دهنه ولی خدایی چه خوشکل برم تو نخش مخش بزنم.... خاک برسرت نفس خیلی فکرو چشمت هرز رفته با خودم دوباره شروع کردم به خندیدن نگاهم با نگاه مدیر خوشکله گره خورد فهمیدم دوباره خندم باعث ناراحتیشون شده ولی ظاهره حفظ کردم گفتم اقا شجاعی من منشی جدیدتونم از شنایتون خوشبختم

شجاعی اومد طرف من یه نگاهی به سرتاپام انداخت گفت: اولاً هنوز من شمارو استخدام نکردم که خودتون منشی من معرفی میکنید دوما سعی کنید هروقت صحبت میکنید این نیک هاتوت ببندید سوما اگر استخدام شدین بهتر لباس موقری بپوشین و ابرنگ کمتری روی صورتتون استفاده کنید

خانم ناصری فرم استخدام تحویل خانم بده دیگه هم نمیخوام سر صدایی بشنونم و با قدم های محکم داخل اتاقش شد

از عصبانیت کارد میزدی خونم در نمیومد پسر بی شعور چطور با من حرف زد چرا جوابشو ندادم بهتره برم تو اتاقش چندتا فحش حوالش کنم این جیگرم خنک بشه بلند شدم که لیلا دستم گرفت گفت: نفس ناراحت نشو اون اخلاقش همیشه اینطوره ولی دل صافی داره به نظرم تو به این کار نیاز داری دختر خوشکلی مثل شما کار خوب براش سخت پیدا میشه اقا شجاعی مرد چشم پاکیه اینجا کار کردن با خیال راحت بدون ترس و دلهره بدون نگاه سنگین . باور کن اگه انتقالی شوهرم نبود این کار رها نمیکردم

به چشمای لیلا نگاه کردم حرفاش منطقی بود این چند روز چقدر دنبال کار گشتم چقدر حرف شنیدم چقدر تحقیر شدم لا اقل اینجا مدیرش بی اعصابه ولی چشماش پاکه لبخندی زدم به لیلا فرم استخدام پر کردم از لیلا تشکر کردم شمارشو گرفتم از اتاق مدیر اومدم بیرون

وای با این نگهبانه چه کنم اگه منو ببینه با اون هیکلش قورتم میده اخه دختر چرا اون حرفا زدی حالا مثل بید بلرزی رسیدم طبقه همکف نگاه به میز نگهبان کردم اونجا کسی نبود معلوم میشه مردک غول رفته خوابیده اروم...اروم رفتم سمت در خروجی که یک دفعه از اتاق استراحت اومد بیرون به خشکی شانس زود برگشتم پشت دیوار نمیدونم چرا اینقدر



ترسویم از ترسو بودم بیزارم تو ایراد گرفتن از خودم بودم صدای منو ترسوند جیغ خفیفی کشیدم وای شجاعی اینجا چکار میکرد نفس این کارم پریده تو چشمات نگاه کردم چشمای عسلی صورت کشید لبای باریک یه تار مو هم افتاد بود رو پیشونیش مرد جذابی بود با اخم نگاهم کرد گفت خانم گوش هاتون مشکلی داره

-نه سالمه چطور؟؟

-پرسیدم اینجا چکار میکنید؟

نمیدونستم چی بگم حول شدم گفتم پا درد گرفت اینجا استراحت میکردم با تعجب سر تا پام نگاه کرد گفت مطمئنی پاتون درد میکنه اشاره کرد به پام نفس خیلی خنگی این چه دروغی بود گفتم پات درد میکنه که رو پا وایستادی تازه داری نگهبانه دزدکی نگاه میکنی

شجاعی با صدای بلند جدی گفت :خانم شما اینجا چکار میکنید کاری نکنید زنگ بزنم به پلیس! تا اسم پلیس اومد ترسیدم گفتم :اقای شجاعی من کاری نکردم این نگهبانتون میخواد منو بزنه

شجاعی:نگهبان!! با من بیا

-نه....نه من میترسم منو میکشه شما برین سرش گرم کنید من زود فرار میکنم

شجاعی اومد طرفم دستم گرفت منو کشوند به طرف میز نگهبان و با تندی رو کرد به نگهبان گفت:اقای نکونام شما با این خانم کاری دارین؟؟

نکونام نگاهی به من کرد من از ترس یه قدم رفتم عقب و رو کرد به شجاعی گفت:سلام اقا مهندس راستش این خانم خیلی بی ادب گستاخ اصلا احترام کوچتر بزرگتر حالیش نیست یه حرفای زشتی به من زد ولی من کاریش ندارم خواستم جواب حرفشو بدم که ترسید رفت بالا

شجاعی با اخم بهم نگاه کرد منم دیدم این کاره که پریدلا اقل حرفی بزنم دلم خنک بشه بلند گفتم من حرف بدی نزدم فقط نگهبانتون ارث باباش از من میخواست متاسفانه نداشت اقا شجاعی اینجوری نگاهم نکنید اون بالا هرچی خواستین بهم گفتین من سکوت

کردم چون به اون کار نیاز داشتم حالا که کار پریده بزارین بهتون بگم من حالم از شما بهم میخوره دیگه چه برسه بخوام منشیتون بشم و همیشه و با هرکس صحبت میکنم میخندم شادیمو به طرفم منتقل میکنم و نه شما و نه هیچکس دیگه نمیتونه این خنده از من بگیره درمورد پوشش و ارایش هم بهتون بگم به شما هیچ ربطی نداره شما بهتره بفکر صورت خودتون باشین از بس اخم کردین با اتو هم رد اخم هاتون از بین نمیره

نفسی کشیدم اخیش دلم خنک شد سرمو گرفتم بالا با چشم های سرخ مواجه شدم که موندن جایز ندیدم تند از شرکت زدم بیرون تاکسی سوار شدم به طرف خونه رفتم از اینکه حرفام زدم حالش گرفتم خوشحال بودم ولی از اینکه کار نتونستم پیدا کنم ناراحت بودم وای بلیط یادم رفت بگیرم زود پیاده شدم بلیط که گرفتم سوار مترو شدم به خونه رسیدم مامان نبود رو تختم افتادم و خسته بودم زود خوابم برد

دلم بدجورد درد گرفته خیلی گرسنه از رو تخت بلند شدم لباسهای بیرونم هنوز رو تنمه یه تاپ و شلوارک برداشتم پوشیدم رفتم داخل اشپزخونه قورمه سبزی از دیشب مونده گرمش کردم خوردم صدای در شنیدم مامان اومد

-سلام مامان

مامان:-سلام بلیط خریدی؟؟؟

-بله خریدم فردا ساعت ۸ صبح فقط ۷ نیم اونجا باش لباس گرم بردار شمال خیلی سرده

مامان:باش چخبر کار پیدا کردی؟؟

- نه مامان فرم پر کردم اما فکر نکنم قبولم کنن مگر اینکه مثل این رمان ها تخیلی مدیره از حرفایی زدم خوشش بیاد عاشقم بشه بلند خندیدم

-دختر از دست تو با این زبونت تو هیچ جا استخدام نمیشی

-مامان جون بیخیال این حرفا بیا شام بخور

مامان رفت تو اتاقش منم شاممو خوردم ظرفا شستم تو اتاقم رفتم به لیلا زنگ زدم

-سلام لیلا جون ببخشید مزاحم شدم میخوامم بپرسم شما شرکت دیگه نمیشناسین به منشی یا نیرو نیاز داشته باشن

لیلا: چرا عزیزم مگرنمیخواهی بری شرکت اقا شجاعی؟

براش تمام جریان تعریف کردم فقط صدای خندیدنش پشت گوشی میومد

-لیلا جان میخواهی قطع کنی بری راحت بخندی؟؟

لیلا: نفس بهتره هزار متری شرکت پیدات نشه مگر نه ...زد زیر خند

منم خندم گرفت گفتم جرات نداره پسر ه از دماغ فیل افتاده

لیلا: نفس یه شرکتی میشناسم اما هیچ شناختی رو مدیر کارکنانش ندارم اما به نیرو نیاز داشت

-ادرسشو برام پیامک کن

لیلا: چشم

-ممنون کاری نداری

لیلا: سلامتی مواظب خودت باش خدانگهدار

-خداحافظ

رو تخت خودمو رها کردم فردا باید خیلی بهتر برخورد کنم نباید این کار از دست بدم  
چشمام سنگین شد و خواب رفتم

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم رفتم دست صورتم شستم صبحونه خوردم

مامان: چه عجب زود بلند شدی!

-میخوامم این خالقی ضایع کنم که با این تیراهن هاش نتونه بیدارم کنه

مامان: اخیه دختر اقا خالقی چه خبر داره شما میخواهین بخوابین حالا واسه زود بیدار شدنت ضایع بشه



با خودم فکر کردم مامان راست میگه ها و بلند بلند خندیدم واقعا دیونه ام  
مامان سری رو تاسف برام تکون داد گفت: با این وضع رو دستم میمونی باید برم خمره  
بگیرم ترشی بندازم

با خنده گفتم خمرتون بزرگ باشه نفس خانم نفسش نگیره بعد بلند خندیدم لباسام  
پوشیدم از خونه بیرون رفتم

وارد شرکت شدم یه آقای مسن اومد طرفم گفت بفرمایید

-بیخشید واسه استخدام اومدم

اقا:بله بفرمایید الان رییس میاد

نشستم رو صندلی وای این پیرمرده چقدر مهربونه برعکس اون سیل کلفته معلومه این  
شرکت خیلی بهتره سرم بالا اوردم یه مرد جوان ایستاده بود رو به روم بلند شدم

-سلام من نفس بدیعی هستم شنیدم نیرو میخواهین

لبخندی زد با خوشرویی گفت:بفرمایین دفترم

وارد دفترش شدم رفت پشت میز نشست از منم خواست بشینم

رییس:من دنبال یه منشی هستم البته این شرکت منشی دارم من دنبال یه منشی برای  
شرکت در دبی میگردم شما از نظر ظاهر خیلی برای اینکار مناسبین امیدوارم بازده  
کاردهیتونم خوب باشه لبخندی زد تو چشم خیره شد نمیدونستم چی جوابش بدم یعنی  
باید میرفتم دبی اصلا امکان ندار

رییس:بهتره برین فکراتون بکنین دو روز مهلت بهتون میدم من مطمئنا منشی بهتر از  
شما پیدا نمیکنم.واقعا زیباییین امیدوارم قبول کنید با من به این سفر بیاییین اینم لازمه بگم  
خدمتتون حقوقش اونقدر زیاده که راضیتون کنه و نگران خرج و مخارج اونجا نباشین  
شرکت به تمام پرسنلش امکاناتی فراهم کرده.

-من خبرتون میدم ممنون خدا نگهدار

پوزخندی زد گفت میبینمتون

تو خیابون قدم میزدی و به این فکر میکردم چطور بتونم اونجا دوام بیارم اونجا غریب  
خطرناک هم هست ولی پولش میتونه نیازهای مامان اون همه سختی کشیده جبران کنه ای  
خدا کمک کن تصمیم درست بگیرم..

امروز تصمیم گرفتم باید واسه ایندم کاری کنم اینجوری زحمات مامانم جبران میکنم شماره  
خونه خاله گرفتم

-سلام مامان خوبی

مامان:سلام خوبم تو چطوری؟؟

-منم خوبم مامان کار پیدا کردم اما باید برم دبی حقوق بالایی داره شرکت همه جوهره حمایت  
میکنه

مامان:دبی؟ نه دخترم خطرناکه اونجا صلاح نیست بری درسته گفتم کار پیدا کن اما کاری  
که خطرناک نباشه نه من اجازه نمیدم

-مامان من بزرگ شدم میخوام واسه ایندم خودم تصمیم بگیرم با رفتن به دبی موقعیت  
بهتری پیدا میکنم نگران نباش من مواظب خودم هستم چند روز میرم اگر دیدم کارش  
خوب نیست یا محیطش مناسب نیست برمیگردم. مامان لحظه ای مکث کرد گفت:نفس  
خودت میدونی این همه سختی تحمل کردم تا تو به خوشبختی برسی دعای خیر من همیشه  
همراه مواظب خودت باشی

-چشم مامانی من برم شرکت بگم موافقم دوست دارم خداحافظا

-خداحافظا

مانتو ابی پوشیدم تا بالا زانو ساپورت ابی با شال سفید ارایش مثل همیشه وای چقدر من  
ماهیم از خونه خارج شدم تاکسی گرفتم رسیدم شرکت وارد اتاق رییس شدم هنوز نیومده  
بود روزنامه رو میز برداشتم منتظر موندم تا بالاخره تشریف فرما شدن اوه اوه چه تیپی  
دختر کش زده با لبخند به طرفم اومد دستش آورد جلو گفت سلام خوشحالم باز میبینمت  
نفس جون

این چه زود پسر خاله شده خجالت من نمیکشه محرمی گفتن نامحرمی گفتن خاک بر سر  
نفس این ارایش غلیظ که میکنی هزار فکر در موردت میکنن ماما صد دفعه بهت میگه  
مگه ادم میشی

رییس: دستم خسته شد

-اقای جمالی زیاد اهل دست دادن با مردها نیستن منظور من که میفهمین!؟

رییس: واقعا! چه بد شد اینجوری سخت میتونیم در کنار هم باشیم

با تعجب نگاهش کردم گفتم چه ربطی داره؟

رییس: هیچی بگذریم فردا ساعت نه پرواز دارین پاسپورتتون آماده

-چجوری شما که.....

نذاشت حرفم تموم بشه گفت: درسته شناسنامه از شما نداشتیم همون فرم استخدامی کار  
مو راه انداخت من اشنا زیاد دارم دست کم بگیرین منو

به لبخندی اکتفا کردم ولی دلشوره عجیبی افتاد به جونم اون نگاهش منو خیلی میترسوند ..  
تو که از همه چی میترسی سعی کردم فکر مثبت فقط داشته باشم تمام افکار منفی بیرون  
بندازم من میرم دبی کار میکنم و زندگی خودمو مادرمو میسازم جوری که پدرم انگشت به  
دهن بمونه

رییس: نفسم..... نفسم حالت خوبه چرا جواب نمیدی

تو خیالات اومدم بیرون گفتم: بله چی فرمودین؟؟

رییس: گفتم نهار بیرون میتونم مهمونتون کنم؟

وای این چقدر راحت اسمم به کوچیک صدا میزنه دستم میخواد بگیره حالا نهار  
بیرون! نمیدونم چرا حس بدی بهش پیدا کردم بلند شدم گفتم: نه ممنون مادر تنهاست  
باید برم خونه منتظر جوابش نمودم سریع اتاق ترک کردم

نزدیک شرکت یه پارک هست بهتره برم اونجا بشینم رو نیمکت پارک نشستم نمیدونستم  
چکار کنم حرکات و رفتار رییس شرکت اصلا درست نبود من یه دختر ضعیف اونم غریب



تنهاگر بلایی سرم بیاره اما گفت امکانات به تموم پرسنلشون میدن وای مغزم داره میترکه  
باید به لیلا زنگ بزنم شاید راهنماییم کنه

-سلام لیلا

لیلا: سلام عزیزم خوبی چخبرا رفتی شرکت

-لیلا کمکم کن نمیدونم چکار کنم

لیلا: چی شده بگو؟

براش ماجرا تعریف کردم.

لیلا: نفس خنگ نشی بری خطرناکه

-لیلا حقوقش خوبه من به این کار نیاز دارم فقط برخورد رییس شرکت منو ترسونده

لیلا: نفس خواهر گلم من از شجاعی میتونم بپرسم اخه با این شرکت در ارتباطه معامله  
هایی انجام میدن

-فقط نفهمه من میخوام برم

لیلا: باشه عزیزم خبرت میدم خداحافظ

-خداحافظ

خیالم راحتتر شد اینجوری بهتر تصمیم میگرفتم تا کسی گرفتم رفتم خونه وای چقدر دلتنگ  
مامان شدم خونه بدون مامان جهنمه لباسم عوض کردم رفتم رو تختم دلم میخواست اون  
شب واسه همیشه بخوابم چشمم اروم اروم بسته شدن

با صدای اذان بیدار شدم تعجب کردم من اینقدر خوابم سبک نبود بلند شدم وضو گرفتم  
نماز خوندم از خدا خواستم کمکم کنه شرمنده مادرم نشم جانماز بستم رفتم صبحونه  
خوردم ساعت هفت نیم دوساعت دیگه وای چرا لیلا زنگ نزد خواستم بهش زنگ بزنم  
منصرف شدم شاید خواب باشه صدای زنگ خونه توجه ام جلب کرد رفتم در باز کردم یه  
مرد میانسالی جلو در نگاهم میکرد گفتم بفرمایید با کی کار دارید؟

-راننده آقای ریسم امر کردن شمارو تا فرودگاه .برسونم

خیلی ترسیدم یعنی واقعا باید برم گفتم صبر کنید الان میام

لباسام جمع کردم عکس مامان برداشتم نگاهش کردم گفتم تمام سعیمو میکنم خوشبخت بشم و باعث افتخارت باشم قطره اشکی رو گونم چکید خدایا خودت پناهم باش آماده شدم یه نگاهی به خونه انداختم رفتم از خونه بیرون گوشیم زنگ خورد

-الو

لیلا:سلام نفس از شجاعی پرسیدم میگه تا حالا مشکلی پیش نیومده برای پرسنل دبی میتونی بری.اونجا فقط بچسب به کارت موفق باشی

-جدی خیالم راحت کردی نمی دونم چرا با تایید شجاعی به رفتن مصمم شدم و خودم تو خوشبختی,میدیدم

به فرودگاه رسیدیم یک ساعت تاخیری داشت بالاخره سوار هواپیما شدیم من ایران ترک کردم ولی به زودی برمیگردم مطمئن باش مامان دست پر برمیگردم

وقتی رسیدیم از هواپیما پیاده شدیم دبی خیلی قشنگه تحت زیباییش قرار گرفتم

رییس: وقت زیاد داری برای دیدن زودتر بیا بریم من قرار دارم

-باشه سوار ماشین شدیم ماشین جلوی یه ساختمان بزرگ شیک ایستاد همه از دیدن رییس تعظیم میکردن اینقدری اینجا احترام میذاشتن در شهر خودش احترام نمیزاشتند خندم گرفت

رییس:به چی میخندی.از دهنم پرید گفتم از این همه چاپلوسی. رییس با تعجب نگام کرد گفت چاپلوسی؟

سرم گرفتم پایین لبم گاز گرفتم خاک تو سرت نفس هنوز نیومده گند زدی

رییس بلند خندید از کنارم رد شد وارد اتاق شد منم دنبالش رفتم بهم گفت این میز شماست امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم

-ممنون رییس

رییس: میتونی شروین صدام کنی چشمکی زد داخل اتاقش رفت

شیطونه میگه برم با این خودکار چشماش در بیارم پسره لوس سوسول مامانی

-همه اینا خصوصیات شروین واقعا بهش میاد بلند خندید سرم برگردونم به صدا مرد جوون خوش خنده گفت سلام من سعید راد هستم معاون شرکت یه خانمی هم اون پشت سرش بود از بس سعید بزرگ بود اون خانمه معلوم نمیشد سعید رفت کنار گفت ایشون همسرم رها هستن

رها: خودم بلدم خودمو معرفی کنم

رها اومد طرفم بغلم کرد گفت خوش اومدی من حسابدار این شرکتتم کمکی خواستی در خدمت هستم

-ممنون رو کردم به سعید با صورت التماس گونه گفتم آقای سعید شما اون حرفا مو به رییس نمیگین درسته؟؟

سعید: همون لوس مامانی بعد بلند خندید

رها: اذیتش نکن نه عزیزم نگران نباش سعید حرفی نمیزنه ما بریم خدا حافظ

لبخندی زدم میز و کسوها پرونده ها همشون نامرتبه معلوم نبود منشی قبلی کی بوده اینقدر بی انضباط مشغول به تمیز کردن شدم داشتم پروندهها مرتب میکردم شروین بیرون اومد گفت: نفس کار بسه بیا بریم خونتو نشونت بدم  
-خونمو؟

شروین: اره یادت رفته گفتم امکانات به پرسنل میدیم

-خوشحال شدم زود کیغم برداشتم که بریم که سعید با اخم وارد اتاق شد اصلا از اون مرد خوش خنده شوخ طبع خبری نبود

سعید: کجا میرین؟؟

شروین خواست جوابش بده که من زودتر گفتم: داریم میریم خونه ای لطف کردن در اختیارم میزارن نشونم بدن



سعید خیلی عصبانی شد با صدای بلند گفت: خونه!!!! اونم شروین

رو کرد به شروین گفت: نمیزارم کاراتو تکرار کنی

شروین: سعید تو کارهای من دخالت نکن

سعید: تو اون دختره بی ابرو کردی بست نبود میخواستی.....

شروین فریاد زد: نه نفس فرق داره

رها با سرعت داخل اتاق شد و گفت: چه خبرتونه ارومتر

سعید: رها یه لطفی کن نفس خانوم ببر خونمون امشب مهمونمون هستن

شروین: نفس هیچ جا نمیره میفهمی یا بفهمونم!

رها: شروین تمومش کن بیا بریم نفس دستم کشید شروین خواست مانع بشه سعید

نزاشت جلوی شروین ایستاد

شروین: بد میبینی سعید میدونی من به هرچی میخوام میرسم امشب نه فردا شب اینم

بدون نفس برای هرشبمه و بلند خندید سعید یه مشت زد تو صورت شروین....

دستم از دست رها کشیدم بیرون تعجب نگاهم کرد

-یعنی همه حرفاش دروغ بود یعنی حقوق بالا دروغ بود امکاناتی که قرار بود بهم بده دروغ

بود باید برم باهاش صحبت کنم هنوز یک روزم نگذشته از وعده هاش من نباید دست

خالی برگردم

رها با تعجب بهم نگاه میکرد و هیچی نگفت منم برگشتم دفتر شروین. دیدم شروین افتاده

رو زمین سعیدم فریاد میزنه: دیگه نمیزارم یه دختر دیگه بدبخت کنی نفرینش زندگی

هممون تباه کنه اخه تو چرا نمیخواستی ادم بشی

شروین از بینی اش خون میومد با دست پاکشون کرد نگاهی به سعید کرد گفت: من نفس

دوست دارم واسه یه شب نمیخوام

سعید: واسه قبلی هم همینو میگفتی یادته با سحر چکار کردی دختره مجبور شد خودکشی کنه

شروین بلند شد فریاد زد: قضیه سحر یه پیشامد بود دیگه تموم شده من نفس میخوام

سعید یقه شروین گرفت چسبوندش به دیوار گفت: خیلی پستی شروین نمیزارم به خواستت برسی

نفسم بالا نمیومد قلبم تند تند میزد یعنی باید دست خالی برگردم دوباره باید جلوی مامان سرم پایین بندازم یعنی اون منو کشوند اینجا بی ابرو م کنه اخه ادم اینقدر نامرد سرم درد گرفت بود بلند فریاد زدم: تمومش کنید

سعید با تعجب بهم نگاه کرد یقه لباس شروین رها کرد اومد طرفم گفت اینجا چکار میکنی چرا همراه رها نرفتی؟؟

-کجا برم! هنوز یک روزم نگزشته فهمیدم تمام حرفای این اقا دروغ بود تموم وعده هاش من چطور برگردم خونه به مامانم بگم این اقا منو برده دبی برای عشق و حال خودش اقای سعید شما به من بگین کجا برم چکار کنم؟

شروین: نفس جان حرفای این روانی باور نکن من اینجا برات کم نمیزارم

سعید فریاد زد: شروین خفه شو..... خفه شووووو

با همون عصبانیت صدای بلند رو کرد به من گفت: اگر اینجا یی مقصرش خودتی، سادگی احمقی خودت، شبی پیش ما هستی فردا بلیط میگیرم برگردی

-من هیجا نمیرم من نمیتونم دست خالی برگردم

سعید: بدبخت اینجا بمونی بی ابروت میکنن چرا نمیفهمی این شروین یه نامردیه لنگه نداره رفیق چند ساله خودمه دوستش دارم ولی جنسش خرابه

اشکام بی اختیار رو گونه ام میریختن صبح با چه امیدی پامو تو این شرکت گزاشتم حالا شب همون صبح فهمیدم باز یچه هوس یه نامرد شدم

سعید: بیا بریم و از اتاق خارج شد منم پشت سرش حرکت کردم بالاخره به خونشون رسیدیم خونه کوچک زیبا با چیدمان قشنگ رها اتاقمو نشون داد بهم گفت شام بیا بخور بعد میتونی استراحت کنی

خیلی خسته بودم اشتها نداشتم گفتم: سیرم ممنون در اتاقمو بستم رو تخت خوابیدم اشکام بی اختیار میریختن دلم نمیخواست برگردم باید بمونم اخه چجوری ای خدا جواب مادرم چی بدم نمیخوام دوباره بره سرکار و نگرا ن هزینه زندگی امرار معاشمون باشه خدایا کمک کن کم کم خواب چشمانم ربود

چشمام باز کردم نور خورشید از پنجره به صورتم میخورد چشمام به هم فشرده شد بلند شدم یه لحظه موقعیت خودم و جریان دیشب یادم اومد چمدونم گوشه اتاق حتما سعید آورده نمیدونم اگه سعید و رها . تو اون شرکت کار نمیکردن الان چه بلایی سرم اومده بود لباسم که از دیشب رو تنم بود عوض کردم مانتو قرمز ساپورت مشکی و شال قرمز و بوس همیشگی برای خودم فرستادم بیرون رفتم رها و سعید صبحونه میخوردن بلند سلام کردم پرسیدم سرویس ...

سعید: اخر پذیرایی

شیطونه میگه برم بزنم تو سرش نه سلامی نه علیکی وسط حرفم که میپره

رها: نفس جان زود بیا صبحونه بخور سعید بلیط واسه دوساعت دیگه گرفته دیرت نشه یه دفعه دلم گرفت کاش میشد نرم ... اره نمیرم اینجا دنبال کار میگردم باید با سعید حرف بزنم زود صورتم شستم به سمت سعید رفتم سعید با تعجب دهن پر گفت بشین صبحونه بخور

رها فریاد زد: صد دفعه گفتم با دهن پر حرف نزن لقمه اتو بخور بعد صحبت کن اه

سعید خندید گفت چشم قربان

-اقا سعید باید باهاتون صحبت کنم

سعید اشاره کرد بشینم بعد صبحونه حرف میزنیم این پسره هم همش میخوره الان چند ساعته داره صبحونه میخوره بسه دیگه چقدر میخوری چطور چاق نشده

رها: نفس جان شروع کن که دیره

-من به ایران برنمیگردم

سعید شروع کرد به سرفه کردن رها هم نگران بلند شد به کمر سعید میزد یه ذره چایی خورد

-حالتون خوبه

سعید اخم هاش رفته بود توهم به رها اشاره کرد بره بشینه. بعد رو کرد به من گفت:ایران نمیخواهی بری پس کجا میخواهی بری اصلا اینجا کسی داری؟؟

-من تصمیم گرفتم اینجا کار پیدا کنم تا وقتی کار پیدا کنم میرم جایی کرایه میکنم میدونم دیشب مزاحم تون شدم از کمک بزرگی که بهم کردین ممنونم

سعید بلند شد فریاد زد:اخه بیشعور یه دختر بیست ساله کجا راه میدن جز..... لا اله الا الله....بین نفس تو دوساعت دیگه باید بری ایران اونجا بگردی کار زیاد هست لا اقل اونجا وطنت غریب نیستی. اینجا واسه تو خطرناکه بلند شدم به چشماش خیره شدم گفتم من برنمیگردم تصمیمم گرفتم. به سمت اتاقم رفتم سعید دستم از پشت کشید صورتم روبه رو صورتش قرار گرفت گفت:اگر بهت کمک کردم نه بخاطر بلایی سر سحر اومد یا دلم بحالت بسوزه.....نه....به نظر من دخترهای ساده احمقی مثل تو جز عروسی بشن برای امثال شروین به درد هیچی دیگه نمیخورن اگه نجات دادم فقط چون شبیه سپیده هستی ولی الان خوب دقت میکنم میبینم خواهر من کجا! تو کجا! پوزخندی زد ادامه داد: تو یه احمق واقعی هستی دستم به زور از دستش کشیدم اون حق نداشت اینجوری باهام حرف بزنه بلند فریاد زد: تو حق نداری با من اینطور صحبت کنی من اینجا میمونم به هیچکس مربوط نیست اقا سعید تو.....

رها:نفس جان خواهش میکنم هیچی نگو خواهش...

به چشمای ملتسمانه رها نگاه کردم سعید با قدم های تند سمتم اومد گفت بزار بگه.. بزار حرفشو بزنه ..

رها:سعید الان عصبانی هستی بزار بعدا صحبت میکنیم



سعید به چشمای رها خیره شد گفت: به این خانم بگین از خونه من هرچی سریعتر بیرون  
بره شروین راست میگفت این دخترها که میان اینجا دیگه اصلا تمایل به برگشت ندارن  
شروین فقط کاری میکنه بهشون بیشتر خوش بگذره .... کرم از خود درخته... حیف دیشب  
نذاشتم خوش بگذرونی

خیلی عصبانی شدم ضربان قلبم تند شد بوده نباید اینجوری قضاوت کنه رفتم سمتش  
محکم زدم تو گوشش با تعجب بهم نگاه کرد میخواستم حرفی بزنم جواب اون همه تهمتی  
بهم زده بدم زبونم قفل شده بود اشکام بی اختیار میریختن دلم نمیخواست کسی اشکام  
ببینه نمیخواستم ضعفم ببینن سریع به طرف اتاقم رفتم چمدونم بستم وسایلام جمع کردم  
بیرون رفتم رها بلند شد گفت: نفس کجا میری میدونم حرفای سعید خیلی بد بود خودش  
پشیمونه

-ممنونم رها جان خیلی بهم لطف کردین نمیخواستم اینجوری بشه شرمنده خدانگهدار  
سریع بیرون رفتم صدایی از پشت میشنیدم که صدام میزد صدای سعید بود اما بهش  
توجه نکردم.....

قدم میزدم نمیدونستم کجا باید برم خیلی گرسنه ام باید رستوران پیدا کنم ... پیدا کردم  
اونجاست

-سلام اقا

شروع کرد خارجی حرف زدن که اصلا من هیچی سر در نمی اوردم دوستش صدا زد  
دوستش فارسی بلده

-سلام خانم امرتون؟

-گرسنمه

خندید و گفت تازه اینجا اومدین

-بله

گارسون: براتون غذای درجه یک ایرانی پیشنهاد میکنم خوشحال شدم: گفتم: بله همون  
بیارین

بعد از چند دقیقه نهار آوردن وای چقدر گرسنم بود قورمه سبزی اخ جون شروع کردم به خوردن که اولین قاشق دهنم گذاشتم حالم از این همه روغن به هم خورد مرده شورشون ببرن درجه یکم هست بلند شم برم همچین غذا تو سرشون خرد کنم ولی شانس آوردن من دختر باشخصیتی هستم و در شأنم نیست باهاشون بحث کنم چقدر من دختر مهربونیم خدایی نوشابه جفت جفت برای خودم باز میکنم هم ابی هم زرد خندم گرفت.. مشغول خوردن شدم

-سلام خانم

با تعجب نگاهش کردم گفتم امرتون؟

-من کامیار هستم دیدم تنهایی میخندین گفتم پیام کنارتون باهم بخندیم

وای نفس واقعا بیشعوری با این دیونه بازی هات اخرش تیمارستان میبرنت با این حال سعی کردم خودم جمع کنم با قاطعیت و اخم گفتم اقا محترم بفرمایید برین مزاحم نشین کامیار: ناز میاری؟؟ دستشو گذاشت رو دستم دستم کشیدم فریاد زدم برو گمشو مردک پرو گارسون: خانم مشکلی پیش اومده؟

کامیار: نه پدرام جون خانم ناز دارن باید ناز بخرم میشناسی دخترا ایرانی خوشکلو

گارسون پوزخندی زد گفت: موفق باشی

مثل اینکه قراره من گرسنه بمونم چمدونم برداشتم و بیرون رستوران رفتم قدم های بلند برداشتم تا فقط دور بشم چمدون از دستم کشیده شد نگاه کردم دیدم کامیاره بلند فریاد زدم چکار میکنی عوضی

اومد طرفم دستمو کشید با خودش میبرد هرکار کردم نتونستم دستم رها کنم. فریاد زدم ولم کن منو برد تو منطقه ای که خلوت بود دستم رها کرد خواستم فرار کنم اما منو چسبوند به دیوار خیلی ترسیدم چشماش خمار بود نفساش به گونم میخورد. حالمو به هم میزد اصلا تو حال عادی نبود هرچی تلاش کردم فرار کنم نشد محکم منو گرفته بود صورتش نزدیک آورد فریاد زدم اشغال برو عقب..... برو عقب پوزخندی زد گفت: کجا برم عزیزم سعی کن اروم باشی حالا حالا ها باهات کار دارم. دستش آورد جلو شالم در بیاره.....

دستش نزدیک شالم آورد یه فکری به ذهنم رسید سرم خم کردم دستشو گاز گرفتم و تا میتونستم فشار دادم فریادش بلند شد محکم زد تو شکمم از شدت درد افتادم رو زمین اما باید فرار میکردم بلند شدم دو قدم که رفتم درد کل وجودمو گرفته بود کامیار بازومو گرفت گفت خوب بدم دخترهای وحشی مثل تو رو رام کنم.

-کامیار چه غلطی میکنی

صدا پشت سر کامیاره اما نمیتونم ببینم کی هست

کامیار روشو برگردوند انگار ترسیده:سلام رییس داشتم همون دختره که گفتین میوردم پیشتون

منو کشید این که شروین ....از چاله افتادم تو چاه خدا خودت کمکم کن

شروین رفت طرف کامیار یه مشت زد تو صورتش اخ دلم خنک شد حقت بود پسر اشغال

شروین:حالت خوبه؟.صدبار بهش گفتم تو مستی کاری واسم نکنه

تو چشمات خیره شدم گفتم-بزار برم خواهش میکنم

شروین:نفس حرفای سعید درسته گزشتم سیاهه اما من دوستت دارم کمکم کن زندگی

جدید بسازم من مطمئنم باهم خوشبخت میشیم

دلم خیلی درد میکرد نمیتونستم رو پاهام با یستم سرم گیج میره و.....

...اخه دلم... من کجام... چی شده

شروین: حالت بد شد غش کردی اینجا خونه منه

-من باید برم

شروین:بزار این حالتون بهتر بشه هر جا خواستین میرسونمتون

این واقعا همون شروین بود که سعید در موردش بد میگفت همونی که نامرد خطابش

میکرد.شاید فیلم بازی میکنه شایدم واقعا دوستت داره ای نفس خانم نمردی خاطرخواه

پیدا کردی...

شروین: لبخندت خیلی قشنگه

لبخندم جمع کردم گفتم: من حالم خوبه میخوام برم بلند شدم وسایلام جمع کردم که شروین اومد طرفم بازو هام گرفت تو چشمام خیره شد گفت: نفس من دوستت دارم با من بمون خواهش میکنم

دلم براش سوخت حرفاش باور کردم اما من هیچ حسی به شروین نداشتم چطور بتونم باهاش ازدواج کنم خودمو از دستاش رها کردم گفتم اقا شروین من علاقه ای به شما ندارم اصلا به فکر ازدواج نیستم..... چمدونم بلند کردم که از اتاق برم بیرون اومد جلوم ایستاد گفت نفس نزار مجبورت کنم باهام ازدواج کنی نزار مهر نامردی بخوره به پیشونیم التماس میکنم نزار کارهای گزشتم تکرار کنم من باید به دستت بیارم

جلل الخالق این دیگه چه موجودیه مگه ازدواجم میشه به زوری.... نفس چقدر ناز میاری تو عمرت همچین خواستگاری نداشتی نجسبی پریده ها... این که نمپیره داره تهدید میکنه وای نکنه خر بشه بلایی سرم بیاره همینطور درگیر خیالات درونیم بودم شروین گفت: نفس با من میمونی؟؟

-نه

شروین: باش پس خودت خواستی

ترسیدم گفتم الان بلایی سرم میاره اما از اتاق بیرون رفت نفس راحتی کشیدم لعنتی در قفل کرد به چند دقیقه نگذشته بود چند تا مرد اومدن داخل دستام گرفتن یکیشون سرنگ به دست نمیدونم چی میخوان تزریق کنن هرچی توان داشتم فریاد زدم اما کسی صدام نشنید با تمام وجودم خدایااا صدا زدم که کم کم چشمام سنگین شد

بدنم درد میکرد سرم داشت میترکید بلند شدم که از اتاق بیرون برم در اتاق قفل کردن یه لحظه تمام آنچه به سرم گزشته یادم اومد شروع کردم به فریاد زدن لگدبه در میزدم: بیشعورا در باز کنید شروین مردک عوضی بیا این در باز کن بین ازت متنفرم لعنتی در با شدت زیاد باز شد یک قدم به عقب رفتم

شروین: تو چی گفتی ؟

فریاد زدم :گفتم ازت متنفرم الهی بری بمیری

شروین بلند خندید تو دلم گفتم مرگ رو اب بخندی

شروین:به زودی بهم علاقمند میشی و باز خندید.منظورش نفهمیدم بلند گفتم: عمراا

اومد طرفم بازو هام گرفت تو چشمام خیره شد گفت: میدونستی پنج روز تو خونه منی. تو این پنج روز کاری کردم تا اخر عمرت به من نیاز داشته باشی تا چند دقیقه دیگه کل بدنت درد میگیره استخوان هات تیر میکشه به پام میفتی بهت مواد بدم تا خوب بشی با تعجب نگاهش کردم سر در نمی اوردم چی میگه مواد چیه ،یعنی همونی بهم تزریق کردن اون که....

شروین خندید گفت:اره خانم خوشکله معتاد شدی واسه نفس کشیدنتم به من نیاز داری نفس. مجبوری نفسم بشی..و بلند خندید

سرم گیج میرفت باورم نمیشد یه معتاد شدم این دروغه یه دروغ محض بلند فریاد زدم این دروغه

شروین با خنده از اتاق خارج شد میتونی هر جا دلت خواست بری ولی مطمئنم برمیگردی

متنفرم از خندهاش متنفرم از زندگی ای خدا این همون خوشبختی بود برم به مادرم بگم دخترت معتاد شد باید برم از اینجا بلند شدم .بیرون نگاه کردم کسی نبود با تمام توانم میدویدم نمیدونستم کجا شهرم خیلی بدنم درد میکرد هر جور شده باید خودم نجات بدم میدونم قصد شروین از این کار چی بوده هرگز نمیزارم ابرو شرفم از من بگیره

خونه سعید پیدا کردم در زدم چرا کسی جواب نمیده

رها:نفس تویی؟ معلومه کجایی دختر؟ سعید همه جا دنبالت میگرده

-حالم خوب نیست رها.... کمکم کن

رها: بیا داخل بریم

روی مبل نشستم خیلی درد داشتم رو زمین افتادم به خودم میپیچیدم

رها گریه کرد گفت: نفس چی شدی چرا اینقدر عرق کردی



با صدای بریده گفتم: رها من معتاد شدم کمکم کن مورفین یا هرچی این درد لعنتی تموم کنه

رها که دستپاچه شده بود گفت: صبر کن الان زود میام لباسشو پوشید از خونه خارج شد سرم میترکید بلد فریاد میزدم خودم به در دیوار میکوبیدم باید برم پیش همون شروین هرکار براش میکنم فقط این درد دیگه نمیتونم تحمل کنم خواستم برم رها رسید

رها: نفس اینو گیر اوردم اما نمیدونم چطور استفاده میشه

- بده به من

نمیدونستم چکارش کنم یاد فیلمی افتادم حتما این هرویین همونجور تو فیلم دیدم انجام دادم کم کم درد کم شد بی حس شدم صدای در اومد سعید بالا سرم حس میکردم اما قدرت بلند شدن نداشتم

سعید: رها تو چکار کردی رفتی براش مواد آوردی

رها: چکار کنم تو ندیدی چطور درد میکشید

و دیگه هیچی نفهمیدم چشمم بستم

وای سرم درد میکنه صدای در میاد این دیگه چکار داره این منشی پدرم در آورده

منشی: سلام آقای شجاعی تلفن باهاتون کار داشت هرچی داخلی گرفتم انگار تلفنتون مشکل داره

-کوری نمیبینی خودم از پریز بیرون کشیدم به حاج باقر بگو برام مسکن بیاره

منشی: اقا حالتون خوب نیست میخواهین زنگ بزنم مادرتون بیاد ببرتون خونه

وای این دختره چقدر قار قار میکنه رو عصابمه فریاد زدم برو بیرون

منشی تند از اتاق خارج شد بعد از چند دقیقه حاج باقر مسکن آورد تنها کسی دردم میفهمه

حاج باقر: پسر من چرا خودت عذاب میدی خدا رحمت کنه سپیده خانم دختر خانمی بود اما الان چهار سال میگذره تو باید به زندگیت سرو سامان بدی اینجوری سپیده هم عذاب میکشه

سرم تو دستام گرفتم. با صدای ارومی گفتم: حاج باقر تو که از دردم خبر داری تو که میدونی سپیده تموم زندگیم بود تو که میدونی با رفتنش من یه مرده متحرک شدم چرا توهم حرف مادرم میزنی

حاج باقر: پرهام جان باید باور کنی سپیده رفته تا بتونی زندگی جدید شروع کنی اینو قبول دارم دختر خالت همسر خوبی برات نمیتونه باشه اما خیلی دخترها هستن که مثل سپیده خانم مهربون با حیا هستن

فریاد زدم هیچ کس مثل سپیده من نمیشه شما چی میگین حاج باقر من چطور سپیده فراموش کنم

حاج باقر لبخند زد گفت درست میشه از خدا بخواد کمکت کنه و بلند شد رفت رفتم سمت پنجره .. کدوم خدا همون خدایی سپیده منو گرفت .....

صدای زنگ موبایلم منو از گذشته و خاطرات بیرون آورد

-الو...

-سلام پرهام خوبی پسر!!

-خوبم

-پرهام شناختی!!

-بله سعید کارتو بگو

سعید: خیلی بداخلاقی.... پرهام من ایرانم شرکتی پیام پشست کارت دارم

-اره شرکتتم

سعید: پس میبینمت

گوشتی قطع کردم امروز خیلی دلتنگ سپیده شدم شاید وجود سعید از دلتنگیم کم کنه  
چشمهای سعید شبیه سپیده ایه.. اون تصادف لعنتی باعث شده چهار سال وضع و حال  
همین باشه از زمین زمون متنفرم

منشی: اقای شجاعی یه اقایی اومده فامیلش چی بود یادم رفته.... اوومممم.....

-بگو بیان داخل چه منشی خنگی گیر ما افتاده ها

سعید: سلام بر پرهام دوست بی معرفت خودم نگاه گرمش دلم اروم کرد اومد سمتم بغلم

سعید: چطوری پرهام خیلی نامردی تو نباید بیایی پیش ما حالی بپرسی

-خوبم دلیلی نمیدیدم پیام پیشت

سعید از حرف پرهام دلش ازرد ولی باز لبخند زد گفت: یادت رفته قبل از اینکه با خواهر من

نامزد بشی دوست من بودی ....دوست که نه برادرم بودی و هستی

-کارتو بگو!

سعید: شروین یه مهمونی ترتیب داده ازت میخوام بیایی

-تو که میدونی نیام چرا این همه راه اومدی

سعید: میدونم اما این مهمونی فرق داره من از شرکت شروین بیرون اومدم فهمیدم تا حالا

شروین قاچاق مواد انجام میداده تازگی ها قاچاق انسانم انجام میده دخترای جوون به عرب

ها و ارو پایی ها میفروشه از شروین سهم شراکت خودمو خواستم گفت بهت میدم ازش

خواستم سهم توهم بده اما گفت پرهام سهمشو بهم فروخته. میدونم دروغ میگه پرهام باید

این مهمونی بیایی تا سهمتو بگیری خودتو باید عقب بکشی اگر شروین گیر بیفته شرکاشم

پاشون گیره میفهمی چی میگم.....

اصلا باورم نمیشد رفیق بچه گی هام همچین موجودی شده وقتی تو دبی خواستیم شرکت

بزنیم شروین مدیریت شرکت قبول کرد و سودش به حسابمون میریخت یعنی این همه

سال پول حروم به حسابمون واریز میشد

سعید: پرهام همون اول سود کلانی تو حسابم ریخته شد شک کردم اما توجه نکردم کاش پیگیرش میشدم حالا باهام میایی دی؟

نباید از اعتمادمون سو استفاده میکرد

-باشه میام

سعید لبخندی زد گفت فردا بلیط میگیرم بهتره برم خیلی کار دارم خداحافظ

چطور اون پسر به اینجا رسیده شروین مهربون اینجوری سنگدل شده که دست به اینکارها میزنه منو سعید رفیق بچگی هاشو همراه خودش به این باتلاق میبره اون نباید مارو وارد خودخواهیش و طمع خودش میکرد

چشمام باز کردم هیچی یادم نمیاد اطرافم نگاه کردم خواستم بلند بشم اما سرم به دستم بود در اتاق باز شد

رها نگاهم میکرد به طرفم اومد در اغوش منو کشید گفت حالت خوبه؟؟ همش تقصیر منه من نباید اون مواد بهت میدادم

همه چی یادم اومد من الان یه معتادم که دوباره اون درد لعنتی میاد سراغم باید کاری میکردم من تحمل اون درد نداشتم رو کردم به رها گفتم: سعید کجاست ؟

رفته ایران کاری براش پیش اومد اما بهم گفته مراقبت باشم نفس تو میتونی به راحتی ترک کنی

-حال منو دیدی؟؟ رها من از شدت درد میمیرم؟ من باید برم پیش شروین شاید سرنوشت من این بوده

رها: دیونه شدی نفس اون یه اشغاله سعید فهمیده قاچاقچی مواد و تازگی ها انسانم قاچاق میکنه واسه همین رفته ایران

دیگه برام حرفای رها مهم نبود من الان یه معتادم که به منبع مواد نیاز داشتم شروین هم دردمه هم درمانم باید برم پیشش بلند شدم لباسام پوشیدم تو اینه به خودم نگاه کردم اشک از گونه ام بی اختیار میریخت زیر چشمام گود افتاده بود دیگه نفس راست راستی یه

معتاد شدی پوزخندی زدم کیغم برداشتم رها خواست جلومو بگیره اما من سرنوشتمو پذیرفته بودم

به شرکت رسیدم نگاهی به اسمون کردم زیر لب گفتم: خدا منو میبینی؟ به هیچکس بدی نکردم این شد سرنوشتم لبخند کم رنگی زدم زیر لب گفتم راضیم به رضات وارد شرکت شدم وارد اتاق رییس شدم کسی نبود یعنی هنوز منشی نداره در اتاقش زدم شروین: بفرمایید

وارد اتاقش شدم با دیدنم لبخندی زد بلند شد اومد طرفم گفت: میدونستم میایی اما فکرش میکردم زودتر میایی ولی به موقع اومدی فرداشب یه مهمونی ترتیب دادم اونجا باید حضور داشته باشی میخوام به همه نامزدمو معرفی کنم

-اگه من اینجا م از سر اجباره و مطمئن باش هیچ وقت بهت علاقمند نمیشم

شروین: همین که من به خواستم برسم برام کافی به علاقت نیازی ندارم و بلند خندید

برام تحقیرهاش مهم نیست چون ته خط رسیدم با قاطعیت گفتم: ای درد و درمان!!!! شبی کجا برم!!!! پوزخندی زدم گفتم! امکانات هنوز به پرسنلت میدی؟

با تعجب نگام کرد و رفت سمت میز کلید برداشت و رو کاغذ نشونیش نوشت به دستم داد گفت شام خوشمزه درست کن میام

-درسته معتادم ولی شرافتم سر جاشه تا محرم نشیم غلط میکنی اطراف این خونه پیدات بشه رفتم به سمتش چشمم پر اشک بود سعی کردم نریزن تا ضعفم دیده نشه تو چشمات نگاه کردم گفتم شروین به جون مادرم که عاشقشم قسم ابرومو و نشونه بگیري ایتیش میزنم مطمئن باش اینکار میکنم از دختری که اب از سرش بگذره بترس

خواستم از اتاق خارج بشم که گفت نفس اینو یادت رفت مواد جلوم گرفت

رفتم از دستش بگیرم دستشو کشید اروم کنار گوشم گفت اخرش مال خودمی اینقدر تقلا نکن واسه رهایی

بهش با نفرت نگاه کردم بسته گرفتم بیرون رفتم رسیدم به همون ادرس داخل خونه شدم که برای من خونه نبود برای من قبرستون بود این اشکای لعنتی چرا ولم نمیکنید بس کنید



چرا بی اختیار صورتمو خیس میکنید رو تخت خودم انداختم چشمام بستم دلم نمیخواست  
این خونه لعنتی ببینم

\*\*\*\*\*لاز کسانی که رمانمو دنبال میکنن تشکر میکنم\*\*\*\*\*

دلم نمیخواست تا آخر عمرم از ایران خارج بشم انگار خروج از ایران منو از سپیده دور  
میکرد نمیدونم تا کی باید اینجا بمونیم بعد چهارسال اولین روزی کنار قبرش نیستم نگاه  
کردم به سعید گفتم سپیده امروز تنهات حتما دلتنگم میشه من خیلی بی معرفتم تنهات  
گذاشتم

سعید: پرهام با این کارهات سپیده عذاب میکشه تو باید زندگی جدید شروع کنی نمیگم  
سپیده فراموش کن تو قلبت نگهش دار ولی بخاطر سپیده هم شده زندگی کن  
-ا...اخه چجوری... سرم پایین گرفتم سعید تاکسی گرفت جلوی خونشون نگه داشت رو  
کردم به سعید گفتم تو این چهارسال خیلی خونه تغییر دادی  
سعید: پرهام این خونه میفروشم نمیخوام کارهای شروین گریبانمو بگیره این خونه از پول  
های حروم ساخته شده

-من تصمیم دارم سهاممو به شروین بفروشم تو چکار میکنی؟؟

سعیدلبخندی زد گفت : منم همینکار میکنم

تو پذیرایی نشسته بودم که رها اومد

رها: سلام اقا پرهام

نگاهی بهش کردم سرم تکون دادم

رها: اقا پرهام زبونتون سبک تر از سرتونه ها!!! و بلند خندید به طرف اشپزخونه رفت

سعید: پرهام این کت شلوار چطوره شبی بپوشی

بدون اینکه نگاه کنم گفتم خوبه

سعید: خب از خودت بگو مامانت هنوز دنبال دختره یا پیدا کرده؟؟

-پیدا کرده دخترخاله من نشون کرده اما من قبول نکردم از اون خونه اومدم بیرون مستقل زندگی میکنم

سعید لبخندی زد گفت: نازی همسر خوبی برات نیست سپیده از نازی متنفر بود همیشه میگفت میترسم روزی نازی پرهامو از من بگیره من همش میزاشتم به پای حسادت زنانه اما سپیده میگفت نازی علاقه ای به پرهام نداره اگه میدونستم نازی و پرهام خوشبخت میشن پامو عقب میکشیدم من خوشبختی پرهامو ارزو دارم

حرفای سعید داغ دلم تازه میکرد نگاه ماتم زدمو به نگاه سعید دوختم گفتم: الان سپیده کجاست ببینه پرهامش به چه وضعی افتاده

سعید: بخاطر همین میگم باید خوشبخت بشی تا سپیده هم شاد بشه اما نه با نازی ...

رها با سینی چایی اومد سعید حرفشو قطع کرد

رها: اقا پرهام چند روز میمونین؟

-نمیدونم

رها لبخندی زد سعید رو کرد به رها گفت نفس کجاست؟

رها: سعید نتونستم جلوشو بگیرم گفت سرنوشت من همین شروین میخواد مجبورش کنه باهاش ازدواج کنه سعید خیلی حالش خراب بود کاش میشد کمکش کرد.

سعید اخم هاش رفت توهم گفت: رها اون از چند رود پیشته که مواد براش جور کردی اینم از امروز صحبت نتونستی نگاه اش داری

رها سرش انداخت پایین سعید ادامه داد: راستی تو از کجا مواد گرفتی

رها: من برم میز شام بچینم خواست بلند بشه سعید فریاد زد: بشین سرجات گوشتات  
مشکلی دارن پرسیدن از کجا مواد گرفتی؟

رها؟ از نیکزاد گرفتم

سعید بلند شد فریاد زد: تو رفتی از اون اشغال مواد گرفتی

رها ترسیده بود بلند شد به سمت اتاقش رفت. سعیدم داشت دنبالش میرفتم سعید  
میشناختم وقتی عصبانی بشه هرکاری ازش سر میزنه. رفتم دستشو گرفتم گفتم: بس کن  
سعید دعواتون بزارین بعدا انگار نه انگار من اومدم

سعید که ارومتر شده بود اومد سمتم گفتم معذرت میخوام ولی از وقتی این دختر دیدم  
انگار سپیده برگشته تمام فکر ذهنم مشغول کرده ولی خیلی احمقه همش دنبال دردرس  
اخرشم کار دست خودش داد رها هم به راحتی گذاشت صبحی بره

تو چشمات خیره شدم بازوهاش فشردم گفتم -هیچکس سپیده نمیشه سپیده من تکه  
دیگه هم نمیخوام در مورد اون دختره حرفی بشنوم

سعید: باشه ببخشید بیا بریم شام بخوریم

پشت میز نشستم مشغول خوردن شدم اما سعید هیچی نمیخورد میدونستم بدون رها  
نمیتونه هیچی بخوره بلند شدم رفتم سمت اتاق رها در زدم

-رها جان ابجی بیا شام بخور

رها که رفته بود زیر پتو بلند شد گفت:.....سعید عصبانی ....میتروسم .....پرهام برو ارومش  
کن

-سعید بدون تو شام نمیخوره بیا نکنه میخواهی شوهرت گرسنه بخوابه

رها لبخند زد رفت از اتاق بیرون کنار سعید نشست سعید با دیدن رها اخم کمی کرد  
مشغول خوردن شد رها گفت:..... اومممم ... میشه سالاد بدی

سعید نیم نگاهی به رها کرد گفت: خودت دست داری بردار

رها: دستم نمیرسه

سعید دیس سالاد گزاشت جلو رها و لبخندی بهش زد... و رها هم لبخندشو جواب داد و مشغول خوردن شدن.. با خودم گفتم..... کاش سپیده منم بود....

به اتاق طبقه بالا رفتم رو تخت خودم انداختم چند دقیقه نگذشته بود. سعید داخل اتاق اومد

سعید: پرهام ساعت نه باید مهمونی باشیم کت و شلوار تو میزارم روی میز  
نگاهی به سرتا پاش انداختم گفتم: تو اخرش یاد نگرفتی در بزنی ازدواجم کردی ادم نشدی...  
سعید بلند خندید از اتاق خارج شد....

کت و شلوارمو پوشیدم موهامو حالت دادم روی صورتم به اینه نگاه کردم لبخند کم رنگی  
زدم زیر لب گفتم نیستی که بگی اقامون چه خوشکل شده...  
رفتم پایین سعید و رها آماده بودن سوار ماشین شدیم جلوی یه ساختمان بزرگ متوقف  
شد

سعید: میبینی پرهام چه پولی به دست آورده کاش میفهمید اخر این راه تباهیه  
هیچی نگفتم پیاده شدم ساختمان زیبایی بود وارد سالن شدیم اقایی مارو هدایت کرد به  
داخل شروین بادیدن من سریع سمتم اومد بغلم کرد گفت: خیلی دلم برات تنگ شده بود  
خوشحالم که دوباره میبینمت

به چشماش خیره شدم اون چشما یک ذره صداقتم نداشت انگار از چشمام فهمید من همه  
چی میدونم چشماشو از من گرفت هدایتم کرد سمت سالن پذیرایی  
سالن شیک بود تمام دیوار ها اینه کاری شده بود به طرف سعید رفتم اخم هاش توهم بود  
معلوم بود با شروین دعوا کرده تو مدت دوستی اولین باری بود با هم اختلاف پیدا میکنن  
سعید خیلی شروین دوست داشت ولی الان.....

بیخیال افکارم شدم کنار سعید نشستم

سعید:-خدا کنه اون دختره اینجا ببینم

-کدوم دختره

سعید: نفس، تو نمیشناسی

پوزخندی زد و گفتم همون معتاده دیشب بخاطرش دعواتون شد

سعید نگاهی به پرهام کرد گفت: زبونت خیلی نیش داره مواظب باش بخاطرش دل کسی نرنجونی..

-برام مهم نیست

سعید سرشون تکون داد بلند شد رفت سمت رها

سرم برگردونم که یه دختری کنارم نشسته بود

-سلام میایی با من برقصی اسمم مونیکااست

به سر تا پاش نگاه کردم زور میزدی سنش به ۱۷ میخورد

-چند سالت

مونیکا: ۱۶ ساله میایی؟؟

-نه نیام

بلند شد رفت واقعا فسادخونه درست کرده من از این مراسم زیاد رفتم یه جورایی با این مراسم بزرگ شدم اما هیچ وقت موافق این مراسم نبودم سپیده هم همش بهم میگفت پرهام این مراسم خدارو ازت میگیره.....

-اقایون و خانمها این ضیافت به مناسبت گسترش دادن شرکت مهر اسا و همچنین نامزدی شروین عزیز با خانم نفس بدیعی به همه مهمان ها اعلام میکنم تشویق بفرمایید

چقدر اون دختر اشناست کجا دیدمش نکنه همین دختره معتاده ایه ، سعید اینقدر جوش این دختره میزدی حالا بیا ببین چه لاوی میترکونن

\*\*\*\*\*



نگاه هاشون برام سنگین بود شروین دستم گرفته بود فشار میداد از وجودش متنفرم بود دستم از دستش بیرون کشیدم با تعجب بهم نگاه کرد گفتم حالم خوش نیست میرم بنشینم لبخندی زد رفت رومو برگردونم سعید دیدم رفتم سمتش باعصبانیت بهم نگاه میکرد چراغ ها خاموش شدن همه شروع کردن به رقصیدن سعید نتونستم ببینم کجاست یه دفعه یکی دستمو کشید منو داخل اتاق انداخت از اینکه سعید میدیدم خوشحال بودم ولی عصبانی بود هیچ وقت باهام جز روز اول اشنایی خوب نبود همشم تقصیر خودمه سعید: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

\_سعید من..... من الان یه ادم عادی نیستم... من معتاد....

نفهمیدم چی شد از لبم خون میومد... سعید زد تو دهنم باورم نمیشه اینکه میگفت من شبیه سپیده خواهرشم. اشکام میریختن

روشو برگردون گفت: با دیدنت، با وجودت انگار سپیده زنده شده میخواستم کمکت کنم اما انگار خودت نمیخواهی اما حالا دیگه مهم نیست..... برو... فریاد زد: برو

به سرعت از اتاق خارج شدم خیلی تاریکه سالن یه دفعه تو تاریکی به یه نفر خوردم . نگاهش کردم چهرش واضح نبود بهم گفت: سعید کجاست

جوابشو ندادم رقص نور افتاد رو صورتش باورم نمیشه ش..... شجاعی اون اینجا چکار میکرد یاد روز آخری افتادم لیلا بهم زنگ زدو گفت شجاعی گفته واسه پرسنل مشکلی تا حالا به وجود نیومد ..... اون قضیه سحر میدونسته... همه کارکنان میدونن... چطور مدیر شرکت معتبر نمیدونست.. اون منو بدبخت کرد اون میدونست چی در انتظارمه اما هیچی نگفت

از کنارم رد شد رفت اما نباید راحت میزاشتم بره پاهام قفل شده بودن.....

معلوم نیست این سعید کجاست چقدر اینجا سر صداست حالمو دارن به هم میزنن

سعید: دنبال من میگردی.

-معلومه کجایی ؟ باید بریم در مورد سهام با شروین صحبت کنیم

سعید: من یه فکر بهتر دارم..... رو سکو ایستاد میکروفن برداشت و گفت: خانم ها آقایون خیلی خسته شدین خواهشا استراحتی کنید و به حرفای من گوش کنید سالن روشن شد همه پراکنده شدن سعید ادامه داد من سعید راد و ایشون پرهام شجاعی از شرکا آقای شروین کمالی هستیم امروز تو این مراسم من و پرهام سهاممون میخوایم بفروشیم آقای شروین اگر میتونن سهاممون بخرن که هیچ اگر م که توان ندارن از بقیه مهمان های محترم میخوام روی سهام ما فکر کنن ببخشید وقتتون گرفتم

شروین به سمت اومد گفت پرهام به همین راحتی تنهام میزاری

-حوصله بحث ندارم میخری؟

شروین: این سعید بخاطر این دختره نفس داره کند میزنه به رفاقتمون مغز تو رو هم شستشو داده

بلد فریاد زدم: میخری یا نه ؟

شروین مکثی کرد: باشه میخرم ولی یادت نره امروزو پشتم خالی کردی .....مهلت بده تا بتونم سهم هر دوتاتون یه جا بخرم به اون سعیدم بگو دیگه نمی خوام ریخت نحسشو ببینم

بی توجه به حرفاش از کنارش رد شدم کنار گوشش گفتم اینقدر پول به جیب زدی که به راحتی بتونی سهاممون بخری.... فقط یک هفته مهلت داری سهاممو بخری پس عجله کن

از این مهمونی خسته شده ام به سعید گفتم من میرم

سعید: تو برو تو ماشین بشین پنج دقیقه دیگه ما هم میاییم

از سالن داشتیم خارج میشدیم دختری صدام زد ؟.....شجاعی... شجاعی

اینکه همون نفس نامزد شروینه چکارم داره لابد واسه سهامه اصلا حوصلشو نداشتم

این چرا اینجوری نگاهم میکنه اومد سمتم به چشمام خیره شد قطره اشکی چکید رو گونش  
دلیل گریشو نمیفهمیدم

-خانم با من کاری داشتین

نفس: من نمیشناسی؟ ببین دیگه ابرنگ رو صورتم نیست، ببین لباس رنگارنگ نمیپوشم  
شدم سرتا پا مشکی ام ببین دیگه هیچ وقت نیقام باز نیست، اره من همونم، همونی قرار  
بود منشی تون بشه شما میدونستی این شریکتون چه بلایی میخواد سرم بیاره ولی باز  
تضمینش کردین ..... چطور تونستی به لیلا بگی با خیال راحت میتونم برم منشی  
شریکتون بشم .... تو که از قضیه سحر خبر داشتی لعنتی..

این دختره یادم اومد گفتم اشناست اینا چیه داره میگه !! از چی حرف میزنه؟! . خواستم  
راهم بگیرم برم اومد استین لباسمو گرفت کشید سمت خودش صورتمون روبه رو هم قرار  
گرفت و گفت: نیومدم بگم نجاتم بده چون دیگه هیچکس نمیتونه نجاتم بده.. . نیومدم  
ترحم واسه خودم بخرم. چون هنوز یه ذره غرور واسم مونده .... نیومدم انتقام بگیرم چون  
قدرتم نمیرسه .... اومدم بگم یه خدایی هست اون بالا ..... از همون خدا میخوام همونطور  
منو از مادرم گرفتی نداشتی خوشبختیمو ببینه خدا عزیزت و ازت بگیره دستم رها کرد رفت

چرا همچین نفرینی کرد چرا مرگمو نخواست چرا عزیزمو نشونه گرفت پوزخندی زدم با  
خودم گفتم من که عزیزی ندارم این دختر خوب میدونست مرگ عزیزت یعنی مرگ خودت  
یعنی مرگ تدریجی.....

سعید-پرهام ببخشید منتظرت گذاشتیم بریم

سوار ماشین شدیم و به طرف خونه حرکت کردیم..

حرفام به اون نامرد زدم ولی هیچی از دردام کم نشد حتی نگاه سردش دلم بیشتر ازد

رو صندلی نشستم از اینکه روی سرم هیچی نبود موهام در دید. همه هست خیلی ناراحتم.... تازه سر لباس چقدر با شروین بحث کردم آخرش موفق شدم لباس پوشیده بپوشم اما نتونستم حریفش بشم بزاره شال یا روسری بپوشم

سرم بالا گرفتم یه مرد چاق جلوم ایستاده بود نگاهم میکرد لبخندی به لبش بود شیطونه میگه جفت پا برم تو شکمش نکبت با اون چشمای هیزش

-جمیله...جمیله...

مرده عربه!!!!جمیله کوفت..... جمیله مرگ.... فکر کنم منو با جمیلش اشتباه گرفته بلند شدم برم دستم گرفت شروع کرد عربی حرف زدن

-ولم کن غول بیابونی.....

شروین به سمتمون اومد و لبخندی زد.تو حال عادی نبود.. گفت: ایشون یکی از سرمایه داران عرب هستن خیلی ازت خوشش اومده از اول جشن از من خواسته تو رو بهش بفروشم پول خوبیم میده اما من بهش گفتم فعلا بهت نیاز دارم

دستم از دست این غول عرب بیرون اوردم بلند فریاد زدم: شروین خیلی پستی .... ازت متنفرم

شروین که مست کرده بود خندید وگفت :بزار همه ازت استفاده کنن خسیس نباش و باز خندید از کنارم رد شد

خودم به اتاق رسوندم در قفل کردم از خودم متنفر بودم از این زندگی کوفتی از اینکه حالا شدم عروسکی به دست این نامرد... تمام وسایل اتاق به هم ریخته همه چی خرد کردم از همه چی بدم میاد.... همه چی باید نابود بشه.... به نفس نفس افتادم پاهام توان نداشت رو زمین افتادم یه سوزشی رو کف دستم حس کردم یه تیکه از شیشه تو دستم رفته..... شیشه بیرون کشیدم محکم دستم فشار دادم.... چشمام بستم از تمام وجودم فریاد زدم

خدااااااا.....

\*\*\*\*\*

هرکار میکردم خوابم نمیبود حرفای اون دختره تو سرم تکرار میشد. دلیل حرفاش نمیفهمیدم اخه چرا نفرینم کرد با خودم گفتم از چی ناراحتی تو که سپیده از دست دادی ولی خوب میدونستم عزیزانی دار.... مادرت عزیزت نیست..... خواهرت عزیزت نیست وای تحمل یه غم دیگه نداشتم

چرا من اینقدر حساس شدم من که کاری نکردم پوزخندی زدم خدا این همه ادم رها کنه بچسبه به حرفای یه دختر ....اصلا مگه من باهاش چه کردم .باید اون دختره فراموش کنم یه دختری مثل نازی و امثال نازی

چشمام به هم فشار دادم تا خوابم ببره ناگهان لحظه ای یادم اومد منشی سابقم زنگ زد بهم ازم پرسید شعبه دوم شرکت مهرسا در دبی مکان مطمئنی؟؟ اخه دوستم میخواد اونجا مشغول کار بشه

اون موقع من از کارهای شروین خبر نداشتم.... سحر قضیش چیه!!!! باید از سعید بپرسم بلند شدم سمت اتاق سعید رفتم خواستم در بزنم که دستی رو شونه هام حس کردم برگشتم سعید دیدم چشماش خیس بود

-چی شده

از من خواست بنشینم سرش پایین انداخت اروم گفت: من دوباره سپیده رها کردم .....

.....از حرفاش هیچی دستگیرم نشد با تعجب نگاهش کردم ادامه داد:اون روزی سپیده تصادف کرد از من خواست به فروشگاه برسونمش اما من اینقدر درگیر شرکت بودم قبول نکردم خیلی اصرار کرد اما من بی محلس کردم رفتم و بعد خبر تصادف و مرگش بهم دادن

با دیدن اون دختر انگار سپیدم برگشته خواستم جبران کنم..... تمام کارهای حتی حرف زدنش منو یاد سپیده مینداخت تصمیم گرفتم کمکش کنم .....نفس دختر غد لجبازی به حتی وقتی به خواسته هاش نرسیده شروع کرد به لجبازی با این دنیا و زندگیش .... ولی نمیدونست باعث بدبختی خودش میشه..... من امشب به جایی که نجاتش بدم زدم تو دهنشو از خودم روندمش من دوباره سپیده از خودم روندم

هیچ وقت اشک سعید ندیده بودم رفتم بغلش کردم گفتم: مرگ سپیده باعث شد منم بمیرم اما این قضیه تقصیر کسی نیست خدا سپیده از ما گرفت..... سعید دیگه هیچ وقت



نگو یکی شبیه سپیده من پیدا شده تو خودت میدونی سپیده من تک بود اما واسه اروم شدن دل هردومون باید کمکش کنیم به نظرم هنوز دیر نشده تو باید در مورد اون دختره همه چی بهم بگی!

و سعید تمام قضیه برام تعریف کرد خیلی بهم ریختم اخه این دختر چرا اینقدر ساده... چرا اینقدر کم عقل..... واقعا با زندگیش داشت لجبازی میکرد... این وضعش حقشه سعید: پرهام کمکش میکنی؟

سرم به علامت مثبت تکون دادم گفتم: بهتره بریم بخوابیم و هردومون به سمت اتاق هامون رفتیم .....

دستم با پارچه ای بستم مانتوم پوشیدم از اتاق بیروت رفتم دور برم نگاه کردم همه کنار هم داشتن مثل دیونه بالا پایین میپردن اصلا حال خوب نیست خودم به سمت در خروجی رسوندم

شروین: کجا میری نفس ؟

-سرقبرت میرم انشالله

شروین خندید گفت : برای فردا عصر وقت محضر گرفتم ساعت پنج یادت نره ها بسته مواد به ستمم گرفت با سردی بهش نگاه کردم نفس اینقدر حقیر شدی..... لعنت به تو نفس با خودت چکار کردی.....

بسته از دستش گرفتم گفتم: به یکی از این طول هات بگو بیاد منو برسونه خونه از بوی گند همتون حال داره بهم میخوره

شروین سریع ستمم اومد بازومو گرفت گفت: نفس کاری نکن قیدتو بزنم بفروشم به این عرب خلی هم از تو خوشش میاد پول خوییم میده

با اینکه ترسیده بودم اما نذاشتم بفهمه باپوزخندی گفتم: بین تو و اون سرمایدار عرب هیچ تفاوت نمیبینم فقط تو یه خرده اشغال تری

شروین خیلی عصبانی شد دستش برد بالا فریاد زد: دستت بهم بخوره بد میبینی ....

شروین دستش آورد پایین.... گفت :ادمت میکنم فقط صبر کن و بلند فریاد زد: نریمان بیا  
نفس برسون خونه .....

سریع رفت بین چند تا دختر به کثافت کاریش برسه .....منم نفس راحتی کشیدم واقعا  
فکرش نمیکردم بتونم جلوش بایستم..... به خونه رسیدم وارد اتاق شدم لباسام عوض  
کردم خیلی گرسنمه به سمت اشپزخونه رفتم در یخچال باز کردم .....خالیه.... چکار کنم من  
میمیرم از گرسنگی سیب زمینی کنار یخچاله بهتره سیب سرخ کنم شروع کردم به درست  
کردن بعد از شام اون درد لعنتی به سراغم اومد موادی که شروین داد برداشتم کاش  
میتونستم ترکش کنم اما من تحمل ندارم... شروع کردم به مصرف کردن و دیگه هیچی  
نفهمیدم.....

با صدایی از خواب بیدار شدم.... صدای چیه... اق صدا زنگ در خونه هست بلند فریاد  
زدم کیه

-منم نفس در باز کن

-چکار داری؟؟ خبر مرگت اول صبح اومدی منو بیدار کنی! برو همون عصر بیا دنبالم

شروین:نفس بهت میگم در باز کن! کارت دارم

میدونستم اگه در باز کنم فاتحم خونده است بلند فریاد زد: در باز نمیکنم برو

شروین:میخواستم مثل ادم باهات برخورد کنم ببین خودت نمیخواهی

خندیدم و گفتم: ادم!!! تو اگه ادم بودی وضعت این نبود

صدای قفل میومد انگار داره در خونه باز میکنه اینکه کلید نداشت....اخه خنگ خونه  
خودش بوده باید کلید زاپاس داشته باشه در باز شد منم با سرعت رفتم تو اتاق شروینم  
دنبالم میدوید پاشو گزاشت بین در اتاق هرچی توان داشتم فشار دادم اما نامرد زورش  
بیشتر بود در هل داد محکم کمرم خورد به لبه تخت خیلی دردم گرفت اومد طرفمو مچ

دستم گرفت اونقدر درد داشتم ترس فراموش کردم فریاد زدم: هووی وحشی کمرم شکست  
... افسار پاره کردی

شروین عصبانی گفت میدونی میتونم کارتو همین الان تموم کنم

تو چشمات خیره شدم گفتم: هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

اومد طرفم بلندم کرد انداختم رو تخت نیم خیز شد دستام محکم گرفت هرچی سعی کردم  
فرار کنم نتونستم صورتش آورد نزدیک صورتم..... ابرو و شرفم در خطر بود باید خودم  
نجات میدادم به هر شیوه صورتم مهربون کردم گفتم: شروین!

نگاهی بهم کرد بهش لبخندی زدم گفتم معذرت میخوام حق با تو هست من نباید با تو  
اینجوری حرف میزدم تو اول اخرش قراره همسرم بشی

شروین پوزخندی زد اروم زیر گوشم گفت:دیگه این حرفا فایده نداره

خیلی ترسیدم بود ولی باید با زبونم نرمش میکردم نباید وضعم از این بدتر بشه

-شروین تا حالا صبر کردی چند ساعتی دیگه هم صبر کن من شبی همسرتم خودم میام  
طرفت قولت میدم خواهش میکنم شروین مگه منو نمیخواستی شبی به دستم میاری

تو چشمام نگاه کرد بعد چند دقیقه بلند شد گفت: ساعت پنج نریمان دنبالت میفرستم  
الانم اومدم شناسنامتو ببرم نفس یادت نره قولی که دادی.به اطراف خونه نگاه کرد ادامه  
داد هروقت مصرف میکنی بعد جمعهشون کن من ابرو دارم و به سرعت از خونه بیرون  
رفت

-نفس راحتی کشیدم.... چکار باید بکنم... من از شروین متنفرم.... دیگه چه برسه شبی...

اصلا فکرشم دیونم میکنه بلند شدم اتاق مرتب کردم خود شروین این بلا سرم آورد حالا  
خودش میگه من باعث بی ابرویشم .....

لباسام پوشیدم شاید هوا ازاد حالم بهتر کنه تو اینه به خودم نگاه کردم دیگه اون نفس که  
واسه خودش بوس میفرستاد از خودش تعریف میکرد دیده نمیشد به جاش یه دختر معتاد  
که قرار عصر به عقد یه ادم عوضی در بیاد....اهی کشیدم و کیفم برداشتم از خونه خارج  
شدم

هوا خیلی خوب بود به سمت پارک قدم زدم دلم میخواست از این چند ساعت فرصت باقی مانده نهایت استفاده ببرم. سوار تاب شدم به یاد گزشته که پدرم اون زمان پولی نداشت ولی مهر محبت داشت و همیشه مواظبم بود . کاش هیچ وقت پدرم پولدار نمیشد شاید منم الان اینجا نبودم

-فکر نمیکنی اون وسیله مخصوص زیر ۱۲ ساله است  
پشت سرم نگاه کردم این اینجا چکار میکنه.....

ای خدا اینو کجا دلم بزارم لابد اومده حرفایی که تو اون جشن بهش زدم تلافی کنه بی تفاوت از کنارش رد شدم ..... خوشبختانه کاری بهم نداشت و رفت..... تو خیابون ها قدم میزدم شعری با خودم زمزمه میکردم

زیاد جدی نگیر

حال خرابم را !

فردا باز هم می خندم

تنها

امروز

از دنده ی راست دلشوره بیدار شده ام

نه بهانه می گیرم

نه حرفم می آید

این حس های جدید

دارد خرخره ی خنده هایم را می جود ...

انگار که از غصه بالاتر هم داریم

چیزی شبیه به بی تفاوتی های دم به دم ...

تو جدی نگیر ...

سرم بالا بردم لبخندی زدم و گفتم توکل به خودت میدونم تنهام نمیزاری و باز شعرو زمزمه کردم

از کنار رستوران رد شدم دلم ضعف رفت داخل رستوران رفتم سفارش غذا . دادم همیشه از غذا خوردن لذت میبردم پنج پرس غذا سفارش دادم مشغول خوردن شدم ولی بازم احساس گرسنگی میکردم به گارسون سفارش دادم گارسون با تعجب نگاه کرد نگاه سردی بهش کردم گفتم مشکلیه??

گارسون..... نه.... نه

دوباره مشغول خوردن شدم

-فرصت نفس کشیدنم به خودت بده

سرم بالا اوردم با دیدنش غذا پرید تو گلوم سریع بهم لیوان اب داد بهش نگاه کردم گفتم: چرا تعقیبم میکنی تو اونجا ..... پارک بودی .... حالا هم اینجا! به اون رفیقت بگو عصر میام محضر لازم نیست کسی بفرسته دنبالم اینم بدون اقا به اصطلاح محترم هر حرفی تو جشن بهت زدم پس نمیگیرم حالا هم برو میخوام نهارم بخورم ادمی مثل تو اشتهامو کور میکنه

.....پوف ... یه نفسی گرفتم مشغول خوردن شدم

روبه روم نشست بهم نگاه میکرد

-چرا اینجا نشستی..... پاشو برو..... ببین من گرسنمه اونقدری بلا سرم اومده انگیزه کافی داشته باشم.....

نزاشت حرفمو تموم کنم گفت: توجه کردی خیلی حرف میزنی ؟ سرش به حالا تاسف تکون داد

پسره پرو اومده مزاحمم شده تو هینم میکنه بلند شدم کیفمو بردارم که کیفمو گرفت اشاره کرد بنشینم بهش نگاهی کردم گفتم ببین اقای شجاعی من حالم خوب نیست باید برم خیلی هم کار دارم

شجاعی: بشین

نشستم و گفتم: بفرما امرتون؟

شجاعی: من و شروین و سعید مثل سه تا برادر بودیم باهم تصمیم گرفتیم در دبی شرکت بزنیم اما من شرکت پدرم بود نمیتونستم رهاس کنم کمتر به دبی میومدم سعید و شروین این شرکت به دست گرفتن شروین مدیریت و سعید معاون شد بعد از سه سال شروین تونست شرکتی از یکی سرمایدارا در ایران بخره .....اون موقعی که منشی سابقم بهم زنگ زد از شرکت دبی پرس و جو کرد من از کارهای شروین خبر نداشتم چهارسال دبی. نیومدم و به شروین.و سعید خیلی اعتماد داشتم

-خب اینارو به من چرا میگین! اقا شجاعی با این حرفا هیچی درست نمیشه منم نفس سابق نمیشم

شجاعی:اینارو گفتم چون باید میدونستی من ادم نامردی نیستم و هیچ وقت با زندگی ادمها بازی نمیکنم .....زاستش حرف اصلیم یه چیز دیگه است ....اومدم بهتون پیشنهادی بدم!

بلند خندیدم اخم هاش توهم رفته خندم جمع کردم..... شجاعی: میتونین بیاین منشی من در ایران بشین بدون هیچ خواسته ای از شما یه جورایی برای جبران .... نباید به شروین اینقدر اعتماد میکردم

تو چشمات نگاه کردم گفتم: نمیدونم حرفتون راسته یا شما هم مثل دوستتون میخواهین بازیم بدی اما اگه حرفتون از روی صداقت باید بگم دیر شده من نمیتونم به ایران برگردم

شجاعی: من موادتو تامین میکنم من میشم منبع موادت بدون هیچ خواسته ای بازم جوابت نه!!!!

تعجب نگاهش کردم چشمات منتظر جوابم بود چطور ممکنه بدون خواسته بخواد همچین کمکی بکنه اخه ایران تهیه مواد سخته ....

-هیچکس واسه رضای خدای موش نمیگیره چرا بهم کمک میکنی؟

شجاعی: فقط بزار پای جبران ....



لبخندی زدم یعنی ممکن بود از دست شروین نجات پیدا کنم عرق از پیشونیم میریخت باید  
میرفتم بلند شدم گفتم: من میرم

شجاعی دستش آورد سمت جیبم و یه بسته ای انداخت تو جیبم..... بسته نگاه کردم  
هرویین بود

شجاعی: برو سرویس بهداشتی اونجاست ..... مصرف کن بعد با من بیا بریم دیگه نباید  
برگردی اون خونه!!

سرم پایین گرفتم دلم میخواست زمین دهن باز کنه برم توش..... به سمت سرویس  
بهداشتی رفتم و بعد از مصرف کردن نمیدونم یک ساعتی طول کشید تا حالم خوب بشه  
اب ریختم صورتم دلم نمیخواست با اون حال بینتم به سمت میزم رفتم دیدم مشغول  
خوردنه . تامنو دید اخم هاش تو هم رفت بلند شد به سمت در خروجی رفت منم به طرف  
صندوق رفتم حساب کنم که صندوقدار گفت اون اقا حساب کرد  
سوار ماشین شدم و راه افتادیم....

عصابم به هم ریخته تو عمرم به هیچکس مواد ندادم که حالا از صدقه سریع این خانم  
مجبور شدم ساقی هم بشم..... دلم میخواست بزنم این دختره سیاه کبود کنم..... بهش  
نیم نگاهی کردم سرش پایین بود دستاش به هم قفل کرده بود یه لحظه دلم براش سوخت  
ضبط روشن کردم

یکی بود یکی نبود

یکی بود که یه روزی من و دوست داشت حالا رفته

یکی نبود بدونه بی خبر اون کجا رفته

همه ی قصه این بود چقدر آسون چقدر زود

یکی قلبت رو برده سرمون چی آورده

از دست تو دلگیرم از قصه ی تو سیرم

دیوونه شدم بی خونه شدم از دست تو میمیرم

این قصه ی ما دوتااست

می بینی چقدر کوتاست

تقصیر توئه اشک تو چشم

دیوونه ی بی احساس

یکی بود که از امروز شده عکس تو اتاقم

یکی نبود بدونه نیامد دیگه سراغم

چقد این قصه تلخه

بخدا اشتباهه

تو چی کار کردی با این دلی که بی گناهه

از دست تو دلگیرم از قصه ی تو سیرم

دیوونه شدم بی خونه شدم از دست تو میمیرم

این قصه ی ما دوتااست

می بینی چقد کوتاست

تقصیر توئه اشک تو چشم

دیوونه ی بی احساس

از دست تو دلگیرم

اخ که چقدر دلم میخواست سپیده کنارم بود اهنک های، پاشایی دوست داشت..... به خونه  
سعید رسیدیم

نفس نگاهی بهم کرد گفت :من اینجا نیام

-پس کجا میخواهی بریم

نفس:نمیدونم به هر حال من اینجا نیام

-اگه واسه اون تو دهنی که سعید بهت زد نمیخواهی بیایی با اینکه حقت بود ولی سعید  
پشیمونه.

نفس:..... من نیام از ماشین پیاد شد کلافه شدم تو این وضع ام باید ناز خانمم بکشم به  
سرعت سمتش رفتم گفتم: بین خانم اگه من دارم بهت کمک میکنم پنجاه درصدش بخاطر  
سعید که فکر میکنه تو شبیه خواهرشی پس همراه من بیا ....

نفس به چشمام نگاه کرد چشماش خیس بود.به ارومی گفت:... خجالت میکشم ...

-اون موقعی باید خجالت میکشیدی که حرفشو گوش نکردی به ایران برنگشتی الانم زودتر  
همراه من بیا خیلی خسته ام

با قدم های بلند به سمت خونه رفتم زنگ زدم داخل شدم نفس هم پشت سرم میومد رها  
با دیدن نفس به سمتش رفت بغلش کرد به سمت اتاقش راهنمایش کرد

سعید تو اشپزخونه داشت با غذاش بازی میکرد رفتم کنارش نشستم بشقابشو کشیدم  
مشغول خوردن شدم

سعید با تعجب نگاهم کرد گفت: اوردیش

همونطور میخوردم گفتم:..... اوهوم....

سعید بلند شد دستشو گرفتم اشاره کردم بنشینه

سعید:میخوام برم معذرت خواهی کنم

نگاه سردی بهش کردم گفتم: بزار خودش بیاد طرفت اینقدر به این دختره بها نده.....  
بخاطر حرفهای تو من امروز شدم ساقی ... کاری که متنفرم

سعید با تعجب نگاهم کرد گفت: تو چکار کردی؟

-چقدر خنگی!! میگویم به این دختره مواد دادم مصرف کرد

سعید فریاد زد: پرهام خیلی بی شعوری! چرا اینکار کردی؟

-صدات واسه من بالا نبر که اگه به صدای، صدای من بلندتر ..... بعدشم خون خودت کثیف  
نکن مجبور شدم واسه اینکه اعتمادش جلب کنم ببرمش ایران تا اون موقع باید بسازش  
برقصم..... ولی تا پاشو گذاشت ایران یه پرهامی بشم تا حالا همچین مردی تو عمرش  
ندیده باشه

سعید لبخندی زد گفت: ممنونم پرهام

مشغول خوردن شدم که دیدم سعیدم بلند شده رفته بشقابی پر کرده میخوره ..... اوه انگار  
چند ماهه غذا نخورده

لبخند کم رنگی زدم گفتم: نترکی

سعید: به کوری چشم تو نمیترم..... و بازم به خوردنش ادامه داد

\*\*\*\*\*

با رها کلی خوش گذشت کاش هیچ وقت رها از من جدا نمیشد مشکلاتم به کلی یادم  
رفته... با بالشت به سر صورت هم میزدیم میخندیدیم سعید وارد اتاق شد من که اصلا  
نفهمیدم کی اومد همونطور با بالشت محکم میزدم تو سر رها

سعید: خانمم و کشتی!

با تعجب برگشتم سعید دیدم گفتم سلام

همونطور به سعید نگاه میکردم رها محکم با بالشت زد تو صورت اونقدر محکم زد بالشت  
پاره شد پرهامی داخل بالشت همه جای اتاق ریخت

سعید بلند خندید گفت: رها نامردی زدی هههه

که رها بالشت دیگه ای برداشت محکم زد تو سر سعید منم دیدم سعید از من ناراحت نیست تا میتونستم تلافی اون روز جشن از سرش در آوردم.... بعدش که خسته شدیم کلی خندیدیم

شجاعی اومد داخل اتاق گفت: چخبرتونه؟ نمیتونم چند دقیقه کله مرگمو بزارم!

سعید: پرهام کله مرگ خونه ما نمیزارن.... هوووم.... برو قبرستون اونجا جای خوبیه.... و بلند خندید. پس اسمش پرهامه.... از خنده سعید خندم گرفت منم خندیدم

پرهام محکم در اتاق بست و رفت سعیدم بلند شد گفت: من میرم بلیط بگیرم شماها هم اتاق مرتب کنید

دلم میخواست قبل از رفتنم سعید از زندگیم بدونه از سختی هام از اینکه من از روی خوشگذرونی نمودم. و دلیل کارهام براش توضیح بدم از اتاق بیرون رفتم پرهام و سعید داشتن میرفتن که گفتم: سعید میشه باهات حرف بزنم

سعید با تعجب نگاهم کرد گفت: حتما چرا که نه!! ولی بزار برم و برگردم باهم صحبت میکنیم

سرم به علامت مثبت تکون دادم به سمت اتاق رها رفتم.....

رها مشغول تمیز کردن اتاق شد منم کمکش کردم.... وقتی کارم تموم شد انگار یه چیزی از بدنم کم بود بهش نیاز داشتم فهمیدم دردم چیه به رها گفتم: من خیلی خسته ام میشه برم استراحت کنم

رها: حتما عزیزم میتونی بری اون اتاق بالا بخوابی

به سمت دستش نگاه کردم که اشاره میکرد به بالا و از پله ها بالا رفتم.

نمیدونم چطور اینقدر میل به این کوفتی پیدا کردم.... انگار شده جزیی از وجودم... کاش بهش وابسته نبودم

بعد از کشیدن بدنم بی حس شده رو تخت خودم رها کردم چشمام بسته

\*\*\*\*



خیلی خسته شدم ظهروم نداشتن بخوابم سر دردم به سراغم اومد سریع به طرف خونه سعید حرکت کردم

سعید: چرا اینقدر تند میری

-میگرنم شروع شده. باید برم استراحت کنم.

سعید: میخواهی من بشینم پشت فرمون

-نه الان میرسیم

رسیدیم خونه به سعید گفتم ماشین خودش پارک کنه وارد خونه شدم رها سلام کرد بی توجه به اتاق بالا رفتم باید میخوابیدم تا این درد لعنتی بیشتر نشه در اتاق باز کردم وای نور لوستر چقدر زیاد چشمم اذیت میکرد اخه هیچکس نیست به این سعید بگه ادم خنگ اتاق پنجاه متری لوستر میخواد! ؟

خاموشش کردم و به سمت تخت رفتم خواستم بخوابم که یه چیزی رو تخته این چیه لابد پتوهاشون انداختن رو این تخت وای من اگه جای سعید بود این رها طلاق میدادن اخه خونه نباید مرتب کنه بخصوص اتاقهارو..... حوصله نداشتم بیشتر فکر کنم با پام پتوها رو حل دادم که با صدای جیغی از جا بلند شدم

زود رفتم کلید زدم ببینم چی شده.... این اینجا چکار میکنه... این چه وضعیه...

سعیدو رها در اتاق با سرعت باز کردن به منو و نفس که عصبی گفتم: تو چرا منو از رو تخت انداختی پایین.... تو چه پدر کشتگی با من داری!! اصلا تو اتاق من چکار میکنی

دختره پرو اتاق صاحب شده با اخم بهش گفتم: از کی تا حالا اتاق شما شده! یه روزه اومده..... صاحبم شده..... اینجا اتاق منه ... در ضمن من ندیدمتون..... رو تخت رفته بودین زیر پتو منم خیال کردم پتو هستین حلتون دادم پایین.....

نفس اخمش غلیظ تر شد شالشو برداشت انداخت رو سرش. و از اتاق خواست بیرون بره سعید و رها بلند خندیدن..... سعید همونطور میخندید گفت: نفس..... مثل توپ شوتت کرد..... و باز خندید..... نفس فریاد زد: مسخره ها..... و از اتاق بیرون رفت از رنگ سرخش معلوم میشد خجالت کشیده ولی نمیخواست نشون بده ..... ولی واقعا

دخترها موقع بیدار شدن خیلی وحشتناک یعنی سپیده منم اینجوری بود..... لبخندی رو لبم نشست گفتم نخیل سپیده من در هر حال زیبا بود.... سعیدو رها رفتن بیرون درد سرم از بین رفته بود خواستم بخوابم که بسته ای رو میز دیدم برداشتم همون بسته ای بود که رستوران بهش دادم .....خیلی مصرفش بالاست همه رو تموم کرده این چطور اور دوز نکرد.... به من چه ربطی داره... انداختمش تو سطل اشغال رو تخت خوابیدم و سعی کردم بخوابم. بعد از حدود یک ساعت خواب مهمون چشمام شد.....

از اینکه دیشب حرفامو به سعید زدم خوشحالم یه جورایی احساس میکنم واقعا برادر دارم و دیگه تنها نیستم .....تمام وسایلام جمع کردم از اون همه لباس فقط دو دست لباس برام مونده همشون خونه شروین جا گذاشتم.... گوشیم روشن کردم وای چقدر شروین زنگ زده پیاماش خوندم همش تهدید نوشته: مطمئن باش پیدات میکنم... منتظر باش با خوندن پیاماش بدنم لرزید واقعا اگه دستش بهم برسه فاتحه ام خونده... من نمیدونم چه کارش کردم که اینقدر دنبال عذاب دادن منه

از پیاماش فهمیدم که میدونه یه نفر پیدا کردم که مواد بهم میرسونه..... اگر بفهمه دوست خودش بوده ممکنه دردرس بشه برای پرهام.... اما چاره چیه پرهام خودش میخواد بهم کمک کنه

از اتاق خارج شدم همه منتظر من بودن

رها:نفس من فردا میام ایران یادت نره نهار دعوتم کنی

-خیلی شکمویی

سعید: کی به کی میگه شکمو .... سعید و رها به هم نگاه کردن خندیدن

پرهام که تو ماشین نشسته بود فریاد زد:چکار میکنید بیاین دیگه!!

با عجله خداحافظی کردم سوار ماشین شدم پرهام به سعید گفت ماشین در ورودی فرودگاه پارک میکنم بعد بیا ببرش..... سعید لبخندی زد گفت باشه مواظب خودت باش

پرهام سرشو تگون داد حرکت کرد بهش نگاهی کردم این چرا همش صورتش اخم داره  
انگار میونه ای با لبخند نداره.... نفس اخه حق داره تو یه ماشین با یه دختر معتاد لبخندم  
داره ایا!! معلومه باید اخم کنه بعدشم رها میگفت هنوز بعد چهارسال عزادار نامزدشه  
خدا شانس بده یکی مثل پدر ما بخاطر پول میره با زن دیگه ازدواج میکنه مادر مارو طلاق  
میده.....یکی مثل این چهارسال عزادار نامزدش مونده به هیچ دختریم نگاهم نمیکنه ...

پرهام: میشه بپرسم به چی خیره شدی؟

خودم زود جمع کردم ....نفس گند میزنی همش اون از دیشبت تو اتاق .... اینم از الان...  
با خودش فکر میکنه چه دختر چشم هیزی هستم

-هیچی داشتم بیرون نگاه میکردم

پرهام:اگه توجه کنی سمت چپتون هم یه شیشه هست که میشه بیرون دید!  
فهمیدم داره مسخرم میکنه ولی هیچی نتونستم بهش بگم اخه حق داره منم بدم میاد کسی  
خیره نگاهم کنه....

به فرودگاه رسیدیم... پشت سرش راه میرفتم وای این بشر چقدر تندراره میره پاهام درد  
گرفت .. میترسیدم حرفیم بهش بزنم...

داخل هواپیما حوصلم سر رفته .این پرهامم اصلا حرف نمیزنه.....

بهش نیم نگاهی کردم گفتم: میشه باهم حرف بزنیم حوصلم سر رفته!

پرهام:تمایلی به حرف زدن ندارم

پسره پرو چه کلاسی میزاره... بلند شدم گفتم: بیاین سرجای من بشین من پیام سرجای  
شما

پرهام: دلیل؟

-میخوام با کناریتون صحبت کنم پرهام نگاهی به کنارش انداخت گفت: لازم نکرده بشینین  
سرجاتون

مهماندار اومد کنارم بهم گفت: خانم لطفا بشینین

منم مجبور شدم بشینم به پرهام گفتم: از من بدت میاد؟

پرهام بعد از چند دقیقه گفت: مهمه براتون؟

-بله

پرهام... اوهوووم خیلی.....

نمیدونم چرا ناراحت شدم با حرص گفتم: منم از شما بدم میاد..... چشمام بستم وانمود

کردم میخوام بخوابم

پرهام گفت: مهم نیست..

با حرص چشمام محکم فشار دادم تا خوابم ببره قیافه نحسشو نبینم

قلبم تند میزد نزدیک یک ماه بود مامان ندیدم دلم براش تنگ شده زنگ زدم

مامان: کیه؟؟

-منم مامان

مامان در باز کرد: نفس کجا بودی مادر... میدونی به کجاها رفتم تا سراغی ازت بگیرم ولی

هیچکس خبری ازت نداشت

لبخند زدم گفتم: میشه بیا داخل بعد حرف بزنیم

مامان: بیا... بیا... نفس چرا اینقدر زیر چشمت سیاه شده چرا لاغر شدی....

بغلش کردم کنار گوشش گفتم: خیلی دلم برات تنگ شده مامان..... دیگه تنهات نمیزارم

مامان گریه میکرد با دستام اشکاش پاک کردم گفتم: هیچ وقت گریه نکن... تو فقط باید  
لبخندی

لبخندی زد گفت: هیچی خوردی.. بیا مادر... بیا برات نهار بیارم

-وای مامان ممنون خیلی گرسنمه

داخل اتاقم شدم چقدر دلتنگ اتاقم بودم لباس عوض کردم رفتم نهار خوردم... برای مادرم  
از قشنگی دبی گفتم مامانم گفت: خوشحالم بهت خوش گزشته ... حتما خسته ای برو  
استراحت کن

وای چقدر مامان مهربون شده دوری اثر کرده... خندم گرفت به سمت اتاقم رفتم .... دوباره  
به مواد نیاز داشتم... دردی نداشتم اما میفهمیدم الان بدنم نیاز داره اگر نرسه پدرم در  
میاره..... داخل کیفم گشتم پیدا نکردم .. تموم کردم

زنگ باید بزنم به پرهام برام بیاره..... اما اگر مامان ببینه چکار کنم!! نه بهتر خودم برم به  
سمت کمد رفتم دلم میخواست تیپ جدید بزنم مانتو کرم رنگ با شلوار سفید شال صورتی  
پوشیدم ارایش کمی کردم دیگه اون صورتی من داشتم به هیچ وجه درست بشو نیست  
ارایش بیشتر زشت ترم میکرد خواستم برای خودم بوس بفرستم اما این نفس لیاقت بوس  
هم نداشت ... یه لحظه از خودم بدم اومد کیفم با حرص برداشتم از خونه بیرون رفتم  
تاکسی گرفتم نشونی شرکت دادم خدا کنه شرکت باز باشه..... تاکسی متوقف شد وارد  
شرکت شدم خوشبختانه شرکت بازه... نگهبانه که دیدم خاطرات چند هفته پیش یادم اومد  
چطور ازش میترسیدم لبخندی زدم... به سمت اسانسور رفتم نگهبانه فریاد زد: خانم  
خرابه بهش لبخندی زدم....

از پله ها بالا رفتم نفسم بالا نمیومد چند دقیقه ایستادم نفسم دادم بیرون و به سمت اتاق  
مدیر رفتم در زدم خانمی گفت بفرمایید

داخل شدم خانم که پشت میز بهم سلام کرد

-سلام میشه اقا شجاعی ببینم

ابروهاش داد بالا به سر تا پام نگاه کرد گفت: از قبل قرار داشتین؟

- نه نداشتم ولی کارم واجبه بهشون بگین نفس بدیعی کارشون داره

منشی بلند شد به سمت اتاق پرهام رفت و بعد اومد سمتم گفت: بفرمایید داخل

نمیدونم چرا ترسیدم که این هم مثل شروین بزنه زیر حرفاشو تموم حرفاش دروغ باشه....  
اما سعی کردم افکار منفیمو بندازم بیرون با لبخند وارد شدم....

بهتره برم شرکت حوصله ندارم برم خونه مامان سوال پیچم میکنه ....

قبل از شرکت باید برم سر قبر سپیده دلتنگشم تا کسی گرفتم.... رفتم بهشت الزهرا.. اب ریختم رو قبرش کنارش نشستم.... ببخشید سپیده که تنهات گذاشتم... اما سپیده تو نباید ناراحت باشی چون من فقط یک هفته تنهات گذاشتم ولی تو چهار ساله تنهام گذاشتی...  
یک بار اومدی تو خوابم بگی . . ببخشید پرهام که تنهات گذاشتم .... نمیدونم سپیده شاید اونجا بهتر از اینجاست که فراموشم کردی... برام دعا کن سپیده زندگی بدون تو برام زهر شده یه مرگ تدریجی.... چقدر به اغوش نیاز دارم... چرا ازم اغوش تو دریغ کردی... چرا سپیده....

کنار قبرش خوابیدم چشمم بستم اشکای داغم صورتم میسوزوند.....

-اقا..... اقا

چشمم باز کردم

-اقا حالتون خوبه ؟

سرم به علامت مثبت تکون دادم..... من کی خوابم برده. متوجه نشدم..... باید برم شرکت نگاهی به سنگ قبرسپیده انداختم بلند شدم.....

به شرکت رسیدم وارد اتاقم شدم ..... منشی سلام کرد حوصلشو نداشتم بی توجه داخل اتاقم شدم پشت میزم نشستم کارهای عقب موندم انجام دادم..... خیلی احساس گرسنگی میکنم به منشی گفتم برام نهار سفارش بده.... نهار که خوردم اتاقمو مرتب کردم بلند شدم برم که منشی در زد اومد داخل گفت: خانمی به اسم نفس بدیعی کارتون داره

این اینجا چکار میکرد به منشی گفتم :بگو بیا



رو صندلیم نشستیم با لبخند بهم سلام کرد

-چکارم داری؟؟

نفس سرشو انداخت پایین گفت: راستش..... اومدم.....

از عرق پیشونیش لرزه دستاش فهمیدم چی میخواست

-بشین

رو صندلی رو به روم نشست سرش پایین .... نمیدونم ادمی که خجالت میکشه از گفتن  
اسمش .... چرا ترکش نمیکنه....

-من الان ندارم بهت بدم

با صورت عرق کرده چشمهای پر اشک به چشمام خیره شد گفت: تو رو خدا من تحمل  
ندارم... من میمیرم... شما قول دادین

بلند شدم کتمو پوشیدم گفتم تا فردا باید صبر کنی الانم بهتره بری .... خیلی خسته ام

با سرعت اومد طرفم گوشه کتمو گرفت تو چشمام نگاه کرد گفت: من الان نیاز دارم.... تا  
فردا نمیتونم صبر کنم..... تو باید سر قولت بمونی من برای رسیدن به اون کوفتی هرکار  
میکنم پس زودتر بهم برسون

با سردی بهش نگاه کردم گفتم: من هیچ قولی بهت ندادم.... اره راست میگی ادم خمار  
هر کار میکنه.. اما من ساقی نیستم تو جیب هام مواد باشه هروقت خانم خواستن دو  
دستی بدم خدمتون ... باید از قبل خبرم میکردی تهیه میکردم

نفس: همراهات میام باهم بریم تهیه کنیم

واقعا کلافم داشت میکرد فریاد زدم: من الان نمیتونم برم دنبال مواد برای تو.... میفهمی یا  
جور دیگه بفهمونم...

از من فاصله گرفت از صورتش معلوم میشده ترسید زیر لب با خودش حرفایی میزد به سختی می شنیدم : من.... چکار کنم.... تا صبح چطور طاقت بیارم.... تو فیلم ها دیدم... تو پارک ها از این فروشنده ها هست... باید برم تو پارک ها....  
و به سرعت از اتاق بیرون رفت...

تو پارک قدم میزدم منتظر بودم یکی بیاد طرفم بهم بگه چی لازم داری.... ولی هیچکس نمیومد... پس اینا چیه تو فیلم ها نشون میدن.. همش تو فیلماست.... هوا تاریک میشد منم حالم اصلا خوب نیست... خودم کشون کشون. رسوندم به یه پارک دیگه.... دنبال یه معتاد میگشتم..نفس به کجا کارت رسیده که دنبال معتادها باید بگردی.. یه مردی اونجاست قیافش مثل معتادهاست بهتره برم پیشش ازش بپرسم تا بهش رسیدم مرده به صورتم نگاه میکرد پوزخندی زد گفت: چی میکشی؟  
-من..... هرویین

مرد: ببین بهت یه چیزی میدم بهتر از هرویین... بیا بگیر... یه بسته کوچیکی گذاشت تو دستم گفت: پولشو بزار رو اون نیمکت بر میدارم  
من فقط میخواستم حالم خوب بشه کاری نداشتم که اون بسته چیه!!  
پول گذاشتم رو نیمکت خواستم برم فریاد زد:خانم خانما این خیلی کمه....  
به طرفش برگشتم گفتم: ندارم....

مرد: پس برش گردون زود... من جنس خوب به مشتری هام میدم تو قع پول خوب دارم  
نمی دونستم چکار کنم... نه پولی داشتم... نه میتونستم از قید اون کوفتی بگذرم...  
مرد:یه راه هست.... بیایی خونه ام... شبی مهمونم باشی  
واقعا نفس اینقدر بی ارزش شدی... که بخاطر مواد هم بستری بهت پیشنهاد میده....  
تنها راه فرار ه....

-باشه میام!!

لبخند زد گفت: فکرش نمیکردم قبول کنی ولی افرین پایه ای... همراه بیا

دنبالش راه افتادم چند تا کوچه همراهش میرفتم به خیابان اصلی رسیدیم.... الان فرصت خوبیه خیابانم شلوغه با تمام انرژی شروع کردم دویدن .... پشت سرم نگاه کردم دیدم دنبالمه.... نفسم بالا نمیومد بدنم درد میکرد توان دیگه نداشتم.... مرده بهم نزدیک میشد فریاد میزد: نمیتونی فرار کنی... از مادر زاییده نشده کسی بخواد سرم کلاه بزاره

از خیابان با سرعت رد شدم که ماشینی با سرعت سمت اومد چشمم بستم ... صدای ترمز شنیدم ... چشمم باز کردم پرهام روبه روم دیدم از اینکه اونجاست خوشحال شدم خیالم راحت شد دیگه بلایی سرم نمیاد.... سرم گیج میرفت ...و دیگه هیچی نفهمیدم ..

\*\*\*\*\*

اصلا فکرش نمیکردم به این زودی برای موادمش بیاد سراغم... اگه بره تو پارک ساقی پیدا کنه... دیگه راهشو پیدا میکنه.... باید برم دنبالش سوار ماشین شدم اروم پشت سرش حرکت میکردم.... از این پارک به اون پارک میرفت اما بی نتیجه خیال میکنه مثل نقل و نبات براش تو ایران ریختن....

خسته شدم بهتره برم بهش بگم دست از این کارهاش برداره... شایدم مجبور بشم بهش دوباره مواد بدم... به سمتش رفتم اما رو نیمکت نیست...کجا رفته.... همه جا پارک دنبالش گشتم. خواستم برگردم سمت ماشینم که دیدم داره با یه مرد حرف میزنه بعد چند دقیقه دنبالش راه افتاده... منم سوار ماشین شدم دنبالشون رفتم ولی از تو کوچه ها میرفتم نمیتونستم با ماشین برم دنبالشون بهتره برم ماشین تو خیابون اصلی پارک کنم پیاده برم دنبالشون .....با سرعت حرکت کردم تا دوباره گمشون نکنم..... ولی یه دفعه یه دختری پرید جلوی ماشین ... پامو فشار دادم رو ترمز.... اینم باید همین موقع پیره جلوی ماشین من... به خشکی شانس

از ماشین پیاده شدم.... وای این که نفسم به سمتش رفتم ..لبخندی بهم زد افتاد تو بغلم هرچی صداش زدم اما جوابم نداد غش کرده باید ببرمش بیمارستان.....

به سرعت بغلش کردم گذاشتمش داخل ماشین .....

چشمام باز کردم سرم به دسته... بدنم درد میکرد.. سرم داشت میترکید.. بلند شدم سرم از دستم کشیدم..سوزشی زیاده حس کردم بیخیالش شدم... اینجا کجاست.. قبل از هر چیزی کیفمو پیدا کردم مواد هنوز سر جاش بود شروع کردم به مصرف.. که در اتاق باز شد پرهام جلوی در ایستاده بود .. اروم بلند شدم نمیدونم چرا ترسیدم.. چشماش قرمز .. اینه چه مرگش شده...

اروم سلام کردم

پرهام فریاد زد:سلام و مرگ.... سلام و درد..

سرم انداختم پایین اروم گفتم: نمی خواستم اینجوری بشه.... من

اومد طرفم دستم گرفت خواستم دستم از دستش بکشم با نگاهی بهم فهموند اینکار نکنم مگر نه بد میبینم.. سرم انداختم پایین استینم کشید بالا جای سرم زخم و کبودی احتمالا بخاطر کشیدن سرم از دسته ... با دستمال کاغذی خون هارو پاک کرد... دستمالی از جیبش بیرون آورد مچ دستم بست .. همونطور که میبست گفت:نمیدونستم همچین دختری هستی.... اگر میدونستم هیچ وقت کمکت نمیکردم... اگه تو واسه مواد حاضری شب...

نذاشتم حرفش تمام بشه با صدای بلند,گفتم: من حاضر نشدم... من فرار کردم.. تو اشتباه میکنی حق نداری اینجوری قضاوت کنی ....

پرهام: اون مرد که مواد بهم داد میدونی چی گفت بهم ؟

-چی گفت

بلند شد رو تخت کنارم نشست سرش انداخت پایین گفت: اون مرده بهم گفت اون خانم به جای پول حاضر شده شبی مهمونم باشه! اما شما نذاشتی.. بهش پول مواد دادم ... روشو به سمتم چرخوند ادامه داد:کاش به سعید قول نمیدادم

چشمام پر اشک شد خیلی احساس حقارت میکنم قطره‌های اشک گونه‌امو خیس میکرد  
گفتم: دروغ گفته من..... من....

پرهام: چرا گریه میکنی؟ تو که این وضعتو دوست داری!

-مسخرم میکنی!

پرهام با نگاهی خونسرد گفت ..... اره.... مسخرت میکنم..

خیلی پسر مغرور و بد دهنی ... من به کی احترام میذاشتم .... اصلا ارزش احترام نداره  
اشکام پاک کردم بلند شدم گفتم: برو بیرون میخوام بکشم.... بدنم درد میکنه....

صورتش گرفت بالا پوزخندی زد به چشمام نگاه کرد: همینجا میمونم.. میخوام مصرف  
کردنت ببینم... میخوام ببینم وقتی نعشه میشی چه شکلی میشی.. میدونی نفس تا حالا  
دختر نعشه ندیدم... باید جالب باشه

این پسره داشت منو تحقیر میکرد... منم کم نمیخواستم بیارم گفتم: میدونستی خیلی نفرت  
انگیزی! ؟

پرهام: مهم نیست

داشتم اتیش میگرفتم باید یه حرفی بزنم دلم خنک بشه :پرهام تا حالا میگفتم چرا خدا  
سپیده از تو گرفت..... ولی الان فهمیدم... دلش برای سپیده سوخته چون زندگی کردن با  
ادمی مثل تو یعنی جهنم..... بردش بهشت چون لایق بهشت بوده نه جهنم...

با اینکه میدونستم چه حرف مزخرفی زدم ولی دلم خنک شده

پرهام به سرعت اومد سمتم ... منو چسبوند به دیوار تو چشماش پر از اشک شده..... وای  
نفس اخه این چه حرفی بود زدی.... اشک پسر مردم در آوردی ....همونطور نگاهم میکرد  
بعد از یک دقیقه گفت: سپیده عاشق من بود منم عاشقشم من خوشبختش میکردم..

-پرهام منو ببخش..... عصبانی بودم حرف الکی زدم

پرهام رهام کرد رو تخت نشست گفت : برناممون عوض شده اینجا میمونی... حق بیرون  
رفتو نداری ... باید ترک کنی....مجبورم قولی به سعید دادم عملی کنم مگر نه..... ادامه

حرفشو نزد بلند شد کیغم برداشت خالیش کرد و هرچی از اون مرده ... مواد گرفته بودم  
برداشت نگاهی کرد ... اخم هاش بیشتر رفت تو هم گفت... سعید میگفت مصرف  
هرویین .. این که شیشه ایه

سرم انداختم پایین گفتم:اون مرد داد گفت: بهتر از هرویین

بالشتی به طرفم پرت کرد گفت: خیلی احمقی نفس

از اتاق بیرون خواست بره بلند شدم به سمتش رفتم بازوشو گرفتم گفتم: من تحملشو  
ندارم..

بدون اینکه سمتم برگرده گفت: به مادرت فکر کن..... تحملش راحت تر میشه بازوشو از  
دستم در آورد در اتاق محکم بست قفل کرد

منظورشو نفهمیدم.نکنه بخواد به مادرم بگه نه بهتره فکر منفی نکنم پرهام مرد خوییه فقط  
از من بدش میاد... همین..... نامرد نیست .... سرم بدجور درد گرفته بلند شدم تو اینه به  
خودم نگاه کردم همیشه به زیباییم مغرور بودم... ولی حالا دیگه هیچی از زیبایی برام  
نمونده.... به طرفم وسایلام رفتم که ریخته شده رو زمین جمعشون کردم... به سمت تخت  
رفتم بااینکه بدنم درد میکرد اما خودم انداختم رو تخت سعی کردم بخوابم یه شعری یاد  
اومد و زمزمه اش میکردم:

خدایا کفر نمیگویم,پریشانم چه میخواهی تو از جانم!

مرا بی انکه خود خواهم اسیر زندگی کردی؟

خداوندا اگر روزی زعرش خود به زیر ایی, لباس فقر پوشی و شبی اهسته و خسته, کمی  
دست و زبان بسته به سوی خانه بازایی, زمین و آسمان را کفر میگویی!



نمیگویی؟؟!

خداوندا اگر روزی بشر گردی و از حال بندگان با خبر گردی پشیمان میشوی از قصه ی خلقت، از این بودن از این بدعت...

خداوندا تو مسئولی :

با چشمان پر اشک به خواب رفتم....

حرفای نفس مثل پتکی رو سرم اوار شد یعنی سپیده با من خوشبخت نمیشد.... من خیلی دوستش داشتم.... این دختر نفهم یه حرفی زد پرهام تو چرا جدی گرفتی... تو همین افکار بودم

گوشیم زنگ خورد... وای یادم رفت برم دنبال سعید فرودگاه

سعید: الهی بمیری پرهام مردم از سرما

-الان میام!

گوشی قطع کردم لباسام پوشیدم سوار ماشین شدم حرکت کردم

به فرودگاه رسیدم دنبالشون گشتم از پشت سر صدایی شنیدم

-پرهام... پرهام

سعید و رها داشت سمتم میدویدن ... رفتم داخل ماشین نشستم بعد از چند دقیقه سعید و رها داخل ماشی نشستن

سعید تا خونه غر غر میکرد... منم حوصله بحث نداشتم سکوت میکردم نزدیک خونه رسیدیم

سعید: اینجا کجاست؟

-خونه مجردیمه

سعید: میخواستم مامانتم بینم از دوری ندیدمش

-وقت زیاده..... از ماشین پیاده شدم چمدون ها رو برداشت رفتم داخل به رها گفتم: اینجا اتاق شماسه .... اونجا هم. اتاق منو سعید

رها تشکر کرد رفت داخل اتاق با صدای جیغ... به طبقه بالا نگاه کردم یه لحظه یاد نفس افتادم پله ها سریع بالا رفتم سعیدم پشت سرم اومد ..... در اتاق باز کردم تمام وسایلا به هم ریخته... همه چی شکسته.... دستش پر از خون...

سعید: نفس تو چکار کردی

نفس که خیلی عرق کرده دستاشم میلرزید گفت: من تحمل ندارم.... یا بکشم.... یا اون لعنتی بهم بده

عصابم خورد شد این دختره یعنی اینقدر جونش واسش بی ارزشه.... به سمتش رفتم دستاش گرفتم به سعید گفتم اون جعبه کمک اولیه از بالا یخچال برام بیاره

سعید سریع رفت.... به چشمش نگاه کردم از چشمش التماس میشد خوند.....سعید جعبه طرفم گرفت..... نفس رو تخت نشوندم..... تو دستش پر از شیشه رفته بود مجبور شدم با پنس شیشه ها در بیارم ولی تعجب میکردم نفس ناله ای نمیکرد به صورتش نگاه کردم گریه میکرد موندم این دختر اینقدر اشک از کجا آورده با باند دستشو بستم.... بلند شدم گفتم: پول تموم وسایلائی که خراب کردی از حقوق کم میکنم.... اینم بگم تا موقعی که پول بیاد دستم مجبوری با همین وسایلا بگذرونی... سعید خواست حرفی بزنه بهش اشاره کردم هیچی نگه.....

خواستم از اتاق بیرون برم که نفس افتاد رو پاهام گفتم: هرکار بگی برات میکنم.....  
التماست میکنم فقط همین یک بار بهم بده....

خیلی عصبانی شدم با پام پرتش کردم کمرش به تخت خورد. صورتشو جمع کرد معلوم میشد دردش گرفته اما به روی خودش نیورد.... به سمت سعید رفت دستشو گرفت  
گفت:مگه نگفتی من مثل خواهرتم.... نزار پرهام منو بکشه..... سعید نجاتم بده  
با عصبانیت به سمتش رفتم دستشو گرفتم از سعید جداش کردم با مشت هاش به سینه ام  
میزد گفتم:اشغال ولم کن.... تو از شروینم اشغالتری..... تو قول دادی بهم کمک کنی..  
تو.....

مچ های دستشو گرفتم گفتم: تمومش کن دلم نمیخواد دست روت بلند کنم...  
ترس از چشماش خوندم مچ های دستشو رها کردم به سمت تختش رفت یک گوشه  
پاهاش تو شکمش جمع کرد سرش گذاشت رو پاهاش گریه کرد منم توجه نکردم از اتاق  
خارج شدم در قفل کردم.....

سعید:معلومه چکار میکنی؟دختره می کشی

فریاد زدم: بدرک

سعید با تعجب نگاهم کرد صورتم چرخوندم سمتش گفتم:فردا میبرش مراکز ترک اعتیاد..  
دیروز عصر اومد پیشم مواد خواست توقع نداشتم به این زودی طلب مواد کنه... باور کن  
اگه قولی بهت نداده بودم از دوری این دختر ول میکردم ... لیاقت کمک نداره  
پرهام تو الان عصبانی هستی بزار ارومتر شدی باهم حرف میزنیم رها به سمتون اومد گفتم  
میشه برم پیش نفس

سعید:برو

کلید به رها دادم .....خیلی گرسنه ... زنگ زدم نهار سفارش دادم

مشغول خوردن شدیم نهار رها و نفس بردم بالا در اتاق باز کردم یه لحظه حس کردم یه  
چیزی از من پنهان میکنن... بی توجه سینی خواستم بزارم رو تخت که یه تیکه از شیشه به  
پام رفت رها سینی از من گرفت نشستم رو تخت جورابمو کندم شیشه بیرون اوردم هنوز

جعبه کمک های اولیه تو اتاق..... بلند شدم برم بردارمش که نفس برام آوردش.... با دستای لرزون باند از داخلش بیرون آورد... خواست بزار رو پام که از دستش کشیدم نگاه غضبناکی بهش کردم ... سرش انداخت پایین رفت کنار رها نشست

رها:پرهام این چکاری بود نفس میخواست کمکت کنه

با غضب گفتم:لازم نکرده..... شر مرسانه..... خیر پیشکش...

دلم میخواست دست از این تندی بردارم اما دست خودم نبود..... نمیتونستم یه دختر بیست ساله اونطوری ببینم اونم بخاطر حماقت خودش.... بدتر از این سعید نفس مثل سپیده میبینه.... اخه این کجاش شبیه سپیده نگاهی بهش انداختم سرش پایین ....رها اصرار میکردنهار بخوره ولی نفس نمیخورد میگفت میل نداره ... یاد اون روزی افتادم تو رستوران دبی بیشتر از پنج پرس غذا میخورد..... حالا چی..... بدرک میخوام صد سال نخوره

بلند شدم از اتاق خارج شدم سعید مشغول خوردن... کنارش نشستم خواستم قاشق غذا بزارم دهنم که قیافه نفس... اون صورت لاغریش.... اون حال خرابش به یادم میومد.... قاشقمو با حرص کوبوندم تو بشقاب با خودم گفتم پرهام به تو چه بزار از گرسنگی بمیره.....

رها از پله ها پایین اومد سینی کنارم گذاشت گفت هیچی نخورد

نمیدونم چرا قیافه نفس و حال خرابش از نظرم نمیره.... نمیزاره این غذا کوفت کنیم سینی برداشتم به سمت اتاق بالا رفتم با خودم گفتم غلط کرده نمیخوره حالیش میکنم....

رها فریاد زد:پرهام نرووو

به سمتش برگشتم دلیل فریاد رها نفهمیدم. باز رها فریاد زد:پرهام نرو اتاق نفس.... نفس....

به چشمای نگران رها نگاه کردم فهمیدم یه چیزی پنهون میکنن به سرعت به اتاق نفس رفتم در اتاق باز کردم.....

از درد از خواب بیدار شدم استخوان هام انگار داشتن خرد میشدن. یاد رها افتادم که امروز میاد ایران گوشی برداشتم به رها زنگ زدم التماسش کردم برام مواد بیار گفتم خونه پرهام هستم خیلی اصرار کردم تا راضی شد .... تحمل نداشتم بدنم انگار داشت تکه ... تکه میشد .... فریاد زدم... با پاهام به در میکوبیدم پرهام صدا میزد... تو اینه خودم نگاه کردم... از خودم متنفرم ادکلن برداشتم پرت کردم سمت اینه... تمام وسایلا خرد کرد... از عمق وجودم جیغ زدم.... چشمام باز کردم پرهام و سعید روبه روم دیدم گفتم من تحمل ندارم.... یا بکشم... یا اون لعنتی بده با عصبانیت سمتم اومد مچ دستم گرفت... دستام پر خون شده... اصلا سوزشی حس نمیکنم.... نمیدونم کی شیشه داخل دستم رفته.... با پنس شیشه هارو در میورد دلم میخواست التماسش کنم گریه میکردم شاید دلش به حالم بسوزه.... بلند شد گفت: پول وسایلی که خراب کردی از حقوق کم میکنم... تا اون موقع پولی دستم بیاد باید با همین وسایلا بگذرونی ...

خواست بره به پاهاش افتادم گفتم هرکاربگی میکنم..... التماس میکنم فقط همین یک بار بهم مواد بده....

با پاهاش پرتم کرد کمرم خورد به تخت خیلی دردم گرفت اما درد خماری بدتره ... با درد کمرم بلند شدم به سعید التماس کردم....

پرهام دستم گرفت... ازش متنفرم.... با تمام توانم به سینش میزدم گفتم.... ولم کن اشغال... تو از شروینم اشغالتری.... تو قول دادی کمکم کنی... تو ....

پرهام. مچ دستم گرفت: تمومش کن... دلم نمیخواد دست روت بلند کنم

به چشمام نگاه کردم خیلی ترسیدم عقبگرد به طرف تختم رفتم گریه کردم

با رفتن پرهام سریع به رها زنگ زدم: کجایی؟ بیا بالا دارم میمیرم!!

رها: باشه الان میام

حالم خوب نیست بلند شدم قدم میزدم کاملاً به دیونه شده ام صدای قفل در میاد رها  
داخل اومد سریع بسته ازش گرفتم..... کبریت زدم آماده شدم بکشم که صدای پا شنیدم  
سریع جمع کردم که پرهام در اتاق باز کرد.... لعنت به این شانس....

با صدای ....آخ... به سمتش برگشتم... شیشه ای رفت داخل پاش...دلم سوخت بخاطر  
خماری من.. اون باید اذیت بشه بلند شدم باند از جعبه برداشتم خواستم بزارم رو پاش که  
محکم باند از دستم بیرون کشید نگاهی بهم کرد که داخل اون چشمها جز خشم هیچی  
ندیدم..

رها: این چکار کردی نفس میخواست کمکت کنه!!

پرهام با خشم نگاه کرد گفت: لازم نکرده....شرمرسانه... خیر پیشکش..

دلم به درد اومد... اونقدر از من متنفره چرا رهام نمیکنه... اونقدری پرهام از من متنفره  
ولی من ازش متنفر نیستم.... مرد خوبیه...

رها: بیا بخور..... بشقاب جلوم گذاشت

اونقدر درد داشتم اصلاً نمیتونستم هیچی بخورم گفتم میل ندارم

پرهام از اتاق خارج شد منم دوباره بلند شدم مشغول مصرف کردنم شدم رها از اتاق بیرون  
رفت.... مشغول کشیدن بودم که صدای فریادها منو از حال خودم بیرون آورد ولی اینقدر  
کشیدن برام دلچسب شده که بی توجه به صدای شدم باز صدای رها شنیدم که گفت: نرو  
پرهام اتاق نفس.. نفس

فهمیدم پرهام میخواهد بیا داخل اتاق سریع جمع کردم اما تا خواستم بسته بردارم در اتاق  
باز شد بسته تو مشتم پنهان کردم گرفتم پشت سرم.... خدا کنه ندیده باشه.... به دستش  
سینی غذا حتماً برای من آورده فکرش نمیکردم مهربون باشه لبخندی زدم بهش نگاه کردم  
گفتم: ممنون من سیرم

سینی گذاشت رو تخت اومد طرفم رگ های گردنش متورم شدن صورتش سرخ.... فکر کنم  
فهمیده خیلی عصبانی...  
پرهام: دستت بیار جلو...

لبخندی زدم خواستم طبیعی جلوه کنم ترسمو نبینه گفتم: چرا؟ چی شده ..

فریاد زد: دستتو بیار جلو

ضربان قلبم حس میکردم خیلی ترسیدم.... سعید و رها با فریاد پرهام داخل اتاق اومدن

سعید: چی شده پرهام؟ چکار میکنی

پرهام نگاهی با خشم به رها کرد گفت: سعید ساکت.. به سمت من سرشو برگردون

دستمو اروم اوردم جلو اما مشت کرده ام....

پرهام به ارومی گفت: بازش کن

سعی کردم خودم محکم بگیرم ترسم نفهمه..

-واسه چی؟ اصلا شما چکار داری به دست من

مچمو محکم گرفت فشار رو زخم هام میومد سوزش دستم حس کردم... فشار میداد

پرهام: باز کن تا مچ دستتو نشکستم

فشار دستش بیشتر کرد خیلی درد اومد به گریه افتادم گفتم: دیونه دستم شکست...

دستم باز کردم بسته. که پار شده از فشار دستم هر چی داخل بود رو زمین پخش شد

پرهام رو زمین نگاه کرد گفت: دلم نمیخواست دست روت بلند کنم ولی خودت خواستی

نخواستم ضعفم ببینه گفتم: تو غلط میکنی دست روی من بلند کنی.... خیال کرد از....

سوزشی کنار گوشم حس کردم.... منو زد... باورم نمیشه..... دستم گزاشتم رو گونه ام

سعید اومد طرفم پرهام که جلوشو بگیره که پرهام حلش داد از اتاق بیرونش کرد در اتاق

بست....

با بستن در اتاق خیلی ترسیدم.....

تو چشمهای پرهام فقط خشمه..... پرهام فریاد زد: رها برات مواد آورد؟

خیلی ترسیدم ... سرم انداختم پایین..... جوابی ندادم



اومد طرفم بازوها م گرفت گفت: جوابمو بده نکنه یکی دیگه میخواهی بخوری؟؟

-من.... بهش زنگ زدم التماسش کردم... اون تقصیر نداره....

بازو هام رها کرد به سمت گوشیم رفت گوشیمو برداشت گفت: تو دیگه به گوشیت نیازی نداری

-مامانم زنگ میزنه؟

به ستمم اومد گفت: دیگه زنگ نمیزنه.... نفس فقط یک بار تکرار بشه فقط به یک سیلی اکتفا نمیکنم مطمئن باش

سکوت کردم فعلا اون زورش از من بیشره... نمیتونم حرفی بزنم وضعم بدتر میکنه

با پام وسایلا مصرفم به زیر تخت حل میدادم که نبینه.... زانو زد رو زمین بهم گفت: برو کنار من نشستم رو زمین سعی کردم از راه نرم تری وارد بشم: پرهام من باید کم کم ترک کنم.... اینجوری نمیشه... من....

پرهام انگار به حرفام گوش نمیداد فریاد زد: کری میگم برو کنار..... کنار رفتم رو تختی زد بالا وسایلامو دید به خشم نگاهم کرد بلند شد دستم گرفت مچم هنوز درد میکرد.... آخرش این دست ما رو میشکته... منو از اتاق بیرون برد گفت: باید تا فردا تو زیرزمین باشی اینجوری ادم میشی....

دستم با تمام توانم از دستش کشیدم فرار کردم..... رفتم پشت سر سعید پنهان شدم گفتم: سعید تو رو خدا نزار منو ببره.... من از زیرزمین میترسم

سعید: پرهام بس کن....

پرهام: برو کنار سعید.... این دختر باید ادم کنم...

سعید: قرارمون کمک بود بهش نه اینکه بکشیمش

پرهام: بمیره که بهتره یه معتاد تو جامعه کمتر.... بعدشم تو برو جلوی زنتو بگیر از بی شغلی رفته دنبال ساقی گری..... بله اقا سعید. کلاهی بنداز بالاتر رها تون به ایشون مواد میرسونه

سعید به من نگاه کرد گفت: راست میگه گفتم: من التماسش کردم.. کاری بهش نداشته باشی ها..... رها دل نازکه خام حرفای من شد.... سعید با سرعت به سمت اتاق رها رفت... میدونستم ممکنه سعید رها بزنه.... اخلاقش به دستم اومد..... با اینکه از پرهام میترسیدم ولی گفتم: تو برو جلوی سعید بگیر خواهش

پرهام: رها باید یه پشت دستی بخوره که اینقدر دلش الکی واسه کسی نسوزه  
پرهام انگار یادش اومد دوباره دستم گرفت برد به سمت زیرزمین.....

نفس انداختم تو زیرزمین به التماس هاش توجه نکردم... نمیدونم چرا اینقدر عصبانیم.. شاید بخاطر اینکه قدر زندگیش نمیدونه... سپیده من اینقدر به زندگی کردن علاقه داشت حالا زیر خاک خوابیده... اونوقت این دختر واسه یه ذره مواد حاضره جون بده... حالا باید تنبیه بشه... اون باید حرفمو گوش میکرد... رو کاناپه نشستم دست هام تو موهام فرو بردم... من نمیتونستم تحمل کنم یه دختر جلوم بایسته رو حرفم حرف بزنه... به طرف اشپزخونه رفتم که اب بخورم حرف سعید یادم اومد که میگفت: نفس قربانی طمع پدرش و هوس شروین شده کمکش کن ... لیوان گذاشتم رو میز به سمت زیرزمین رفتم در باز کردم نفس رو زمین افتاده بغلش کردم بردمش بالا رو کاناپه گذاشتمش... خیلی دستپاچه شدم

لیوان ابی ریختم رو صورتش با وحشت نگاهم کرد

با نگرانی گفتم: خوبی

یه گوشه از کاناپه زانوهایش تو بغل گرفت گریه کرد

-چرا گریه میکنی ؟

نفس: من..... من میخوام.... برم خونمون

با تعجب گفتم: بری خونتون که چکار کنی؟؟ جلوی مادرت مواد بکشی؟ مادرت تحمل دیدن دختر خمارشو داره..

نفس که سرش انداخت پایین اروم گفت: به تو چه ربطی داره؟

با صدای بلند گفتم: تو با اینکه از من میترسی بازم زبون درازی میکنی.....

نفس شروع کرد به گریه کردن کلافم کرد بلند شدم رفتم براش شام اوردم گذاشتم رو میز...

نفس نیم نگاهی کرد با بغض گفت: نمیخورم

-باید بخوری .....زود باش

قاشق به سمتش گرفتم با دستای لرزون از من گرفت

-چرا غش کردی؟ زیرزمین اینقدر ترسناک نیست

نفس اروم گفت: زیر زمین موش داره... من ... من

این دختر از موش اینقدر میترسه که غش کرده بلند خندیدم... گفتم: تو از ترس موش غش کردی.... و باز خندیدم

نفس که عصبانی شد گفت:درد..... به جای معذرت خواهیته... میخندی

لبخندی زدم گفتم: کارم راحت شد ...از این به بعد باید با موش پذیرایی کنم.. و باز خندیدم

سعید از اتاق بیرون اومد با تعجب نگاهم میکرد گفتم:چیه چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

سعید:تو داری میخندی؟.....هرکار کردم نتونستم بخندونمت... میکشتی منو تا یه لبخند میزدی.... ولی حالا

خودم جمع کردم... سعید راست میگه بعد از فوت سپیده هرگز نخندیده ام... سریع به سمت اتاقم رفتم و خودم انداختم رو تخت نمیدونم چی شد که سپیده فراموش کردم... احساس گناه می کردم... نباید میخندیدم... احساس می کردم با خندیدنم .....با شاد بودنم به سپیده خیانت کردم... سپیده منو ببخش... کم کم خوابم برد

\*\*\*\*\*

سعید کنارم نشست... بهش نگاه کردم گفتم: واقعا پرهام تا حالا نمیخندید؟

سعید سرش تکون داد گفت: انگار پرهام داره به زندگی برمیگرده

با تعجب نگاهش کردم ادامه داد: نفس به نظرم پرهام فقط کمک تو نمیکنه تو هم داری کمکش میکنی

منظور حرفاش نمیفهمیدم گفتم: من چه کمکی میتونم بکنم .... پرهام ازهر لحاظ کامله...

سعید صورتش به سمتم برگردون گفت: پرهام به عشق و محبت نیاز داره به نظرم تو میتونی اون عشق بهش بدی... پرهام با رفتن سپیده مرد..... ولی الان فهمیدم تو میتونی دوباره به زندگی برگردونیش

بلند خندیدم گفتم: من..... مطمئنی منظورت منم... یه دختر طلاق که معتادم هست... باز خندیدم...

سعید بلند شد اخم هاش تو هم رفت خواست بره روشو برگردون انگشت اشارشو به حالت تهدید بالا آورد گفت: دفعه آخرت باشه رها. تو این گند کاری هات دخالت میدی... سرش انداخت پایین ادامه داد: الهی دستم بشکنه که زدمش...

بلند شدم گفتم: سعید تو رها زدی؟؟

با نفرت بهم نگاه کرد گفت: نمی بخشمت اگه یک بار دیگه....

وسط حرفش پریدم گفتم: قول میدم سعید... دیگه از رها نمیخوام بهم مواد برسونه.... تو رو خدا تو اینجوری نگاهم نکن به اندازه کافی پرهام با نگاهاش تحقیرم میکنه

سعید با سرعت به سمت اتاق رها رفت... منم رو کاناپه خوابیدم... تا کی باید دسترس واسه اطرافیانم. ایجاد کنم.... کاش میزاشتن برم... نفس دیگه نمیتونه نفس سابق بشه... نا امیدی تمام وجودم گرفت قطره اشکی رو گونم ریخت شعری که همیشه پشت دفتر مدرسه ام مینوشتم زمزمه کردم

هیچ کس ویرانیم را حس نکرد

وسعت تنهائیم را حس نکرد

در میان خنده های تلخ من

گریه پنهانیم را حس نکرد

در هجوم لحظه های بی کسی

درد بی کس ماندنم را حس نکرد

آن که با آغاز من مانوس بود

لحظه پایانیم را حس نکرد

از بچگی علاقه زیادی به شعر داشتم اما طلاق پدر مادر و خرج و مخارج زندگی باعث شد  
قید دانشگاه بزنم .....وبه گذشتم فکر میکردم که خواب رفتم...

پرهام سرشو گذاشته رو فرمون متوجه حضورم نشده.... به ارومی صداس زدم بازم متوجه  
نشد شاید خواب باشه... مگه میشه ادم رو فرمون بخوابه اروم گوشه لباسشو گرفتم تکون  
دادم سرش برگردوند نگاهم کرد سریع دستمو کشیدم... به روبه روم خیره شدم..

پرهام سرش بلند کرد با سردی نگاهم کرد گفت:به نظرت مامانت نهار چی درست  
کرده؟دستپختش باید خیلی خوب باشه

متوجه منظورش نشدم نیم نگاهی انداختم به پرهام گفتم: شما میخواهین خونمون  
بیایین؟؟؟

ماشین روشن کرد حرکت کرد ضبط روشن کرد... عصابم خورد شد ....ضبط خاموش کردم  
گفتم:سوالم جواب نداشت!درسته معتادم. اما این تحقیرها حقم نیست!

پرهام با خونسردی گفت: جوابت باشه وقتی رسیدیم... در مورد تحقیر شدنتم تا زمانی اون  
کوفتی ترک نکنی وضع همینطوره چون برام بی ارزشی

تحمل حرفاش نداشتم .... یه جورایی میترسیدم خونمون بیاد... به مامانم همه چی بگه  
گفتم نگه دار پیاده میشم.. نگه دار

سرعت ماشین زیاد کرد گفت: عصابم این دو روز به اندازه کافی خرد کردی... تمومش کن  
حوصله بچه بازی هات ندارم

در ماشین باز کردم... گفتم: نگه دار. به طرفم خیز برداشت گفت: دیونه شدی دختر ... در  
بست...خواستم در دوباره باز کنم محکم زد رو دستم گفت: دفعه بعدی تو دهنتم میزنم..

ترسیدم. با بغض گفتم:اره... شما مردها فقط زدن بلدین... کاش یه ذره محبت و مهربونی  
تو وجودتون بود.... من فقط یه ذره مهربونی از شما میخوام... این زیاده...

پرهام انگار کلافه شد گفت: میشه ساکت شی... ساکت شو فقط

یعنی اینقدر از من بدش میاد.... یه ذره دلش به حال منسوخت... اصلا قلب نداره همش  
سنگه.... نگاهم رو به بیرون دوختم

پرهام ضبط روشن کرد انگار اینم عاشق پاشایی .. با مرگش چقدر هوادار پیدا کرده در  
صورتی وقتی زنده بود هوادار کمتری داشت. . شاید هوادار داشت ما خبر نداشتیم. به  
هرحال مرگ ادم ها... عزیز... میکنه .. منم از صدایش خوشم میومد یه جور آرامش داره تو  
صدایش..

به گوشت میرسه

به گوشت میرسه روزی

که بعد از تو چی شد حال

چه جوری گریه میکردم

که از تو دست بردارم

نشد گریه کنم پیشت

نخواستم بد شه رفتارم

نمی خواستم بفهمی تا

که من طاقت نمیارم

دلم واسه خودم می سوخت برای قلب درگیرم

یه روز تو خنده هات گفتمی تو میمونی ومن میرم

تو میمونی من میرم

سرم رو گرم میکردم



که از یادم بره این غم

ولی بازم شبا تا صبح

تو رو تو خواب می دیدم

نمی دونستی اینارو چرا باید می فهمیدی

من و دیدی ولی یک بار ازم چیزی نپرسیدی

ازم چیزی نپرسیدی ...

نگاهی به پرهام انداختم که دیدم قطره اشکی رو گونه اش باورم نمیشد مردی با اون  
جذبه.. اقتدار.. داره گریه میکنه... دلم خواست دلداریش بدم یه جوری تسکین دردش  
باشم... از احساسم خندم گرفت نفس معتاد تسکین دهنده درد بشه... خنده داره...

\*\*\*

امروز دلتنگ تر از همیشه شدم باید برم پیشش... باید بهش بگم اگر خندیدم فراموش  
ولی نکردم... باید براش قضیه نفس تعریف کنم حتما خوشحال میشه سپیده من  
مهربونه... کمک کردن دوست داره

گوشه کتم تکون میخورد سرم برگردونم... نمیدونم سرنوشت این دختر چی میشه فقط  
کاش زودتر تموم بشه... وجودش باعث میشه از سپیده دور بشم....

خواستم حرصم خالی کنم گفتم: به نظرت مامانت چی نهار درست کرده؟ باید دستپختش خیلی خوب باشه

کاملا معلوم به هدفم رسیدم

نفس: مگه خونمون میایین؟؟

بی توجه به حرفش حرکت کردم ضبط روشن کردم.. که نفس خاموشش کرد گفت: سوالم جواب نداشت؟ درسته معتادم! ولی این تحقیرها حقم نیست

به ارومی بهش نگاه کردم گفتم: جوابت باشه وقتی رسیدیم ....تا زمانی اون کوفتی ترک نکنی.. وضع همینطوره... چون برام بی ارزشی

معلوم میشد عصبانی شده از من خواست ماشین نگه دارم حوصله بچه بازی هاش نداشتم.....

در ماشین باز کرد این دختره عقلش از دست داده تو بزرگراه ... نمیتونم توقف کنم یک دستم فرمون گرفتم با یک دستم خم شدم در محکم بستم اومد دوباره در باز کنم محکم زدم رو دستش... دستش کشید عقب با ترس نگاهم کرد تو چشمات خیره شدم گفتم: دفعه بعدی تو دهنتم میزنم!

شروع کرد حرفایی زدن که جمله آخرش اتیشی بود زیر خاکستر.... این حرفو یه بار که دعوا مون شد با سپیده سر لباس پوشیدنش بهم گفت: پرهام من فقط یه ذره مهربونی از تو میخوام .... دیگه تحمل حرفای نفس نداشتم این دختر داشت وجودمو اتیش میزد

از نفس خواستم ساکت بشه... ضبط روشن کردم.... اهنکی که میخوند دلم بیشتر به درد می آورد .....انگار میدونه چه حالی دارم ....اشکام گونه های سردم گرم کردن... اصلا برام مهم نیست نفس اشکام میدید فقط باید میریختن... تا اروم بشم.... زیر لب با خودم زمزمه کردم .. من که از اون موقع به بعد مهربونی کردم .... تو چرا نامهربونی کردی رفتی..

نزدیک خونمون رسیدیم پرهام ماشین گوشه متوقف کرد روشو برگردوند گفت: نفس به حرفام خوب گوش کن بعد تصمیم بگیر... به چشمه اش نگاه کردم . لبخندی زدم گفتم: گوش میکنم

پرهام: من تصمیم داشتم بیارم ایران ببرم مراکز ترک اعتیاد کمکت کنم که ترک کنی.. ولی این دو روز فهمیدم تا خودت نخواهی من کاری نمیتونم برات بکنم.... دو تا راه برات میزارم.. یکی اینکه همراهات پیام خونتون همه چی برای مادرت تعریف کنم... تا مادرت کاری کنه ترک کنی.... راه دوم اینه همین الان ماشین روشن کنم به سمت مرکز ترک اعتیاد بریم...

این چه راهی برام گذاشته. هردوش که به زجر کشیدنم ختم میشه .... سرم انداختم پایین گفتم: تو میخواهی عذابم بدی ... تو از من متنفری... اخه من چکارت کردم... با من اینکار نکن التماس میکنم..

پرهام دستش آورد زیر چونه ام به ارومی کشوند سمت صورتش گفت: نزار مادرت بفهمه ... مادرت تحمل این اتفاق نداره.... بزار خودم کمکت کنم... این مراکز ترک اعتیاد نمیزارن زیاد بیمار هاشون درد بکشن ... بهت قول میدم.. فقط بیست روز.. همون نفسی بشی که روز اول دیدمت نیک هاش تا بناگوشش باز بود... همون نفس سرزنده که میگفت میخوام لبخندم به دیگران منتقل کنم...

اشک جلوی دیدم تار کرده... لعنتیا نمیزارن دو تا چشم عسلی رنگ که پر از غم داخلش بیداد میکنه ببینم تا آرامش بگیرم... اره.. آرامش..... این چشمها بهم آرامش میداد... پرهام دستش برداشت به بیرون نگاه کرد... آهی کشید... با صدای لرزون. من ستم برگشت

-اون نفس مرد... صورت زارمو ببین... دستای لرزونمو ببین... اینا نشون میده من دیگه ... پرهام نداشت ادامه بدم گفت: این فکرها منفی بنداز دور... تو میتونی... من بهت امید دارم و مطمئنم که میتونی

حرفاش از امید حرف میزد... امید به زندگی .. امید به نفس سابق شدنم... چشمهایش آرامشی بهم میداد که مصمم کرد ترک کنم اشکام پاک کردم گفتم: امیدوارم کمکم کنی وسط راه تنهام نزاری

لبخندی رو لباش نقش بست ماشین روشن کرد

از اینکه نفس راضی کردم خوشحالم ... فکرش نمیکردم اینقدر زود راضی بشه.. اصلا دلم  
نمیخواست مجبور بشم به مامانش جریان بگم ... نیم نگاهی بهش انداختم رو لباس  
لبخنده انگار امیدی تو وجودش به جریان افتاده.... نزدیک کمپ ترک اعتیاد رسیدیم.....  
به داخل کمپ رفتم نفس پشت سرم میومد... به سمت ایمان رفتم باهاش احوالپرسی  
کردم رو کردم به سمت نفس گفتم: اقا ایمان از دوستان قدیمی ما هستن... و مدیر اینجا  
هستن

نفس سلامی کرد سرش پایین انداخت ..

به سمت ایمان برگشتم گفتم: مواظبتش باش

ایمان که نگاهی به نفس انداخت گفت: چه نسبتی باهاش داره!!!

-تو چکار به این کارها داری بیست روز دیگه برمیگردم سالم تحویلش میگیرم..

ایمان: باشه خیالت راحت

به پرستارها اشاره کرد نفس بپرن تو اتاق... نفس به چشمام نگاهی کرد از چشماش ترس  
خوندم... لبخندی زدم به سمتش رفتم گفتم: نگران نباش... میام هر روز میبینمت...

قطره اشکی رو گوش افتاد.... گفت: تنهام نزاری... من تنهایی دوست ندارم.. من... من..

-... هیسسس.. .. تنهات نمیزارم قول میدم حالا برو .... نفس به داخل اتاق رفت..

از اینکه اینقدر این دختر بخاطر هوس شروین باید سختی بکشه قلبم درد میگرفت.. کاش  
چشمام باز میکردم اینقدر به این شروین اعتماد نمیکردم... هم من ....هم سعید... هم  
شروین... مقصریم ... بخاطر اشتباهات ما این دختر باید درد بکشه... از کمپ بیرون اومدم  
به طرف بهشت الزهرا رفتم....

\*\*\*

پرستار راهنماییم میکرد به سمت اتاق برم... بدنم یخ کرد... به پرهام نگاه کردم... خواستم  
بهش بگم بیخیال بشه... من ادم بشو نیستم... به سمتم اومد دوباره اون چشمای عسلی به  
چشمام دوخت گفت: نگران نباش.... میام هر روز میبینمت

نمیدونم حرفاش راسته... یا دروغ... ولی من از تنهایی میترسم..... جز مامانم کسی ندارم  
به مامانم که نمیتونم بگم بیاد پیشم... من دنبال اشنا میگردم با اینکه پرهام غریبگی باهام  
میکنه اما برای من یه شناسه... بریده بریده گفتم: تنهام نزار.... من تنهایی دوست ندارم  
... من... من

نذاشت حرفمو تموم کنم دعوت کرد به سکوت و آرامش:...هیس.... تنهات نمیزارم قول  
میدم حالا برو.. لبخندی بهم زد.. دل کندن از اون چشمها کار سختیه... میترسیدم دوباره  
دلم از ناامیدی پر بشه.... اما بهم گفت هرروز میاد من دوباره میتونم این چشمهای پر از  
آرامش ببینم... به سمت اتاق رفتم لباسهام عوض کردم رو تخت خوابیدم... پرستار بهم  
امپولی تزریق کرد که به ثانیه نکشید خواب رفتم....

شب اولی که تو کمپ خیلی سخت.... همه جا تاریک... سرم درد میکنه..... بدنم تکه تکه  
میشه... شروع کردم به فریاد کشیدن از روی تخت بلند شدم... به بیرون اتاق رفتم به  
وسط راهرو رسیدم یک پرستاری جلوم ایستاد لبخندی زد گفت: کجا عزیزم؟ برو روی  
تخت بخواب

-درد دارم.... نمیخوام اینجا بمونم... میخوام برم....

اومد دستمو بگیره حلش دادم افتاد زمین به طرف در خروجی میرفتم که چند تا پرستار  
دستام گرفتن به زور منو بردن تو اتاق هرچی تلاش میکردم بی فایده.... دستام به تخت  
بستن... یکی از پرستارها امپولی تزریق کرد دوباره به خواب رفتم.....

\*\*\*\*\*

از بهشت الزهرا به سمت خونه مامان رفتم دلم براش تنگ شده از وقتی برگشتم ایران  
ندیدمش... ماشین پارک کردم وارد خونه شدم.... آه.... این دختره که باز اینجاست... به  
طرفم اومد.. هیچ وقت از نازی خوشم نمیومد... با همون آرایش غلیظ و موهای ژولیده که  
به عقیده خودش انگار خیلی خوشکل شده.... به سمتم اومد خودش انداخت تو بغلم بوی  
عطر تندش حالم به هم میزد... حلش دادم عقب گفتم: نازی صد بار گفتم خوشم نیاد از  
این کارهات... دفعه بعدی جور دیگه برخورد میکنم..

مامان: پرهام این چه طرز حرف زدنه ؟

-مامان من خیال کردم تنهایی میتونیم شب خوبی در کنار هم بگذرونیم حالا که تنها نیستی... میرم خداحافظ..

مامان اومد جلوم ایستاد گفت: نازی از خودمونه... بیا بشین کارت دارم...

رو کاناپه نشستم گفتم: دوباره اقا نویدی چی امر فرمودن ؟

مامان: نویدی واسه دو هفته دیگه مراسمی مخواد برگزار کنه اونجا نامزدی تو و نازی به همه اعلام میکنه

با حرفای مامان سردرد گرفتم... چند روز از دستش خلاص بودم....حالا دوباره میگردم برگشته

نازی با عشوه گفت: پرهام جون بابایی برامون سنگ تموم گذاشته... کافیه بیایی باغ ببینی خیلی خوشکله...

بلند شدم با عصبانیت به مامان گفتم: من با نازی ازدواج نمیکنم.... چند بار باید بگم... من نمیتونم نازی خوشبخت کنم چون علاقه ای بهش ندارم

نازی: مهم نیست همین که من عاشقتم برای هردومون کافیه... سیرابت میکنم پرهام...

نمیدونستم دیگه چجوری بهشون بفهمونم...یه لحظه عقم قفل کرد بدون هیچ فکری گفتم: من به یکی دیگه علاقه مندم ...

مامان به سمتم اومد گفت: پرهام معلومه چی میگی؟؟ تو و نازی نامزدین دوهفته دیگه مراسم دارین ؟

-من نمیتونم با نازی ازدواج کنم... اون نامزدیم خودتون ترتیب دادین من هیچ وقت راضی نبودم

نازی به طرفم اومد دستم گرفت گفت: بگو دروغه... من دوستت دارم پرهام ... من بخاطرت....

وسط حرفش پریدم فریاد زدم: بخاطرم چکار کردی؟ قید دوست پسرات زدی..... قید مهمونی های شبانه اتو زدی..... نازی تو دختر مورد علاقم نیستی..... تو دنبال یه نردبانی که بتونی به راحتی با هرکی خواستی رابطه داشته باشی.... من نردبانت نمیشم نازی که از حرفام تعجب کرده... منم که دیدم بیشتر موندنم ممکن بی حرمتی به مامان بشه سریع خونه ترک کردم سوار ماشین شدم.... نمیدونم چرا همچین دروغی گفتم.... قلبم داره از سینه ام بیرون میاد... خسته شدم... از این همه بحث خسته شدم..... دلم میخواد فریاد بزنم... سرم از ماشین بیرون کردم از عمق وجودم فریاد زدم.....

دو هفته گزشت و از بدن دردم خیلی کمتر شده... با یکی از پرستارها دوست شدم اسمش نگار دختر خوبیه... باهاش درد دل میکنم.. نگارم کمتر از من سختی نکشیده یه جورایی زندگیمن شبی همه فقط من حماقتی کردم که دو هفته تاوان دارم میدم... پرهام با اینکه قول داد ولی این دو هفته یک بارم نیومد... نمیدونم چرا دلم واسش تنگ شده با اینکه باهام خوب برخورد نمیکرد اما با وجودش احساس آرامش امنیت میکنم.... اما لابد منو فراموش کرده.. بیخیال نفس..... پرهام رفیق همون شروین... فرقی ندارن فقط یه خرده پرهام وجدان داره.... اونم از صدقه سری فوت سپیده است... با صدای پرستار از افکارم بیرون اومدم

پرستار-سلام نفس جون.... حالت چطوره

-خوبم

پرستار: شش روز دیگه طاقت بیاری از دستمون خلاص میشی...

لبخندی زدم گفتم: نگار کی میاد؟

پرستار: عصر شیفتشه؟ نفس الان میدونی تو پاک شدی! این یه هفته ام برای تکمیل درمانه



از حرفش خیلی خوشحال شدم یعنی من دیگه نیازی به اون لعنتی نداشتم.... یعنی من  
تونستم... باورم نمیشه ... دوباره میشم همون نفس سابق... زندگی جدید شروع میکنم...  
قطره اشکی رو گونم سر خورد... پرستار کنارم نشست گفت:قدر زندگیت بدون.... زندگی  
خیلی زیباست..... بهتره با این مواد..... این زیبایی از خودت نگیری  
لبخندی بهش زدم سرم انداختم پایین.. پرستار بلند شد رفت...

یک ساعتی گزشت.... من حوصلم سر رفته ... تو اتاقم قدم میزدی که در اتاق به شدت باز  
شد از ترس جیغ بنفشی کشیدم....

نگار دلشو گرفته میخندید

-مرگ بگیری... ترسیدم

نگار:وای مردم از خنده.... و باز میخندید

چشمام ریز کردم گفتم: یکی طلبت...

نگار خودش جمع کرد گفت: سریع اومدم بهت یه خبر مهمی بدم چی بود !!!!یادم رفت ....  
اها یادم اومد.... با مدیر صحبت کردم راضیش کردم تو زودتر مرخص بشی... به پرهام  
زنگ زدم که بیا دنبالت گوشیش جواب نداد به شرکتم زنگ زدم منشی اش گفت رفته دبی  
تا اسم پرهام آورد خنده رو لبم خشک شد گفتم:خودم میرم خونه نباید به پرهام زنگ  
میزدی

نگار به طرفم اومد گفت: نفس بدرک که دو هفته نیومد به دیدنت.... بدرک که رفته دبی  
بیخیال تو شده.... فقط بگو بدرک مگر نه تو این دنیا همچین ادم های مغرور خردت میکنن  
..

لبخندی زدم گفتم: بدرک...

نگار خندید گفت: افرین حالا شد بدرک همه ... فقط خودمون عشقه

تا آخر شب با نگار کلی گفتیم خندیدیم دختر به ظاهر شاده.... ولی قلبی پر از درد داره  
....پدر مادرش از دست داده... تو پرورشگاه بزرگ شده..... درس خونده..... تا به اینجا  
رسیده...ایمانم ازش خواستگاری کرده... ولی نگار هنوز مردد که جوابش چی بده...

نگار:نفس کجایی ؟ با ما نیستی؟؟دوباره تو افکارت غرق شدی

لبخندی زدم گفتم بهتره بخوابیم نگار بلند شد رو تخت خوابید گفت: امشب تو پایین  
بخواب ریز ریز میخندی

بدون هیچ حرفی رو زمین خوابیدم نگار واقعا واسه بهبودم تلاش میکرد.... چشمم بستم و  
زود خواب رفتم..

سعید:کل ایران گشتی.... حالا هم اینجا دنبال یه دختری ... بیا برو همین سوگل بگیر..  
شرایط قبول کرده دیگه چی میخواهی

-چی میگی سعید!! این دختره منو عابر بانک دیده... من نمیتونم تحملش کنم...

سعید:تا حالا بیشتر از پونصدتا دختر دیدیم برای هر کدوم بهونه آوردی!فردا هم قرار  
برگردیم دست خالی... میدونی که مامان جونتونم الان منتظر عروسشه

-وای سعید سرم داره میترکه... تمومش کن

سعید:باشه تمومش میکنم... با شروین چکار کردی

همونطور سرم با دستمالی میبستم گفتم:سهامو خرید... به قول خودش الان پولدارترین

سعید: شروین یه روانی ...

-موافقم...

سعید از اتاق بیرون رفت ... سرم گذاشتم تا بخوابم هنوز پنج دقیقه نخوابیدم از خواب  
پریدم... هرچی سعی کردم خوابمو به یاد بیارم نتونستم باز چشمم بستم... یه لحظه  
صورت نفس تو ذهنم اومد... سریع رو تخت نشستم... یا د جمله اخرش افتادم .. تنهام  
نزار.. تنهایی دوست ندارم.... وای پرهام تو به اون دختر قول دادی.. چطور فراموشش

کردی... الان چند وقت میگذره... بلند شدم به سمت تقویم رفتم... دو هفته... دو هفته  
نرفتم ببینمش... نکنه از کمپ رفته باشه.. چرا سعید فراموش کرده... همش تقصیر این  
نازی لعنتی...

سریع از اتاق بیرون رفتم سعید داشت تلویزیون نگاه میکرد....

-سعید ... من همیشه سر قول هام میموندم... نمیدونم چرا فراموش کردن

سعید که گیج شده گفت: در مورد چی حرف میزنی؟

-خواب نفسم دیدم... از من کمک میخواست... بار آخری دیدمش بهش قول دادم تنهانش  
نزارم. اما.....

سعید دستمو گرفت گفت: اروم باش پرهام.... اون فقط یه خوابه...خب اینقدر مشغله  
ذهنی داشتیم یادمون رفته... نگران نباش فردا میریم ایران.... احتمالا الان حالش خوب  
باید باشه

رو کاناپه نشستم..... ولی تو دلم غوغا.... نمیدونم چرا صورت نفسم از ذهنم نمیره... بعد  
از دو هفته باید یادم بیاد... لعنت به تو پرهام.. قولی دادی ولی نتونستی سر قولت  
بمونی.... برگشتم به اتاقم ارامبخش خوردم تا خواب برم.... و کم کم خواب منو از این فکر  
خیالات نجات داد

\*\*\*

لباسهام پوشیدم.... از اتاق رفتم بیرون...

ایمان:نفس یه لحظه بیا کارت دارم

به سمت اتاق ایمان رفتم از من خواست بنشینم روبه روش نشستم

ایمان: میدونی یه هفته دارم زودتر مرخصت میکنم!!! به شرط اینکه حرفایی که بهت  
میزنم باید گوش کنی.... چون دلم نمیخواد دوباره رو اون تخت بینمت... نفس این  
دارویی هایی بهت میدم موقع که درد سراغت اومد میخوری... وقتی بیرون بری وسوسه  
میشی دوباره به سمتش بری.... همون لحظه سعی کن از هر چیزی که تو رو به مواد  
میرسونه دوری کنی... نفس تو دختر زیبایی هستی. و آینده درخشانی خواهی داشت البته

اگه خوشبختی ایندت برات مهم باشه.... نفس تو الان یه دختر سالمی ... سختی زیادی تحمل کردی دوباره نخواه این سختی تجربه کنی .... به مادرت فکر کن .. در اخر بهت سفارش میکنم نماز بخونی خیلی کمکت میکنه ...

-نماز... یادم رفته بار اخری نماز خوندم کی بوده... اره قبل از اینکه برم دبی... بعدش انگار از خدا خجالت میکشیدم.... آخ که چقدر دلم هوای نماز کرده... خوشحالم حالا که سالم شدم میتونم برم پای سجاده ام....

ایمان لبخندی زد گفت: خدا در خونه اش برای همه بازه... نه فقط برای من یا شمایی که الان سالمیم...

لبخند زدم بلند شدم تشکر کردم به سمت در خروجی رفتم نگار فریاد زد: نفس ... من اینجام.....

رفتم سمتش تو ماشینش نشستم... حرکت کردیم... به خونه رسیدیم به نگار گفتم: خاموش کن.. داخل بیا

نگار: الان صحنه هندی ... نباشم بهتره.. بلند خندید

لبخندی زدم پیاده شدم زنگ خونه زدم تا مامان دیدم پریدم تو بغلش گفتم: خیلی دوستت دارم مامان

مامان: چقدر این سفر طول کشید دختر... نمیگی من اینجا نگران میشم

با تعجب نگاهش کردم... لابد پرهام به مامان گفته مسافرت رفتم... لبخندی زدم داخل خونه رفتم.. تا شب کلی با مامان حرف زدم خندیدم انگار دلم واسه خودم و خنده هام تنگ شده... خیلی خوشحالم که دیگه شرمنده مادرم نمیشم...

سعید: چخبرته پرهام کمپ رو سرت گذاشتی؟

-این ایمان بیشعور یه هفته زودتر نفس مرخص کرده... با عصبانیت ادامه دادم. احتمال زیاد دوباره رفته خونه اولش... ..

ایمان به سمتمون اومد گفت: من اگر نفس اینجا نگه میداشتم.. افسردگیش بیشتر میشد...

پرستاری با سرعت به سمتم اومد نداشت حرف ایمان تموم بشه .با عصبانیت گفت:  
افسردگی میفهمی یعنی چی؟؟ یعنی نگاهت به در اتاق که کی یک نفر اشنا میاد  
سراغت.... قول و قرار میفهمی یعنی چی؟؟ یعنی یکی... رو قولی دادی حساب کرده...  
نفس دلش خوش کرد به قولی که دادی... روز اول نیومدی میگفت حتما روز دوم میاد....  
اما بازم نیومدی...

حرفای پرستاره طوری که بهم برخورد گفتم: وظیفه من نبود بیا م پیشش... من کارو زندگی  
دارم

پرستاره پوزخندی زد گفت: نفس از مردونگیت خیلی تعریف میکرد اما حالا میبینم تموم  
حرفاش اغراق بوده... درسته وظیفه ات نبود... درسته هیچ نصبتی با نفس نداری... اما  
اونقدر مرد نبودى رو قولی که دادی بمونی... فقط ادعا دارین همین... نفس حالش خوبه  
... میتونی با خیال راحت بری دنبال کار زندگیت...

پرستار با قدم های بلند از من دور شد و نداشت جوابشو بدم....

حرفهای پرستار برام خیلی گرون تموم شد.... من هیچ وقت قولی میدادم زیر حرفم  
نمیزدم....

سعید: خداروشکر حالش خوبه... خودت ناراحت نکن پرهام...

سرم گذاشتک رو فرمون چشمام بستم

سعید: پرهام یه فکری نظرت چیه فردا شب نفس ببری اون مهمونی به نظرم مورد خوبیه

سرم بلند کردم گفتم: قبول نمیکنه با این گندی من زدم

سعید با تعجب نگاهک کرد گفت: یعنی تو حاضری نفس ببری به عنوان نامزدت معرفی  
کنی..... باورم نمیشه.... گفتم الان دوباره بهونه میاری.... زود حرکت کن بریم خونه  
نفس.... قبول میکنه مطمئنا...

نفس از دختر هایی که دیدم قابل تحمل تره... با اینکه امید نداشتم اما تیری تو تاریکی....  
به سمت خونه نفس حرکت کردم....

\*\*\*\*\*

امروز بهتره برم خرید کنم هیچی تو یخچال نداریم...

-مامان پول میخوام... هیچی داخل یخچال نیست

مامان: تو اینقدر کار میکنی... خودت هیچ وقت پول نداری؟

سرم پایین انداختم راست میگفت من از وقتی اومدم همیشه از مامان پول گرفتم... مامان که از هیچی خبر نداشت خیال میکنه من میرم سرکار

سرم بالا گرفتم مامان پول داد دستم گفت: از کی تا حالا خجالتی هم شدی... زود برگرد به تاریکی نخوری

پول گرفتم گونه اشو بوسیدم به سمت اتاقم رفتم... دلم میخواست یه تیپ خفن بزنم... مانتو صورتی تنگمو پوشیدم بدنم خوش فرم نشون میده با شلوار سفید و شال صورتی... مشغول ارایش کردن شدم که به یاد پرهام افتادم که میگفت ابرنگ کمتر بزن به صورتت... اخمی کردم ارایشم غلیظ تر کردم یه جور لجبازی... اون که نیست لجبازی تو بیینه نفس خنگ.... نه اینجوری لا اقل دلم خنک میشه... واقعا خوشکل شدم اما هنوز گودی زیر چشمم خودنمایی میکرد بیخیالش شدم بوسی فرستادم واسه خودم از خونه خارج شدم.... بهتره برم با مترو اینجوری هوا میم میخورم... با صدای بوق ماشینی سرم بلند کردم... این که پرهامه و سعید هستن... مگه پرهام دبی نبود اینجا چکار میکنه....

نفس جلو ماشین ایستاده... همونطور با تعجب نگاهمون میکنه... این چرا با این وضع بیرون اومده... دوباره میخواد بلایی سر خودش بیاره.... نمیدونم چرا رو پوشش این دختر حساس شدم... رنگ روغنم تا دلش خواسته رو صورتش ریخته..

از پایین پیاده شدم... سعید گفت: من تو ماشین میشینم برو باهش حرف بزن...

به سمت نفس رفتم.... گفتم: ای چه وضعیه؟

به خودش نگاهی کرد گفت: چطوره

-میخواهی دوباره واسه خودت دردرس درست کنی ؟

اخم های نفس توهم رفت گفت:اگر در مورد مانتوم میگی... من رنگ صورتی دوست دارم... بعدشم به شما چه ربطی داره... از کنارم رد شد.... از برخوردش بدم اومد به سمت ماشینم رفتم مشتش محکمی به فرمون زدم

سعید:چطوری؟فرمون کندی!

-این دختره به دردمون نمیخوره

سعید از ماشین پیاده شد گفت:من باید برم دنبال رها منتظرمه... تو هم برو دنبال نفس...  
یه معذرت خواهی بهش بدهکاری...سعید اینو گفت به سمت خیابان رفت

عمرا من برم از ش معذرت بخوام... فردا عصرم میرم به مامان میگم دروغ گفتم تموم میشه .... نازی چکار کنم.... ای خدا.... دور زدم برم خونه... نفس دیدم که پسری مزاحمش شد خواستم برم کمکش... اما برخورد قبلیشو که یادم اومد اون وضع ظاهرش منصرفم کرد.... به من هیچ ربطی نداره...

\*\*\*\*\*

از اینکه جواب محکمی به پرهام دادم خوشحال شدم... انگار دلم خنک شد اون دو هفته انتظار تلافی کردم... از چشمش کامل معلومه حرصش گرفته بود...  
تو خیابان قدم میزدم یه ماشین بی ام وی البالویی کنار پام متوقف شد وای عجب ماشین...  
رنگش بیشتر جلب توجه میکرد...

پسری پیاده شد دستش و سمتم گرفت گفت: افتخار میدی...

با ترس به دستش نگاه کردم یه قدم عقب رفتم

پسره به سمتم اومد گفت:چرا میترسی فقط میخوام باهات دوست بشم

یاد اتفاقات گزشتم افتادم... ترسم بیشتر شد هیچ وقت نمیتونم شروین فراموش کنم...  
هنوز که هنوز کابوسشو هر شب میبینم...



پسره: اسم مهرداد.. اینم شمارمه.... نمیخوام اذیت کنم.. من تنهام.... هدفم یه دوستی سالمه...

کارتی سمتم گرفت... من همینطور با ترس نگاهش میکردم... کارت گذاشت تو جیبم سوار ماشینش شد رفت....

نفسم بالا نمیومد.. رو جدول کنار خیابون نشستم.... من چه مرگم شده... یه زمانی جواب این مزاحم هارو با صدا فحش میدادم حالا زبونم قفل شد.....

بلند شدم که زودتر برم تا یک مزاحم دیگه پیدا نشده پرهام روبه روم دیدم.... باز اون چشمهای عسلیش... باز طپش قلب من... زود چشمامو از چشمهایش گرفتم از کنارش رد شدم... دستم و گرفت گفت: خیلی ماشینش خوشگل بود.... چشم تو گرفت درسته ؟

-از اینکه اینجوری قضاوتم میکرد عصبانی شدم یه قدم به عقب برگشتم .... صورتم روبه رو صورتش... تو چشمات زل زدم گفتم: تنها بود مثل من.... گفت دوستی سالم... از اذیت نکردنم حرف زد.... اینا چشممو گرفت.. دستم با حرص از دستش کشیدم با قدم های تند ازش دور شدم.... دلم نمیخواست دوباره دلمو بهش خوش کنم.... اره این این دل لعنتی عاشقش شده ... اما غلط کرده... پرهام قلبش مال من نیست... منم قلبی برام نطپه نمیخوام... پرهام ارزش خرد کردن غرورمو نداره... باید ازش دور شم تا شاید فراموش بشه....

صدای بوق ماشین منو از حال بدم بیرون آورد... بازم پرهام... چرا رهام نمیکنه.... فریاد زد: بیا سوار شو کارت دارم...

بی محلس کردم فریادش بلندتر شد: نفسم نزار پیاده بشم تو که عصبانیت دیدی!!

یه لحظه ترسیدم.... ایستادم به سمت ماشینش رفتم گفتم: چکار داری!

-سوار شو

سوار ماشین شدم پرهام حرکت کرد....

از اینکه کنارمه ... باز قلبم نا ارومی میکنه.... سرم انداختم پایین گفتم: منتظرم زود بگو خرید دارم

دستمالی سمتم گرفت گفت: با اون رنگ روغن ها رو صورتت نمیتونم باهات. درست حرف  
بزنم ... یه جورایی رو مخ ام هستن... پاکشون کن

-شما چکار به ارایش من داری.. میخوام برم خرید... من تازه حالم خوب شده ولی اثرش  
رو صورتم هست... با ارایش پوشوندمشون

پرهام با صدای نسبتا بلندی گفت: پاک میکنی یا خودم پاک کنم؟

با تعجب بهش نگاه کردم... گفتم: پرهام تو به جای عذر خواهی اینجوری باهام برخورد  
میکنی؟

ماشین گوشه خیابون متوقف کرد دستمال برداشت .... محکم رو صورتم کشید... اونقدر  
محکم کشید صورتم سوخت دستش محکم گرفتم تا از صورتم برداره مگه زورم میرسید....

وقتی دستشو برداشت سریع تو اینه خودم نگاه کردم .... تمام ارایشم قاطی شده. خیلی  
زشت شده ام .. صورتم میسوخت ...

فریاد زدم: من چطوری با این قیافه برم خرید... صورتم میسوزه نمیتونستی اروم بکشی  
.....یعنی اینقدر سنگدل شدی ..

خونسرد به بیرون نگاه میکرد هیچ جوابی نداد اونقدر حرصم گرفت محکم زدم تو بازویش ...  
به سمتم برگشت اخم هاش تو هم... از کارم پشیمون شدم.... یه دفعه شروع کرد به بلند  
خندیدن...

\*\*\*\*\*

کنترلی رو کارام نداشتم... اونقدر خسته ام... که عqlم کار نمیکنه... با مشتی که نفس به  
بازوم زد به خودم اومدم با اخم بهش نگاه کردم.... بادیدن صورتش که انگار دفتر نقاشی  
یه بچه پیش دبستانی شده .....جلوی خندم نتونستم بگیرم....

نفس خیلی عصبانی شد پیاده شد یه لگد به ماشینم زد رفت کنار خیابون نشست گریه  
میکرد... بطری ابی از پشت ماشین برداشتم سمتش رفتم خواستم اخم کنم اما با دیدن  
صورت نفس باز خندم گرفت اب رو دستمال ریختم .به سمتش گرفتم

دستمال از دستم گرفت گفت: اینه داری؟؟

-نه ندارم... برو از آینه ماشین استفاده کن

بلند شد به سمت ماشین رفت... مشغول پاک کردن آرایشش شد..

سوار ماشین شدم حرکت کردم به نفس نیم نگاهی انداختم انگار کارش تموم شد ماشین کنار پارکی متوقف کردم پیاده شدم نفسم پیاده شد... رو نیمکت نشستم.. نفس به سمت ابخوری رفت شلوارشو که خاکی شده تمیز میکرد...

تمام شلوار سفید م خاکی شد....اخرش من این پسره میکشم....غلط کردم که عاشقش شدم. اونم با این اخلاقش.... ..یه مردی اومد کنارم گفت ؟چی شده خانم خوشکله.. من که خیلی عصبانی شدم .. گفتم ؟به تو چه ؟مگه فضولی مردک نکبت !برو دنبال کارت مگر نه جوری میزنمت نتونی بلند بشی..

مرده با خنده گفت: به نظرت میتونی منو بزنی!!

به سرتا پاش نگاه کردم واقعا غولیه ... دستام شستم که برم پیش پرهام

مرد:چی میزنی؟

با تعجب نگاهش کردم دستش آورد جلو رو دستش بسته ای....

مرد:ردیفت میکنه!! مهمون من

نمیدونم چرا وسوسه شدم... وجودم طلبش میکرد... این مرد هم با حرفاش تحریکم میکرد...

خواستم از رو دستش بسته بردارم.. که با صدای پرهام زود دستم عقب کشیدم

پرهام: نفس تو چه غلطی داری میکنی!!

با ترس به پرهام نگاه کردم... اخم غلیظ کرده... لبم گاز گرفتم سرم انداختم پایین

مرده به سمت پرهام رفت گفت:جنسش خوبه... اونقدریم هست به هردوتون خوش بگذره  
..به خانمم گفتم اینبار مهمون من باشن...

پرهام نگاه عصبانیش به مرده دوخت... مشت محکمی تو صورت مرده زد.... خیلی  
ترسیدم.. پرهام افتاد رو مرده با مشت هاش به صورتش میزد.... داشت مرده میکشت  
...به سمتش رفتم تا جلوشو بگیرم اما منو حل داد افتادم زمین... چند تا مرد دیگه اومدن  
پرهام جدا کردن.... صورت مرده که پر از خون شده... سریع از ما فاصله گرفت انگار  
ترسیده ..... پرهام نشوندن رو نیمکت.... کم کم مردم پراکنده شدن ... من که میترسیدم  
برم کنارش رو نیمکت بشینم .. از دور نگاهش میکردم...

\*\*\*\*\*

اونقدری عصابم خورد که اگه با نفس تنها می شدم... معلوم نیست چه بلایی سرش  
میوردم... دختر بیشعور تازه از اون همه سختی خلاص شده... باز...  
با اخم بهش نگاه کردم.. لبش گاز گرفته از دور نگاهم میکرد انگار میترسید طرفم بیاد...  
بهش اشاره کردم که بیاد... سرش به علامت نه تکون داد...  
فریاد زدم: کاری باهات ندارم بیا .. میخوام باهات فقط حرف بزنم  
اروم اروم سمتم اومد... کنار نیمکت ایستاد.. بلند شدم..  
-نزنی.. ها... من غلط کردم... نزنی.....

از حرف زدنش.. ترسی که تو صورتش داشت خندم گرفت.. اما نشون ندادم... من که  
نمیخواستم بزنمش... اما بهتره یه ذره ترس از من داشته باشه  
رو نیمکت نشستم... گفتم:بشین

کنارم با فاصله نشست سرش پایین انداخت  
-اون همه سختی بست نبود که باز ....

وسط حرفم پرید گفت:اشتباه کردم... یه لحظه وسوسه شدم... فراموشش کن باشه ؟

سرم به علامت مثبت تگون دادم

نفس: خب میخواستی باهام حرف بزنی منتظرم!!

نفسمو بیرون دادم گفتم: من دو هفته پیش یه قولی بهت دادم که نتونستم عمل کنم.....خواستم عذر خواهی کنم اما زبونم نچرخید حرفمو عوض کردم . .... من یه مشکلی برام پیش اومده... راستش مادرم میخواد من و دختر خالم باهم ازدواج کنیم... پدر نازی یه تاجر پولداره که مامانم خیلی قبولش داره... اما من از نازی متنفرم... برای اینکه از دست حرفهای تکراری مادرم و نازی و خرد فرمایش های پدر نازی خلاص بشم مجبور شدم بگم به یک دختر دیگه علاقمندم... این دو هفته به هر دختری که خودمو سعید میشناختیم رو انداختیم اما هیچکدوم خوشم نیومد... یعنی اون کسی نبودن که بشه به عنوان نامزد معرفی کنم... خواستم از تو کمک بگیرم هرچقدرم پول بخواهی بهت میدم... فردا شب مراسم من باید نامزدمو به مامان نشون بدم... کمکم میکنی؟

نفس سرش پایین انداخت... تو خودش فرو رفت...

لبخند کم رنگی زدم گفتم: به سعید گفتم قبول نمیکنی اما... .... ولش کن مهم نیست فراموش کن... بیا بریم برسونت

\*\*\*\*

باورم نمیشد پرهام از من میخواست نقش نامزدشو بازی کنم... یه جورایی از خدام هست درسته فقط یک شبه اما همون نقش بازی کردنشم برام رویایه.....پرهام خیلی کمکم کرد الان اگه سالمم بخاطر کمک های پرهامه... منم باید جبران کنم...

پرهام بلند شد دو قدم که رفت بلند شدم گفتم: کمکت میکنم

با تعجب نگاهم کرد لبخندی رو لباش نقش بست....

پرهام: ممنونم

به طرف ماشین رفتیم... پرهام کمکم کرد خریدهام انجام بدم... من تا خونه رسوندم...

پرهام: فردا باید بریم خرید لباس بخریم ساعت ۸ میام دنبالت

-باشه

پرهام رفت... منم وارد خونه شدم خریده‌ها گذاشتم داخل اشپزخونه... به اتاق مامان رفتم..  
انگار خوابیده.. به سمت اتاق خودم رفتم لباسام عوض کردم خوابیدم...

فردا برای نماز بیدار شدم... سجاده ام انداختم... از اینکه بعد از مدتها دوباره نماز میخونم  
خوشحالم... از اینکه خدا رهام نکرده خوشحالم... بابت تمام مهربونیات ممنونم خدا  
جون...

نمازمو که خوندم میز صبحونه چیدم مشغول خوردن شدم...

مامان:چی شده زود بیدار شدی

لبخندی زدم گفتم: از این به بعد میخوام بشم یه دختر خوب... اونجوری تو دوست داری  
مامان جونم..

مامان با تعجب نگاهم کرد گفت: حالت خوبه؟سرت به هیچ جا نخورده...

-مامان یه بارم میخوام مثل ادم باشم نمیزاری ها!!

مامان خندید اومد کنارم نشست گفت: تو بهترین دختر دنیایی..

با این حرفش قند تو دلم آب شد با اشتها بیشتری صبحونه خوردم

اشپزخونه تمیز کردم به سمت اتاقم رفتم مانتو سفیدم پوشیدم با شلوار لی و شال سفید..  
تو اینه به خودم نگاه کردم بدک نشدم ارایش کمی کردم... از خونه رفتم بیرون پرهام سر  
کوچه منتظرمه... با خنده سوار ماشین شدم حرکت کردیم ... پرهام مثل همیشه اخم به  
صورت داشت... اما من سعی میکنم این اخم از صورتش بگیرم..

-همیشه ضبط روشن کنی؟

پرهام: داخل داشبورد یه سیدی هست بزار رو دستگاه ..

داشبورد باز کردم.. سیدی برداشتم گذاشتم رو دستگاه.. اما بلد نبودم همه دکمه هارو  
میزدم....

پرهام:خرابش کردی... دست بردار

-این چرا اینقدر دکمه داره...

پرهام لبخندی زد گفت: اون دکمه قرمز بزن

-خودم بلام ... میخواستم ببینم تو بلدی

پرهام لبخندی زد نگاهش به بیرون دوخت

از اینکه تونستم بخندونمش خوشحال شدم...

\*\*\*\*

نمیدونم این دختر اینقدر ..رو از کجا آورده... ماشین گوشه خیابان پارک کردم!

نفس:چرا اینجا پارک میکنی؟پاساژ که خیلی از اینجا دوره

-نفس پاساژ اون سمت چهارراه خیلی هم دور نیست..

نفس:خب همونجا ماشین پارک کن..

وای این دختر چقدر تنبله.. با کلافگی گفتم: جای پارک نیست پیاده شو... زود

نفس که زیر لب بد بیراه میگفت پیاده شده... به پاساژ رسیدیم.... مرد فروشنده سمتمون

اومد..... نفس با لبخند به مرد گفت: امشب مراسم نامزدیمونه دنبال یه لباس خوبم..

مرد یه نگاهی به سرتاپا نفس انداخت راهنماییش کرد به سمت بالا... هرکی ندونه انگار

واقعا شبی نامزدیشه...

نفس به سمتم اومد گفت: پرهام این چطوره؟خیلی خوشکله

چشمای نفس برق میزد... انگار واقعا قرار با من ازدواج کنه... این برق چشمش خیلی

منو میترسونه ..

نفس بدون اینکه جوابی از من بگیره به سمت اتاق پروه رفت..اصلا توجه به لباسش نکردم

که بخوام نظر بدم...

نفس که از لباسش راضی... حسابش کردم.. نفس به سمت مغازه کت و شلواری رفت...

-نفس کجا میری

نفس: میخوام کت شلوارت هم رنگ لباسم بخری!!

داخل مغازه شد به فروشنده گفت: یک کت شلوار ابی میخوام

با تعجب نگاهش کردم گفتم: اخه کت و شلوار ابی مگه میشه پوشید!!

نفس: چرا که نشه! بسپار به خودم

مرد یه کت شلوار ابی خوش دوخت آورد واقعا قشنگه... اما من جز مشکی هیچ رنگی  
نپوشیدم...

\*\*\*\*\*

تو اینه به خودم نگاه کردم یه لباس ابی با منجق کاری ریز. با دامن پوف دار .. واقعا  
خوشکل شدم.... پرهام که اصلا توجه نکرد به لباسم... نفس خیلی خنگی باورت شده  
شبی نامزدितه ها.... بیخیال نفس امشب خوش باش لباسمو عوض کردم.... به سمت  
پرهام رفتم... پرهام حسابش کرد... از مغازه بیرون اومدیم به سمت مغازه کت و شلوار  
رفتم دلم میخواست ست کنیم چشمهای این نازی در بیاد.. پرهام:نفس کجا میری؟  
-میخوام یک کت و شلوار هم رنگ لباسم بخری میدونستم اگر بمونم پرهام مخالفت میکنه  
به سمت فروشنده رفتم گفتم:یک کت و شلوار ابی میخوام!

فروشنده یه کت شلوار آورد.... خیلی خوشکله.. به پرهام کت و شلوار دادم ازش خواستم  
بپوشه

پرهام:نفس من این نمیپوشم! این خیلی سبکه... زشته من این بپوشم

-یه جوری میگه برای من زشته انگار ۶۰سالته ... پرهام نپوشی من میرم خونمون خودت  
میدونی با اون نازی ها...

پرهام اخمی کرد با حرص کت و شلوار از دستم گرفت رفت تو اتاق پرو... ایول به خودم..

منتظر شدم که بپوشه.. فروشنده رفت سمت اتاق پرو خواست کت و شلوار رو تن پرهام  
ببینه...



فروشنده: خیلی بهتون میاد

سریع رفتم که ببینم واقعا خیلی خوشکل شده... نمیتونستم چشمم از پرهام بگیرم..  
امشب همه دخترا قورتش میدن...

پرهام: چگونه؟

-عالیه پرهام

پرهام کت و شلوارم حساب کرد خیلی خوشحالم امشب خیلی خوش میگذره...

مانتو شلوار ساده پوشیدم تا برم خونه پرهام... تمام وسایلام اونجاست... نمیتونستم  
بیارمشون خونه مامان شک میکرد

-مامان من میرم سرکار شب دور میام

منتظر جواب مامان نمودم سریع از خونه خارج شدم تاکسی گرفتم.... دلشوره عجیبی تو  
دلم افتاده.. اگه شبی خراب کنم... اگه اونطوری نباشم که پرهام میخواد... اگه مادر پرهام  
بفهمه...

تاکسی متوقف شد پیاده شدم زنگ خونه زدم داخل ساختمان شدم... یاد اون روزها افتادم  
که اعتیاد داشتم پرهام میخواست کمکم کنه من چقدر اذیتش کردم..

پرهام: میخواهی تا صبح اینجا باشی برو تو اتاق بالا لباسات عوض کن

لبخندی زدم به سمت بالا رفتم وارد اتاق شدم... تمام وسایلام عوض شده.. چقدر  
خسارت به این پسر زدم... شاید شبی بتونم جبرانم کنم

جلوی اینه نشستم کاش میتونستم خودم ابرو هام بردارم... بیخیال افکارم شدم شروع  
کردم ارایش کردن بعد از اتمام کارم نگاهی به خودم انداختم... زیبا شدم ارایشم ملیح  
کردم سایه چشم ابی با رژ لب صورتی... یه خط چشم کم دارم... وقتی کشیدم واقعا  
محشر شدم.. مانتو طوسی که خریدم پوشیدم بد نبود اما سلیقه پرهامه..... پرهام عشق  
رنگ تیره داره... شلوار لی ابی. و شال ابی... تو اینه نگاهی انداختم من چقدر  
خوشتیپم.. لباس و کیفم برداشتم از اتاق خارج شدم... وای عجب تیپی زده واقعا کت و  
شلوار ابی بهش میاد... موهاشم زده بالا یه تیکه افتاده رو پیشونیش..

لبخندی زدم اما پرهام بی تفاوت از خونه خارج شد ... آهی کشیدم.. خب حق داره.. اون سرترا از منه... از خونه خارج شدم اعتماد به نفسم تحلیل رفته... اصلا احساس خوشحالی خوشکلی نمیکنم ... اصلا کاش قبول نمیکردم .. به پرهام نگاهی کردم اخم کرده.. انگار با زمین و زمان دعوا داره...

\*\*\*\*

این مادر منم ول نمیکنه همش زنگ میزنه...

-بله مامان

مامان:نمیخواهی بیایی همه منتظرن!

-چشم.. چشم اومدم

کلافم شدم این دختر چرا نمیاد... بالاخره اومدن... تیپ خوبی زده همونطوری من میخواستم ولی کاش ارایش نمیکرد...

از خونه خارج شدم داخل ماشین نشستم مامان دوباره زنگ زد گوشی خاموش کردم... امشب برخورد خوبی با نفس ندارن... کاش این دختر قاطی زندگیم نمیکردم.. اون خودش هزارتا مشکل داره.... بعد از اینکه شبی تموم شد حتما با مبلغی جبران میکنم...

از ماشین پیاده شدیم... خیلی استرس دارم.. اگر مادر پرهام بفهمه خیلی بد میشه... پرهام بدجوره ضایع میشه... نفسم و بیرون دادم پشت سر پرهام حرکت کردم

پرهام:اونجا هیچی نمیخوری! با هیچکسم حرف نمیزنی! کمترم میخندی! فهمیدی

-نفس چی؟ نفس میتونم بکشم!؟

پرهام با اخم نگاهم کرد گفت:اصلا باهات شوخی ندارم... همونی گفتم باید انجام بدی

-باش

باهم وارد سالن شدم خونه قشنگی بزرگ شیک بیشتر شبیه تالاره... نفس خانم افتادی تو جام غسل... از اون پولدارهاست ها...

خانمی اومد طرفم با لبخند گفت: خوش اومدی دخترم.... من مادر پرهام هستم میتونی اذر  
صدام کنی

پرهام از تعریف های که از مادرش کرد تو خیالم یک زن فولاد زده قرار ه امشب میدیدم..  
این که خیلی مهربون دوست داشتنی..... تو بغلش رفتم گفتم: خیلی ممنون اذر جون  
پرهام خیلی از شما تعریف کرده الان که دیدمتون واقعا خانم فوق العاده..ای هستین... شما  
هم میتونی نفس صدام کنی انگار ذوق مرگ شد... لباش تا بناگوش باز شد گفت تو لطف  
داری نفس جان ...بریم مهمون ها معرفی کنم!

\*\*\*\*\*

همه حواسم به نفس که تو دردرس نیفته.... اما خوب بلده با زبانش دل خیلی ها به دست  
بیاره... مثل سپیده اونم با زبانش همه رو شاد میکرد... خاک تو سرت پرهام سپیده  
فرشته بود با نفس مقایسهش میکنی....

به طرف سعید رفتم کنارش نشستم

سعید: باورم نمیشه این نفس باشه خیلی زیبا شده

-اره تغییر کرده

نازی به طرفم اومد گفت: من که از این دختره زیباترم... این چی داشت که من نداشتم...  
لیاقت همین دختره ایه... اینم بدون به خواستگاری کامران جواب مثبت دادم اخر هفته  
میرم پاریس..

-خوشحالم که دیگه نمیبینمت

نازی انگار خیلی حرصش گرفته... با سرعت از من دور شد...

سعید: زدی دختر مردم نابود کردی

-بدرک... نفس نمیبینم... کجا رفت

سعید: فکر کنم رفت اتاق بالا لباس عوض کنه

خیالم راحت شد... خدا کنه شبی بخیر بگذره

\*\*\*\*\*\_

لباسم عوض کردم تو اینه نگاهی به خودم انداختم... با موهام چکار کنم... رها داخل اتاق اومد

رها:وای چه خوشگل شدی نفس لباست خیلی بهت میاد!

-رها موهام چکار کنم

رها لبخندی زد گفت:بسپارش به من... بشین رو صندلی...

بعد یک ساعت رها گفت: تموم شد

تو اینه به خودم نگاه کردم واقعا معرکه شدم... پریدم بغل رها تشکر کردم

شال اییمو انداختم رو سرم عادت نداشتم موهام کامل معلوم باشه.... تو اینه نگاه کردم بازو هام لخته .... هیچکس تا حالا منو این طوری ندیده .... قیافه پرهام و اون چشمها به یادم اومد... باید جوری حاضر بشم مادرش بهم افتخار کنه... شاید این کار درست نباشه اما بخاطر پرهام... بخاطر عشقم پا رو اعتقاداتم میزارم...خدا منو ببخش... حتما پرهام خوشحال میشه...

رها:نمیخواهی بیایی!

-اومدم

از پله ها پایین رفتم..... نگاه سنگین بقیه رو خودم حس میکردم... سعی کردم نصف شالم رو بازو هام بندازم کمتر دیده بشن..

اذر ستم اومد گفت: به انتخاب پرهام احسنت میگم... راستی نفس جان شناسنامه همراهِه ؟

با تعجب نگاه کردم گفتم: اره تو کیغمه... نمیدونم شناسنامه واسه چی میخواد لابد میخواد مطمئن بشه از من.... ولش... اذراز من خواست بنشینم... پرهام صدا زد..

پرهام به سمتم اومد با دیدنم با حیرت نگاهم میکرد... تو دلم قند آب شد.. انگار بالاخره  
تونستم توجه پرهام جلب کنم.... دوباره نگاهش کردم با اخم نگاهم میکرد.. دندوناش  
محکم به هم فشار میداد... اخه پسر خوب دندونات میشکته..

اذر از پرهام خواست کنارم بنشینه... و بعد با صدای بلند گفت: خانم ها اقایون امشب  
قرار بود نامزدی پسرم با نفس به همه اعلام کنم... اما به دلایل مشکلاتی و شایعه هایی  
امشب جلوی همه این دو زوج به عقد هم در می اورم تا تموم حرف حدیث ها تموم بشه  
با تعجب به پرهام نگاه کردم... پرهام دستاش مشت کرده... رگ گردن متورم مثل بمب  
هر لحظه ممکن منفجر بشه..

نمیدونم چکار کنم... یعنی به همه بگم این یک نامزدی سوری هست... آینده این دختر در  
خطر... باید با مامان حرف بزنم بلند شدم به سمت مامان رفتم

-مامان باید باهاتون حرف بزنم!

مامان: حتما عزیزم.. میشنوم

-مامان این کارها یعنی چی! عقد کنیم بدون حضور خانواده نفس! من و نفس هنوز باید  
بیشتر همدیگر بشناسیم

مامان: تو فامیل شایعه شده تو بخاطر اینکه با نازی ازدواج نکنی رفتی یه دختر از خیابون  
برداشتی آوردی .....منم مجبورم برای دهن همه ببندم عقدتون کنم..

-کدوم بیشعوری این حرف زده

مامان: نمیدونم ولی کل فامیل پیچیده ... نمیخواهی که مادرت عذاب بکشه... ... تو نوه  
بزرگ شجاعی هستی همه چشمشون به تویه اگه ثابت کنن تو بایه دختر خیابونی ازدواج  
کردی .همه زندگیمون به باد میره . اون شرکت که الان سر پای بخاطر همین نویدی و  
سلطانی با جنایات های باباته...

-مادر راست میگفت پدر من اونقدر به این فامیلا و اشناها میدون داده .. که الان به راحتی میتونن پسرشو از هرچی که داره بگیرن... اما گناه اون دختر چیه... به نفس نگاهی انداختم سرش پایین با انگشتاش بازی میکرد.... اصلا از لباسش خوشم نیومد مگه تو این مراسما مختلط باید از این لباس ها پوشید به سمتش رفتم گفتم: همرام بیا

به سمت اتاق رفتم نفس هم دنبالم میومد... وارد اتاق شدم در بستم با اخم نگاه به نفس انداختم واقعا زیباست.... به زیبایی سپیده من... اره الان میتونم بگم نفس شبیه سپیده است.... چشمم ازش سریع گرفتم گفتم: لباسشو عوض کن

با تعجب نگاهم کرد گفت: چرا خورش نیومد؟ همه میگفتن که خوشکل شدم.... پرهام تو چرا اینطوری هستی هرکار میکنم تو عصبانی میشی

-حوصله بحث نداشتم بلند فریاد زدم: گفتم عوض کن .

نفس: چرا باید عوض کنم... همیشه با مانتو پیام که... مادرت ناراحت میشه... فامیلاتون از من خوششون نمیداد...

اسم فامیل که برد اتیش گرفتم به سمتش رفتم فریاد زدم: گور بابای فامیلا.... این لباس عوض میکنی یا خودم کاری کنم که دیگه نتونی بیوشی  
نفس که ترسیده گفت: باش ... عوض میکنم..

\*\*\*\*

بغض گلویم چنگ می انداخت بخاطرش حاضر شدم پا رو اعتقاداتم بزارم... اونوقت اینجوری برخورد میکنه.... رو صندلی جلو اینه نشستم پرهام کلافه تو اتاق قدم میزد... خب برو بیرون تا لباسم عوض کنم... نمیتونستم حرفی بزنم میترسیدم لباس خوشکلمو پاره کنه...

پرهام: نفس

-صورتم برگردوندم تو چشمات نگرانی موج میزد گفتم: بله

روبه روم ایستاد گفت: میتونی قبول نکنی؟ فقط کافیه بهم بگی!

با سردرگمی نگاهش کردم گفتم: در مورد چی حرف میزنی!؟

پرهام: مدت کوتاه با من ازدواج کن.. قول بهت میدم واسه ایندت مشکلی پیش نیاد..  
جوری اسممو از شناسنامه ات پاک میکنم که انگار تا حالا ازدواج نکردی... حالا حاضری!!  
به چشمهایش خیره شدم انگار التماس میکرد قبول کنم... نگران چی هستی پرهام... من  
که از خدایه در کنارت باشم... حتی سوری... کاش میتونستم حرف دلمو بهت بزنم..  
کاش... قطره اشکی رو گونه ام افتاد

پرهام با حالت اشفته گفت: میدونم خواسته بزرگی... گریه نکن نفس.. من حاضر نیستم  
بخاطر منفعت خودم ایندت خراب کنم... اگر یک درصد به قولی که دادم اعتماد نداری  
میرم به همه میگم این نامزدی سوری بوده..

لبخند زدم گفتم: باهات ازدواج میکنم

پرهام به سمتم اومد گفت: ممنونم جبران میکنم

با لبخند جوابش دادم... از اتاق خارج شد منم پشت سرش حرکت کردم به پله ها که  
رسیدیم پرهام بهم نگاه کرد گفت: تو چرا همراه من میایی... مگه نگفتم لباس عوض کن  
از فرصت استفاده کردم گفتم: مگه الان عقد نیست هر دختری دوست داره موقع عقدش  
لباس قشنگ بپوشه... با مانتو همیشه بله بگم... از کنارش رد شدم... مچ دستم گرفت  
گفت: نفس باهات شوخی ندارم.. لباس پوشش کافی نداره... چرا پوشیده تر نخیدی  
خواستم جواب پرهام بدم که اذر صدام زد: کجایی شما ها... نفس بیا پایین همه منتظرن  
پرهام مچ دستم رها کرد.. از پله ها پایین رفتیم... من و پرهام کنار هم نشستیم... عطر  
خوشبو زده.. یادم باشه اسمشو بپرسم...

عاقده خطبه خوند... بارسوم عرض میکنم عروس خانم....

-با توکل به خدا.. بله

همه دست زدن... هیچ وقت فکرش نمیکردم یه روز اینجوری عقد کنم اونم کوتاه مدت...

\*\*\*\*\*

از چشمهای نفس مهربونی خوندم... چشمهایی که چهارسال ترکم کردن..... انگار اون  
چشما برام اشناین... از نفس تشکر کردم از پله پایین رفتیم .اومدن بی موقع مامان....  
نزاشت نفس مجبور کنم لباسشو عوض کنه...

عاقده خطبه خواند... خطبه ای که دلم میخواست برای منو سپیده خونده میشد اما سپیده  
رفت حسرتش به دلم موند  
نفس: با توکل به خدا.. بله

با تعجب نگاهش کردم اولین باری بود اینجور بله میشنیدم.... مثل دختر بچه ها گونه  
هاش سرخ شده... نمیدونستم خجالت کشیدنم بلده..... تو دلم خندیدم..

\*\*\*\*\*

بعد از عقد من قانونی و شرعی همسر پرهام شدم... خوشحالم که پرهام کنارمه و ناراحت  
که کوتاه مدته.... پرهام مشغول حرف زدن با دوستاش... حوصلم سر رفته بلند شدم به  
طرف سالنی رفتم که همه میرقصیدن... یه گوشه ایستادم به رقص هاشون نگاه میکردم...  
دختری کنارم ایستاد گفت: پرهام مال منه.. تو هم به زودی میری کنار سپیده...

با بی اعتنائی گفتم: شما نازی باید باشین... فعلا که پرهام همسر منه... تابعد خدا بزرگه  
الانم برو مزاحم خلوتم شدی

از کنارم با حرص رد شد.... دختره پرو با اون لباسش . لباس نبود نه بالا تنه داشت نه  
پایین تنه... لخت میومد عاقل تر بود...

بعضی هاشون رقص قشنگی دارن... بعضی هاشون اعتماد به نفس بالایی دارن....

-خانم بفرمایید

به لیوان های نوشیدنی نگاه کردم وای که چقدر تشنه ام.... اب البالویه خیلی میچسبه  
تشکر کردم...

همه رو یک نفس خوردم... وای که چقدر تلخ.. حالم بد شد به سمت مستخدم رفتم  
گفتم: اب بیار...



بعد از چند دقیقه اب آورد خوردم.... ای بمیرین با این شربت هاتون..... تعادل نداشتم...  
یه جور شادی خاصی داشتم.. پسری سمتم اومد دستمو گرفت گفت: افتخار رقص بهم  
میدین بانو زیبا...

مشغول حرف زدن با چند تا از دوستان شدم... چند سالی میشد ندیده بودمشون...  
مامان به طرفم اومد با نگرانی گفت: پرهام فکر کنم حال نفس خوب نیست  
بلند شدم گفتم: کجاست  
مامان گفت: داخل سالن رقص.

این اونجا چرا رفته.... سریع وارد سالن شدم... نفس با یک پسری میرقصید باهم  
میخندیدن ... باورم نمیشد... به سمتش رفتم دستشو کشیدم...

با اخم نگاهش کردم گفتم: اینجا چه غلطی میکنی؟

با خنده گفت: پرهام خیلی خوشکلی ها!! بیا باهم برقصیم

انگار تو حال خودش نیست نکنه مشروب خورده... یعنی اینقدر خرده که نمیفهمه چکار  
میکنه... دستشو کشیدم بردمش سمت در خروجی... دستش از دستم کشید گفت: پرهام  
کجا منو میبری؟؟ نیمایی باهام برقصی خب نرقص بزار خودم برم برقصم با اون خوشتیپ  
ها

حالم از حرف زدنش بهم خورد ... محکم دستش گرفتم با خودم بردم سوار ماشین کردم  
خودمم سوار شدم حرکت کردیم....

دختره نفهم خوب بهش گفتم. هیچی نخوره... مپت میتونه جلوی اون شکمشو بگیره...  
اه... دخترم اینقدر شکمو... نوبری والا

از ماشین پیاده شدم... دستش گرفتم بردمش داخل خونه... با خودش حرفایی میزد که من توجه نمیکردم. اب سرد ریختم رو سرش. خواست بیفته رو زمین سریع گرفتمش.... تو بغلم افتاد.. کامل خیس شدم اب خیلی سرد اگر چند دقیقه بیشتر بمونم میگرتم دوباره برمیگرده... بغلش کردم بردمش رو کاناپه خوابوندمش.. احتمالا از مشروب زیاده بدنش عادت نداشته... لباسام عوض کردم خواستم لباسهای نفس عوض کنم که منصرف شدم.... غذا از ظهر گرم کردم مشغول خوردن شدم میدونستم تا چند دقیقه دیگه بیدار میشه اگه حرفمو گوش میکرد هیچ اتفاقی براش نمی افتاد.... شبی حوصله بحث نداشتم. بلندشدم برم بخوابم که خانم صداش بلند شد: وای چقدر بدنم درد میکنه! چرا لباسام خیسه! من کجام!

با اخم بهش نگاه کردم گفتم: غذا داخل یخچال هست گرم کن بخور به سمت اتاقم رفتم...

\*\*\*\*\*

چشمام باز کردم... بدنم چرا درد میکنه... لباسام چرا خیسه... من کجام

پرهام: غذا داخل یخچال گرم کن بخور به سمت اتاقش رفت...

نوشیدنی..... اون نوشیدنی شربت البالو نبود... اون پسره باز تو مستی بهم مشروب داد... لعنت به تو نفس... الان پرهام در موردت چی فکر میکنه.... باید بری براش توضیح بدی.... به سمت اتاقش رفتم... در باز کردم... پرهام رو تخت خوابیده دستمالی به سرش بسته

پرهام: کاری داشتی!

-من نمیدونستم مشروبه... خیال کردم شربت.... اون پسره از مست بودنم سوءاستفاده....

پرهام: نفس من ازت توضیح نخواستم.... برو بیرون خسته ام سرم درد میکنه

از این همه بی تفاوتی قلبم به درد اومد.. چرا نمیزاره براش توضیح بدم.... مقصر نبودم... از اتاق بیرون رفتم رو کاناپه خوابیدم انقدر گریه کردم تا خوابم برد...

صبح با سر درد شدید بیدار شدم... بلند شدم که برم مسکن بخورم... نفس دیدم رو کاناپه  
با همون لباس خوابید... دستی به لباسش زدم هنوز خیس... اینکسرما میخوره... وای  
چقدر این دختر بی فکره...

نمیتونستم به خودم اجازه بدم لباسشو عوض کنم...

-نفس... ..نفس

نفس: مامان بزار بخوابم

الان یعنی با منه ... من از کی مامان این دختر شدم خودم خبر ندارم...

-میگم پاشو... مامان چیه... اینجا خونه مامانت نیست.

نفس چشماش باز کرد... انگار موقعیتش فهمید....

نفس: پرهام تویی!

لبخندی زدم گفتم: نه مامانتم

نفس اخمی کرد گفت: چرا بیدارم کردی... نترس... به زودی رفع زحمت میکنم ... ولی  
خواهشا ساعت پنج صبح نگو برو .... که خیلی سرده مادرمم خوابه..

-خیلی حرف میزنی نفس!! بلند شو برو لباست عوض کن خیس... میمیری بدبخت

با بی توجه ای به سمت اشپزخونه رفتم

\*\*\*\*\*

پرهام خیلی باهام بد حرف میزنه.... با اینکه بهش علاقه دارم ..... اما باید جواب این  
برخوردش بدم. فریاد زدم: به تو چه ربطی داره دلم میخواد بمیرم... بدبختم خودتی... و  
روی همون کاناپه خوابیدم.

پرهام: نفس.. رو عصابمی!! پاشو برو لباس عوض کن... با کی لجبازی میکنی.. سرما  
میخوری

نفس: نمیخوام... نمیخوام... نمیخوام

پرهام: بدرک... بدرک... بدرک

و به سمت اتاقش رفت.. من که دلم خنک شد که به حرفش گوش ندادم... چشمام بستم..  
ب خواب رفتم

\*\*\*\*

نفس واقعا یک دختر لجبازیه... وای به حالش سرما بخوره من میدونم و اون... سردردم خیلی شدید شد... مسکن خوردم... دستمال بستم دور سرم سعی کردم بخوابم اما نشد... از سردرد به خودم می پیچیدم.. باید زنگ بزنم به دکتر کمالی بیا... چشمام تار میدید روی همون تخت نشستم... سرم... اخ سرم....

\*\*\*\*\*

با فریاد پرهام از خواب پریدم در اتاق باز کردم... پرهام رو تخت افتاده... تکونش دادم... هرچی صداش زدم فایده نداشت... گریه میکردم... صداش میزد... دستپاچه شدم دویدم دنبال تلفن که پام داخل دامنم گیر کرد افتادم زمین سرم خورد به گوشه میز... اخ... از پیشونیم خون میومد... بیخیالش شدم... تلفن پیدا کردم... به اورژانس زنگ زدم... سریع لباسام عوض کردم چند دقیقه بعد اورژانس اومد پرهام بردیم بیمارستان.... خیلی نگرانم... اگه بلایی سرش بیاد

دکتر بیرون اومد به طرفش رفتم گفتم: حالش خوب میشه؟

لبخندی زد گفت: نگران نباشین حالش خوبه الان به هوش اومده... سابقه میگرن داشته؟

-فکر کنم اره دیشب دستمال دور سرش بسته بود

دکتر: پس خیالم راحت شد. این غش هم بخاطر درد شدیدش....نباید زیاد عصبی بشه .. این داروها برین بگیرین...دو ساعت دیگه میتونین ببرینش خونه

تشکر کردم سریع رفتم داروهاش گرفتم... به سمت اتاقش رفتم. چشماش بسته.. دلم میخواست دست بزنم به موهاش نوازشش کنم.. بگم دردت به جون میخرم تا تو سالم

بمونی.... بگم تحمل دیدنت رو این تخت ندارم... اما افسوس که نمیتونم حرفای دلم به  
 زبون بیارم... اگه به زبون بیارم تو همین دیدار کوتاه از من میگیری....  
 چشمهای پرهام باز شد سریع اشکهام پاک کردم... لبخند زدم: خوبی!  
 پرهام لبخندی زد گفت: بالاخره لباست عوض کردی...  
 سرم انداختم پایین گفتم: ببخشید  
 پرهام: کی مرخصم میکنی  
 -دوساعت دیگه  
 پرهام: من حوصله بیمارستان ندارم... سرم از دستش کشید بلند شد.  
 -پرهام چکار میکنی!  
 پرهام: .. از این به بعد حالم بد شد منو بیمارستان نیا... زنگ بزن به دکتر کمالی  
 فهمیدی!  
 نخواستم باهاش بحث کنم... ترسیدم حالش بد بشه...  
 -فهمیدم  
 پرهام بلند شد... خواستم کمکش کنم.. اما نگذاشت... بیمارستان تسویه کردم خارج شدم  
 تاکسی گرفتم به خونه رسیدیم... پرهام به سمت اتاقش رفت.. منم دنبالش رفتم رو تخت  
 خودش انداخت کنار تختش زانو زدم تا براش توضیح بدم داروهاش کی بخوره  
 -این قرص هرشب قبل از شام میخوری.... این قرص هر صبح بعد از صبحانه... این  
 قرص...  
 پرهام: پیشونیت چی شده...  
 اصلا فراموشش کردم... با بی توجه ای گفتم: هیچی نیست... خوردم زمین  
 پرهام: خیلی دست پا چلفتی هستی!

بلند شدم که برم نمیتونستم بمونم جوابشو ندیدم

-کاری داشتی خبرم کن

پرهام: برو خونتون... کاری ندارم..

تحمل این همه سردی نداشتم سریع از اتاق خارج شدم کیف و وسایلم برداشتم از خانه بیرون رفتم....

نزدیک یک ماه از اون مراسم میگذره... پرهام هیچ سراغی از من نگرفت.. دلم نمیخواست غروم بشکنه منم سراغش نرفتم... امروز تصمیم دارم برم دنبال کار... پرهام فراموش میکنم درسته اسمش تو شناسنامه امه اما فعلا به شناسنامه ام نیازی ندارم.. اینجوری برام بهتر شد بفهمن متاهلم کار بهتری پیدا میکنم.. مانتو قرمز پوشیدم شلوار لی و روسری آبی... ارایش کمی کردم... از خانه خارج شدم.. سوار تاکسی شدم به راننده گفتم جلوی یه روزنامه فروشی نگه دار..

تاکسی متوقف شد... روزنامه. نیازمندی ها خریدم ..داخل پارک نزدیک روزنامه فروشی رفتم.... دور اون کارهایی که به درد من میخورد علامت میزدم...

این آخرین ادرسی که باید برم هوا کم کم داشت تاریک میشد وارد شرکت شدم.. فرم استخدام پر کردم...

-فکر نمیکردم اینجا ببینم

سرم بلند کردم.... این شروین... اینجا چکار میکرد... خیلی ترسیدم بلند شدم که فرار کنم سریع سمت در دویدم و جلوی در ایستادم....

شروین: هنوز دنبال کار میگردی... مگه کسی حاضر میشه به یک دختر معتاد کار بده..

رییس شرکت از اتاقش بیرون اومد با دیدن ما تعجب کرد گفت: شروین جان مشکلی پیش اومده

شروین: کامران نمیدونستم میخواهی منشی استخدام کنی.. اونم از نوع معتادش..

رییس: معتاد؟؟

نمیتونستم اونجا بمونم شروین خردم کنه...

-شروین گمشو برو کنار میخوام برم!!!

شروین: تو نامزد منی چطور از من فراری هستی!؟ روز آخر که رفتی جلوی همه ضایع شدم... بخاطرت خیلی حرف شنیدم باید جبران کنی

رییس که برگه استخدام پاره کرد گفت: من دنبال دردسر نیستم

چشمام پر از اشک شد... اخه این نامرد چی از جونم میخواست. .

دستم گرفت به بیرون برد... فریاد زدم: اگر ولم نکنی... جیغ میزنم ابروت میبرم..

دستم محکم به سمت خودش کشید با شدت به سمت سینش خوردم... از اینکه تو بغلشم حالم به هم میخورد... هرچی تلاش کردم پیام از بغلش بیرون محکم منو گرفته... زیر گوشم گفت: منو از چی میترسونی... من رسوا عالمم.. همین شرکتی اومدی استخدامش بشی رییسش بدون اجازه من اب نمیخوره... چون خوب میدونه چه ادم کله خرابیم...

تحمل این وضعیت نداشتم با تمام قدرتم پام زدم تو شکمش... خیلی دردش گرفت.. از ش فاصله گرفتم تا میتونستم می دویدم... اشکام جلوی دیدم میگرفت با استینم پاکشون میکردم... وقتی فهمیدم در امانم رو زمین گوشه خیابان نشستم.. خیلی خسته شدم... پاهام درد گرفت... به آرامی بلند شدم خواستم تا کسی بگیرم اما متوجه شدم کیفم تو اون شرکت کوفتی جا گذاشتم... توان راه رفتن نداشتم... شرکت پرهام نزدیک بهتره برم از ش کمک بخوام... اما اگه دوباره باهام سرد برخورد کنه... اگه بگه به من ربطی نداره... چاره ای نیست تا خونه خیلی راهه فقط میرم از ش یه مقدار پول میگیرم ... وارد شرکت پرهام شدم...

تمام شرکت به هم ریخته ... نمیدونم چطوری دوباره این شرکت سرو سامان بدم..

-خانم کبیری این پرونده ساختمان صادقی چی شد!!

در اتاق باز شد منشی وارد شد گفت: آقای شجاعی پرونده صادقی پیش من نیست

عصبانی شدم گفتم: یعنی چی پیش شما نیست... صدام بلند کردم ادامه دادم.. همه پرونده های ساختمان ها پیش شماست..

منشی: من که نمیتونم همه کارها انجام بدم... شما بلد نیستین این شرکت اداره کنید... تقصیر من چیه...

نذاشتم حرفش ادامه بده فریاد زدم: شما اخراجین..... اخراج....

منشی که فهمید چی به سرش اومد گفت: آقای شجاعی منو ببخشید... من... من -اخراجی

سعید داخل اتاق اومد... گفت: چخبرته پرهام!!

منشی: آقای راد تو رو خدا... نزارین اخراجم کنن...

بلند شدم گفتم: برو بیرون خانم کیبری... بیرون

سعید از منشی خواست بیرون بره...

سعید: پرهام بهتر نیست چند روز به خودت استراحت بدی... اینجوری نمیتونی ادامه بدی

-سعید کلافه ام... از اونور نویدی که سهامش میخواد... از اینورم ساختمان ها به فروش نرسیدن... نازی هم که زودتر گورش گم نمیکنه بره پاریس...

سعید: فکر نمیکنی یکی از قلم انداختی؟

با تعجب نگاهش کردم...

سعید: نفس.. همسر شرعی قانونیت... الان یک ماهی هست خبری ازش نگرفتی.. باید تکلیفش مشخص کنی.. خیلی دختر خوبیه که سراغت نیومده...

-سعید خیال میکنی به یادش نیستم... هر روز بهش فکر میکنم... اما کاری نمیتونم بکنم... سعید من به اسمش تو شناسنامه هنوز نیاز دارم... سراغش رفتم چون نمیتونستم بهش بگم بازم باید صبر کنه... سراغش رفتم چون جز شرمندگی هیچ حرفی نداشتم... من



نمیتونم طلاقش بدم... تو که میدونی نویدی بفهمه من طلاقش دادم دوباره خرد  
فرمایشاش شروع میکنه الانم که سهامشو میخواد.... ازشرش دارم خلاص میشم بخاطر  
همین ازدواج سوری

سعید: پرهام اروم باش... به جای نگرانی ها سراغی از نفس بگیر ببین کجاست.... چکار  
میکنه!! به جای اینکه شرمندش باشی برو از نظر مالی حمایتش کن ... یادت که نفس  
بخاطر وضع خراب مالی اون بلاها سرش اومد..

سعید بلند شد از اتاقم بیرون رفت... اما حرفاش منطقی... چرا من نفس رها کردم... چرا  
نگذاشتم بیاد منشی شرکت بشه... شاید بخاطر سپیده... نفس ممکن منو از سپیده  
خاطراتش دور کنه... اره نفس این قدرت داره... بلند شدم از پنجره به بیرون نگاه  
میکردم... گوشیم زنگ خورد!!

-سلام مامان

مامان: سلام خوبی... نفس خوبه!

-خوبیم

مامان: الان بیشتر از ده بار دعوتتون کردم... این دفعه هیچ بهونه قبول نیست... میخوام  
درست حسابی با عروسم حرف بزنم...

-مامان نفس....

مامان نداشت حرفم تموم بشه گفت : دست از این دروغاتم بردار سعید بهم گفته بینتون  
شکر ابه... میخوام بیاین بینم مشکلتون چیه... کاری نداری خداحافظ

ماشالله مادر ما..... اصلا فرصت خداحافظی نمیده... از دست تو سعید چکار کنم... میخواد  
یکی بیچونه بیشتر گند میزنه ..... در اتاقم باز شد

منشی - اقا شجاعی ببخشید یه خانم اومدن باهاتون کار دارن

-مگه من نگفتم شما اخراجین!؟

منشی که دید من سر حرفم هستم در محکم بست..

رو صندلیم نشستم سرم گذاشتم رو میز دوباره در اتاق باز شد...

-مگه نگفتم....

-سلام ..... با شنیدن صدای نفس سرم بلند کردم شلوارش خاکی شده... انگار خیلی  
دویده... صورتش عرق کرده سینش به شدت بالا پایین میرفت

نفس:میشه یه ذره پول بدی برم خونه مون...

با تعجب نگاهش کردم گفتم: چی شده!

بغضش ترکید گفت... میدونم نباید میومدم... اما پول ندارم برم خنمون... خسته ام  
اندازه یه کرایه تاکسی... برمیگردونم قول میدم

با گریه صحبت میکرد بقیه حرفاش متوجه نشدم.... پارچ برداشتم اب ریختم داخل لیوان  
سمتش گرفتم...

با دستا لرزون لیوان از من گرفت خورد...

-خب حالا درست بگو ببینم چی شده...

از اینکه اومدم.. از پرهام درخواست پول میکنم احساس حقارت میکنم..... لیوان اب رو  
میز گذاشتم اشکام پاک کردم بلند شدم گفتم :مبلغی در حد کرایه تاکسی بهم بدین... حتما  
فردا میام بهتون برمیگردونم

پرهام بلند شد تو چشمام خیره شد گفت:تا بهم نگی چی شده بهت هیچی نمیدم

-واسه استخدام رفتم یک شرکت کیفم اونجا جا گذاشتم... خیلی خسته ام نمیتونم پیاده  
برم...

پرهام چشماش ریز کرد گفت:کدوم شرکت!

نمیخواستم از شروین باهاش حرف بزنم ... نباید فکر کنه من از پس گرفتاریهام برنمیام...  
هنوز حرف اخرش یادمه بهم گفت دست پا چلفتی .... من دست پا چلفتی نیستم

پرهام: چرا جوابمو نمیدی!!!

-شرکت داروسازی.. اسمشو یادم نیست

پرهام به سمت صندلیش کتشو برداشت گفت: بریم

-کجا!؟

همون شرکتی کیفتو جا گذاشتی..

-نه... نمیخواد... .. میدونی پرهام اونجا استخدام شدم... فردا میرم میگیرمش

... خاک برسرت نفس چرا دروغ گفتمی... اگه بفهمه.. وای خیلی بد میشه

پرهام به چشمام نگاه میکرد نمیتونستم تو چشمام نگاه کنم میترسیدم دوباره گریه ام بگیره  
سرم انداختم پایین

پرهام: چرا از چشمام فرار میکنی؟ چرا سرتو پایینه !!

-میشه... پول بدی من برم...

سرم اوردم بالا صورتش قرمز شده... از اینکه بهش دروغ گفتم خیلی خودم سرزنش  
میکردم...

پرهام دستمو گرفت دنبال خودش کشید... در ماشین باز کرد منو حل داد داخل ماشین...

خودش سوار ماشین شد....

پرهام: ادرس اون شرکت کجاست:!

اگر پرهام به اون شرکت میرفت میفهمید دروغ گفتم... شاید الان فهمیده ...

پرهام فریاد زد: مگه من با تونیستم!!

خیلی ترسیدم...نشونی.سریع دادم... اخم هاش بیشتر توهم رفت.. خیلی تند رانندگی کرد...

-میشه اروم بری!؟

پرهام: خفه شو نفس..

به صورتش نگاه کردم.. باورم نمیشد که بهم میگه خفه شم... اون چرا به من گفت خفه شم... دوباره اشکام بی اختیار میریختن

جلوی شرکت ایستاد... پیاده شد.. سریع بالا میرفت منم دنبالش می دویدم...

سریع به داخل اتاق مدیر رفت... منم دنبالش رفتم..

-کامران کیف نفس کجاست!؟

با تعجب نگاه به پرهام انداختم...اینا همدیگر می شناختن.....

کامران: پرهام چته!طویله نیست سرتو می اندازی میایی داخل... نفس کیه!! اهان همون همسرت... کیف همسرت دست من چکار میکنه!!

پرهام: چرا مطمئنم طویله هست مگر نه تو مدیرش نمیشدی ... نفس اومده اینجا استخدام بشه.. کیفش جا گذاشته

کامران وقتی منو دید پوزخندی زد گفت: چیه!!خانم جنابعالی گند بالا آورده! اومدی سر من خالی میکنی..

پرهام: چرت نگو کیف نفسوبده..

کامران: کیف دست من نیست.. شروین بردش.. اینکه نامزد شروین ...چطور شده زن تو شده... بعدشم نمیدونستم زنت معتاده..

پرهام با اخم بهم نگاه کرد.. سرم انداختم پایین لبم گاز گرفتم ..

پرهام به کامران نگاه کرد گفت: شروین کجاست!

کامران: نمیدونم... ولی فردا شب باغ بیرون از شهر مهمونی گرفته.. منو نازی هم دعوتیم..

پرهام از اتاق خارج شد منم پشت سرش میرفتم... سوار ماشین شد اما من سوار نشدم...  
میتروسم... اگه منو بزنه... اگه دعوا کنه... خاک برسرت نفس تو واسه خودت یه شیر زنی  
بودی حالا از این فسقلی میترسی... اخه فسقلی نیست دو برابر منه... ای خدا ....

پرهام انگار کلافه شد از ماشین پیاده شد فریاد زد: خیال کردی من خرم. که راحت بهم  
دروغ میگی! چی فکر کردی در مورد من!!

یک قدم عقب رفتم... پرهام محکم بازوم گرفت در ماشین باز کرد انداختم داخل ماشین..  
خودشم سوار شد

پرهام: من از دروغ متنفرم نفس

سعی کردم ترسمو نشون ندادم گفتم: من دروغ گفتم چون نخواستم شما درگیر مشکلاتم کنم  
پرهام ماشین نگه داشت روشو سمتم کرد... ناخون اشارش آورد جلو. گفت: نفس فقط یک  
بار دیگه بهم دروغ بگی کاری میکنم که حرف زدن عادی یادت بره ...  
-ببخشید..

پرهام با حرص ماشین روشن کرد... حرکت کردم معلوم میشد خیلی عصبی..... ضبط  
روشن کرد.. سرم چرخوندم به سمت بیرون به اهنگ گوش دادم اهنگ ها مازیار فلاحی  
ارامش خاصی داشت

هوات خوبه

پر از گرما و تب دارم

که همرنگ غروب من

تو این اینجایی کنار من

پر از احساس خوبم من

از این جا تا لب دریا

همش عطر تو جا مونده

تو این آتیش تنهایی

یکی شعراشو سوزونده

هوات خوبه پر از عشقه

پر از پیچ و پر از تابه

دلم بی تو نمیتونه

چشام بی تو نمیخوابه

پر از خوابی پر از وهمی

تو این احساسو میفهمی

نفس آهسته دل دل کن

که قلبم بی هوا مونده

تو میری با دل تنها

دلم پیش تو جا مونده

دوباره خط بکش رو من

نبودن هامو هاشا کن

با یک لبخند رویایی منو بازم تماشا کن

پر از خوابی پر از وهمی

تو این احساسو میفهمی

\*\*\*\*\*

خیلی باهاتش تند رفتم... اما حق نداشت بهم دروغ بگه... کاراش مثل سپیده هروقت  
دروغ میگه سرش میندازه پایین تا باهام چشم تو چشم نشه... به صورتش نگاه کردم... به  
بیرون نگاه میکرد... دلم میخواست بابت بد اخلاقیهام از نفس معذرت بخوام اما غرورم این  
اجازه نمیده.... ضبط خاموش کردم گفتم: شروین اذیت کرد!

نفس صورتشو سمتم چرخوند اروم گفت: نه... ولی تو کیفم همه مدارکم و موبایلم  
هست.... تا الان ادرس خونه ام گیر آورده...

- نگران نباش امشب بیا خونه من... تا فردا خودم برم سراغش

نفس: نمیخوام مزاحمت بشم... من ...

نگذاشتم حرفش تموم بشه گفتم: نفس یه خواهش ازت دارم!! این مدت کوتاهی که باهم  
هستیم باهام هیچ مخالفتی نکن... خواهش میکنم. حرفام گوش کن

نفس: باش ولی اگه حرف زور باشه قبول نمیکنم

-نفس منو میکشی اخرش

بلند خندید از خندش خندم گرفت .....تا خونه دیگه هیچکدوم حرفی نزدیم به بیرون چشم  
دوختیم

چشمام که باز کردم ... خانمی داخل اتاق دیدم .. این که اذر مادر پرهامه...

اذر: سلام بیدارشدی... الان یک ساعت منتظرم بیدار بشی...

رو تخت نشستم لبخند زدم گفتم: سلام.... خوبین!

اذر: ممنون عزیزم... من زیاد نمیتونم بمونم نازی خرید داره باید برم همراهش.. فقط  
خواستم بگم امشب میاییم دنبالت باهم بریم جشن نامزدی نازی و کامران... اینم بگم پنج  
شنبه ام باید بیایی پیش خودم کلی باهات حرف دارم



-باش

اذر: ممنون عزیزم که قبول کردی من برم دیگه خداحافظ

-خداحافظ

اخ جون.. شبیه جشن میرم... خوشحال بلند شدم رفتم دستشویی اب زدم به صورتم...  
لباس چی بپوشم؟! سریع به سمت اتاق پرهام رفتم در اتاقش باز کردم.... ... پرهام لباس  
نداشت منم خیره به بدنش...وای عجب عضله ای

پرهام با اخم گفت: خجالت بکش

انگار فهمید که جذب بدنش شدم... لبم گاز گرفتم از اتاق بیرون رفتم... با دستم به سرم  
زدم به خودم گفتم خاک تو سر ت نفس.. انگار پسر ندیده ای.... خب واقعا ندیده ام..  
اونم اینجوری.. ورزشکاریه ها

پرهام از اتاق خارج شد به سر تا پام نگاه کرد... گفت: بهتر نیست توهم مثل من لباس  
بهتری بپوشی... موهاتم بپوشونی بد نیست ها.. انگار باورت شده .ازدواج کردیم ها

انگار اب یخ ریختن رو بدنم... یک بار نشده باهام تلخ حرف نزنه.... تو اینه خودم نگاه  
کردم لباس بلند تا بازو هام پوشونده فقط موهام ژولیده ایه....بعدشم من لباسی همرام  
نداشتم.... پرهام فقط خوشش میاد منو برنجونه

به طرفش رفتم گفتم: پول میخوام !

پرهام :مگه من عابر بانکم!

حرصم گرفت گفتم: پس چی فکر کردی؟ تا موقعی اسم من تو شناسنامه اته عابر بانک  
منی!!

پرهام بلند شد گفت:زبون در آوردی!!

اب دهنم قورت دادم گفتم: میخوام لباس بخرم... شبی مامانت منو برای نامزدی نازی  
و....چی بود.... اوهوم... اسم پسره یادم نیست دعوتم کردم

پرهام: لازم نکرده شما بری؟؟

من که عاشق مراسم عروسی نامزدی ام با صدا بلند گفتم چرا!!

پرهام: چون من میگم

-دیشب بهت گفتم حرف زور قبول نمیکنم... پول نمیخوای بدی نده... خودم میرم خونه پول برمیدارم...

پرهام ستم اومد گفت: تو غلط میکنی!

لباسشو کشیدم که به ستم کشیده بشه صورتش روبه رو صورتم گفتم: دفعه آخرت باشه اینجوری باهام حرف میزنی!! انگار باورت شده ازدواج کردیم..

پرهام لباسش از دستام بیرون آورد گفت: نفس باهام لجبازی نکن... بد میبینی ها..

بی توجه به حرفش به سمت اتاق رفتم لباسام عوض کردم ... پرهام نیست.. سریع از خونه خارج شدم..... نگاهم برگردونم پرهام کاپوت ماشین انداخت پایین گفت: سوارشو

سوار ماشین شدم... حرکت کردیم

پرهام: شروینم تو این مراسم هست! بازم میخواهی بری!!

با تعجب نگاهش کردم.... هیچ وقت دلم نمیخواه دوباره شروین ببینم .... پس دلیل اینکه میگفت نرو این بود.... خب چرا مثل ادم نگفت... فقط میخواه رو عصاب ادم راه بره

-نه.. نمیرم... اما مامانت چی!!

پرهام: اشکال نداره! خودم درستش میکنم..

-چقدر حیف شد! خوشحال بودم. از دوری یه جشن نرفته بودم..

پرهام لبخندی زد گفت: نفس وقتی لجباز میشی هیچکس حریف نیست

کاش پرهام میدونست دلیل لجبازیم این جشن نبود... بلکه حرفاش.. از اینکه هر لحظه به یادم میاره این ازدواج سوری...

\*\*\*\*\*

امروز باید تکلیفمو با شروین مشخص کنم... احتمالا الان فهمیده نفس با من ازدواج کرده.... گوشیم زنگ خورد

-بله مامان

مامان: پرهام عصر میام دنبال نفس... صبحی اومدم خونه ات خواب بودی..

-نه مامان من اجازه نمیدم نفس به این جشن بیاد

مامان: پرهام این شایعه ها نشنیدی... همه میگن نفس معتاده... نامزد دوستت بوده... از این مزخرف ها نفس شبی باید بیاد

-مامان نیاین دنبالش خودم میارمش

مامان: وای پرهام اگه خودتم بیایی چشمهای همشون بیرون میاد از دست این نویدی خلاص میشیم

-باش خداحافظ منتظر جواب مامان نمودم قطع کردم...

به نفس نگاهی انداختم گفتم: هنوزم دلت میخواد بری جشن! ؟

نفس که مثل دختر بچه ها از دیدن پاستیل خوشحال میشن گفت: اره خیلی... اما شروین چی!

-نگران نباش اون با من

نفس که خیلی خوشحال شد گفت: بریم پاساژ یک لباس خوشگل بخرم... اخ جون

از این همه خوشحالی نفس خندم گرفت واقعا خوشحالیش بهم منتقل کرد ...

به سمت پاساژ رفتیم... تمام لباسها دیدم... یک لباس چشمم گرفت... دکلته با دامن پوفی کوتاه .. رنگش یاسی... به فروشند گفتم برام بیاره بیوشم

پرهام: اینو میخواهی بیوشی!

-خب اره... قشنگه!

پرهام: اینکه نه بالاتنه داره نه پایین تنه... لازم نکرده اینو بیوشی

فروشنده لباس آورد... به پرهام نگاه کردم گفتم: میرم بپوشمش شاید اصلا به تنم نخوره..  
پرهام: نفس من این و نمیخرم ها..

به سمت اتاق پرو رفتم لباس پوشیدم واقعا زیبا شدم... سرم از اتاق پرو بیرون کردم پرهام  
صدا زد... اومد سمتم گفت: برو داخل کوری نمیبینی اینقدر مرد اینجا ایستاده!!

لبخند رو لبم ماسید با اخم گفتم: من همین لباس میخوام

پرهام در اتاق پرو باز کرد با دیدن لباس چند دقیقه بهم نگاه کرد... انگار پرهامم خوشش  
اومده..

پرهام: میخرمش اما این مراسم نباید بپوشیش... یه لباس دیگه میخریم..

الان بهتره قبول کنم.... بعدش لباس خرید... خرم از پل گذشت.... بگم من همینو  
میپوشم... هیچ لباس دیگه ای نمیپوشم

لبخند زد گفتم: باش

لباس خریدیم..... نگاهی به پرهام انداختم گفتم: تو لباس نمیخری!؟

پرهام: نه لباس زیاد دارم..

پرهام به سمت مغازه دیگه ای رفت یک لباس پوشیده انتخاب کرد از من خواست بپوشم..  
به سمت پرو رفتم پوشیدم.. خوشکل شدم .یه لباس به رنگ طلایی... با استین بلند و  
دامن دنباله دار... سلیقه اش بدک نیست... اما اونی من انتخاب کردم یه چیز دیگه  
است...

پرهام وقتی منو دید گفت: همین میخریم

پول لباس حساب کرد چند تا خرید دیگه کردیم رفتیم خونه...

\*\*\*\*\*

خیلی خسته ام بهتره برم استراحت بکنم... به نفس نگاهی انداختم با ذوق داشت لوازمی  
خریده نگاه میکرد.....لبخندی زد به سمت اتاقم رفتم

نفس: پرهام من میخوام شبی همون لباس خودم بپوشم  
به سمتش برگشتم گفتم: نفس خسته ام... حوصله بحث ندارم... این مراسم.... اون لباس  
مناسبش نیست...

بلند شد اومد سمتم گفتم: تو چرا به پوشش من اینقدر توجه داری؟!  
نمیدونم جوابشو چی بدم... چون خودمم به این سوال بارها فکر کردم به نتیجه نرسیدم....  
-نفس من خوشم نیامد... همه زیباییت ببین... این زیباییت برات دردسر میشه...  
نفس بلند خندید گفتم: پس اعتراف کردی من زیبایم...

-همه چی زیبایی نیست..... زیبایی فانی .. خوبه ادم حیا... عفتم. داشته باشه  
نفس لبخندش به اخم تبدیل شد.... با بغض گفتم: من بی حیا نیستم... با گریه به سمت  
اتاقش رفت

نمیدونستم اینقدر حرفم ناراحتش میکنه.... من که منظورم نفس نبود... چرا به خودش  
گرفت به سمت اتاقم رفتم رو تخت خودم رها کردم خوابیدم

\*\*\*\*

پرهام منو یک دختر بی حیا میدونه ... نفس دلت خوشه.... موندی اینجا که این اقا زاده  
بهت علاقمند بشه.... این پرهام بی معرفت یعنی نمیفهمه من این لباسها میپوشم تا کم  
نیاره جلوی فامیلش.... تا از نازی کمتر نباشم.. پرهام با این حرفش من و نابود کرد.... اگر  
منو بی حیا میدونه چرا باهام ازدواج سوری کرد.... خیلی خنگی نفس حتما کسی پیدا  
نکرده تا کمکش کنه از دست نویدی راحت بشه.... تو خودت به این پرهام چسبوندی....  
بهتره برم... بلند شدم مانتوم پوشیدم از اتاق بیرون اومدم... لباسها لوازم خریدم رو زمین  
خودنمایی میکردن. به سمت اتاق پرهام رفتم انگار خوابید به سمت شلوار رو جالباسی رفتم  
کیف پولشو اروم برداشتم به اندازه کرایه تاکسی پول برداشتم ... از اتاق خواستم خارج  
بشم

پرهام: نمیدونستم دزد هم هستی!

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم گفتم: به اندازه کرایه تاکسی برداشتم.... برمیگردونم  
خداحافظ

از اتاق خارج شدم به سمت در خروجی میرفتم... پرهام جلوم ایستاد گفت: معلومه چه  
مرگته!

-هیچی... برو کنار

پرهام: باش... میخواهی اون لباس بیوشی....باش..... ولی نفس اونجا دردسر درست کنی  
من میدونم تو ها...

بی توجه به حرفش از کنارش رد شدم از خونه خارج شدم.... هنوز دو قدم دور نشدم..  
دستم گرفت کشید منو داخل خونه گفت: این کارها چیه!! دیگه چه مرگته من که قبول کردم  
پرهام حتی نمیدونست دلیل ناراحتیم چیه.... اونقدر از پرهام شاکی شدم.... فریاد زدم: به  
تو هیچ ربطی نداره من چکار میکنم... چکار نمیکنم... چی میپوشم.. چی نمیپوشم !؟ از  
این به بعدم اگر میخواهی نقش یه همسر خوب برات بازی کنم نباید کاری به کارم داشته  
باشی فهمیدی؟

پرهام: باش هر غلطی دلت میخواد بکن... فقط مواظب ابرو من باش.. حالا برو آماده  
شو... باید بریم تا باغ خیلی راهه

پرهام بی تفاوت به داخل رفت... من اروم اروم به سمت داخل رفتم پولی که از کیف پول  
پرهام برداشتم رو میز گذاشتم... لباسمو برداشتم به اتاقم رفتم....

تصمیم گرفتم یک دختر بی حیا نشون پرهام بدم که تا حالا ندیده... ... این عشق تو قلبم  
میکشم.... لباس خوشکلم پوشیدم.. ارایش غلیظ کردم موهام که هیچ وقت بیرون نمی  
اوردم بیرون اوردم باز رهاشون کردم شال اروم روی موهام گذاشتم..... تو اینه به خودم  
نگاه کردم... اصلا این دختر داخل اینه نفس نیست یه دختر دیگه شدم ارایش غلیظ کامل  
عوضم کرده .... دیگه برام افکار پرهام مهم نیست.... لباسی که پرهام به سلیقش برام

گرفت برداشتم شاید نیاز بشه... از اتاق خارج شدم.. پرهام داخل ماشین نشسته... به سمت ماشین رفتم سوار شدم... پرهام اصلا بهم نگاه نکرد منم مثل پرهام اخم کردم... حرکت کردیم... خواستم ضبط روشن کنم که پرهام گفت: روشن نکن.. حوصله سر صدا ندارم..

به پرهام نگاهی کردم دستمو عقب کشیدم... گفتم: سکوت ماشین حوصله منو سر میبره پرهام: مشکل خودته.. به من ربطی نداره..

نگاهم از پرهام گرفتم به بیرون دوختم

\*\*\*\*\*

واقعا کلافه ام کرده این دختر... انگار با من سر لج داره... اخه بدبخت من واسه خودت میگم اونجا که اینجوری ببینت که ابرو واست نمیزارن... فقط دلم میخواد یک دردسری درست کنی .. اون روی سگیم میبینی...

بالاخره به این باغ کوفتی رسیدیم... پیاده شدم اصلا نمیتونستم به نفس نگاه کنم پوشش داغونم میکرد... پرهام به تو هیچ ربطی نداره... بدرک که چی پوشیده.. سعی میکردم با این جملات خودم اروم کنم ... از یک باغ بزرگی رد شدیم خیلی تاریکه ... احساس کردم دستی دور بازوم حلقه شده .... به صورت نفس نگاه کردم انگار ترسیده... اخم هام باز کردم گفتم: خیلی ترسیدی؟! انگار متوجه کارش شد دستش سریع کشید... با بی توجه ای به راهم ادامه دادم نفس پشت سرم میومد مامان به استقبالمون اومد نفس بوسید گفت: وای چقدر زیبا شدی..

نفس سرش انداخت پایین همراه هم به سمت نازی و کامران رفتیم... کامران با دیدنم دست داد گفت: فکرش نمیکردم به این مراسم بیایی... اونم با نفس ...

- نمیدونستم شماهم فکرم میکنی... جالبه

کامران: چیه ناراحتی با نازی جون نامزد کردم.. - خیلی هم خوشحالم خواهشا زودتر برین پاریس از شرتون خلاص بشم

منتظر جواب نمودم به سمت دوستام رفتم...

\*\*\*\*\*

نازی وقتی منو دید بی توجه از کنارم رد شد به سمت فامیلاشون رفت

اذر: ببخش نفس جون... نازی درست تربیت نشده

-اشکال نداره

دنبال پرهام گشتم داشت با کامران حرف میزد.... به سمت یکی از میزها رفتم نشستم...  
واقعا این محیط واسه لباسی که پوشیدم خوب نیست مانتوم بیرون نیووردم.... تمام  
حواسم به پرهام... دختری از اول مراسم کنار پرهامه . تحمل نکردم. ... به سمتش رفتم  
گفتم: خیلی بهت خوش میگذره

پرهام که لبخند به لب داشت گفت: چرا نباید خوش بگذره

-اخم هات مال منه خنده هات مال اینا!!!

دختره با ناز عشوه گفت: نفس جون حسودی نکن... پرهام فقط مال تو نیست من دختر  
عمه اشم نمیتونم دو کلمه باهاش حرف بزنم

به سر تا پاش نگاه کردم یک لباس چسبون قرمز پوشیده که توجه هر مردی جلب میکرد...  
گفتم: خوشم نیاد اینقدر میچسبی به شوهرم... پسر اینجا زیاده... گم شو برو سمت  
اونها..... اصلا قدرت نداشتم فکر کنم بعد حرف بزنم... کاملاً قاطعی کردم

دختره که تعجب کرد بلند شد گفت: دختره بی ادب... معلومه واقعا یه معتاد خیابونی  
هستی

تحمل این حرفو نداشتم محکم زدم تو گوشش.. دختره که توقع اینکار نداشت گریه کرد به  
سمت مامان جونش رفت....

\*\*\*\*\*

کاری که نفس کرد برام غیر منتظره ایه... با اخم بهم نگاه میکرد... تو چشمات حلقه اشک  
که هر لحظه ممکن بیفته روگونش... دلیل بی تابی چشمات نمیفهمم ... با بغض گفت: تو  
اونقدر این هرزها بهت. دوستت دارم گفتن که عشق پاک منو نمی بینی.. پرهام امشب  
میخوام یک هرزه بشم تا شاید به چشمت پیام تا شاید منو... احساسمو... وجودمو ببینی...



مانتوشو کند پرت کرد به سمتم... به طرف شیشه مشروب رفت... .... نفس این همه مدت به من علاقه داشته ؟... لعنت به تو پرهام... بلند شدم سمتش رفتم شیشه از دستش کشیدم گفتم: دیونه شدی....

به چشمام نگاه کرد گفت: امشب این دخترها از اطرافت دور کن تحمل ندارم میفهمی فریاد زد: میفهمی!؟

پرهام: نفس صدات برام بالا نبر.... من اگه قرار بود به این دخترا توجه کنم میرفتم با همون نازی ازدواج میکردم.... اینقدر دردرس نمیکشیدم

نفس پوزخندی زد گفت: من دردرس.... لطفا زودتر این دردرس طلاق بده.... چون دیگه خسته شده از نقش بازی کردن... و با سرعت از کنارم رد شد..... این دختر چرا همه حرفام به خودش میگیره... مانتوشو برداشتم پیش نفس رفتم....

رو میز نشستم... نفسم بیرون دادم.... خیلی دیونه ای نفس چرا غرورتو شکستی.... اگه پست بزنه میدونی نابود میشی.... بدرک که منو نخواد... لا اقل اینجوری شبی هیچ دختری طرفش نمیره... از کیفم اینه بیرون اوردم ریمیل هام ریخته رو گونه ام.. دستمال برداشتم پاکشون کردم...

پرهام کنارم نشست سعی کردم بی توجه باشم پرهام: مانتو بپوش..

جوابی ندادم مشغول پاک کردنم ارایشم شدم.. همونطور منو نگاه میکرد... تحمل سنگینی نگاهش نداشتم گفتم: نمیخوام بپوشم..

پرهام: تو منو دوست داری!

از حرفش یه لحظه تمام بدنم سرد شد بهش نگاه کردم گفتم: مگه برات فرقی هم داره.. ؟

پرهام: اره... اگه بهم واقعا علاقمند شدی.. باید زودتر از هم جدا بشیم... نمیخوام آسیب ببینی

نفسم بالانمیومد... از اینکه راحت در مورد جدایی حرف میزد قلبم درد گرفت... اصلا به احساسم توجه نکرد... منم بیشتر از این نخواستم غرورم بشکنه گفتم: موافقم

پرهام مانتو روی میز گذاشت و رفت...

\*\*\*\*\*

به سمت دوستانم رفتم... ولی اصلا حواسم به سعید و بقیه نیست... نمیتونم به نفس دل  
ببندم.. روح و قلبم مال سپیده ... چطور بتونم به یک دختر دیگه دل ببندم... از خودم بدم  
میاد که باعث عذاب کشیدن نفس شدم... باید زودتر از هم جدا بشیم تا نفس فراموشم  
کنه... به سمت میزش نگاه کردم... اونجا نیست ..... کجا رفته.. به سعید نگاه کردم گفتم  
نفس ندیدی..

سعید که اصلا متوجه حرفم نشد... از بس دلک بازی در میاره....  
بلند شدم دنبال نفس گشتم.... پیداش نکردم... مریم به سمتم اومد گفت: داداش پیداش  
کردی!!

با نگرانی گفتم: نه..

شاهین شوهر مریم است چند سال کانادا زندگی میکنن.. دو روزه ایران اومدن به سمتم  
اومد گفت: من نفس خانم دیدم دنبال دستشویی میگشت فکر کنم رفته ته باغ ...  
به سرعت به سمت باغ رفتم... خیلی. تاریکه... نور گویشم روشن کردم... صدای فریاد  
نفس .. سرعتم بیشتر کردم...

\*\*\*\*

از اینکه راحت پرهام غرورمو شکست حالم خراب شد... بهتره برم ابی به صورتم بزنم ..  
قدمی هم بزنم... شاید حرفهای پرهام فراموش کنم....مانتوم پوشیدم... از چند نفر سراغ  
دستشویی گرفتم که نشونی که بهم داد ... اخر باغ.. این که خیلی دوره...

تنبل نباش نفس.. به سمت ته باغ حرکت کردم.. کم کم نزدیک شدم اینکه درش بسته  
ایه... چقدر اینا بیشعورا این چه نشونی بهم داد... خواستم برگردم صدایی توجه ام جلب  
کرد

-خیلی زیباتر شدی..

این شروین... این چرا دست از سرم برنمیداره... شروع کردم به دویدن

که دستی مانتومو از پشت کشید افتاد رو زمین شروین انگار حال خوبی نداشت... لعنتی  
مست کرده... اب دهنم قورت دادم گفتم: چرا دست از سرم برنمیداری!!! من چکارت کردم...

شروین رو زمین زانو زد بازوم گرفت گفت: هنوزم طالب وجودتم... بالاخره به دستت  
اوردم... اون پرهام نامرد تو رو از من دزدید میخوام حالا پست بگیرم....

با پاهام زدم تو شکمش... بلندشدم فرار کنم پام گرفت با صورت خوردم زمین... اومد روم  
خواهید مانتوم پاره کرد... با دستام محکم زدم به سینه اش و سرش... .. هرچی تقلا میکرد  
فایده نداشت دستام محکم گرفت چند بار زد تو گوشم که مزه خون تو دهنم حس کردم  
شروین: دختر وحشی مثل تو رو رام میکنم... مانتوم از تنم بیرون آورد با دیدن لباسم محو  
شد گفت: دختر معرکه ای

از حرف زدنش حالم به هم خورد دستام به زور در آوردم دستشو آوردم جلوی دهنم محکم  
گاز گرفتم... فریادش بلند شد از فرصت استفاده کردم بلند شدم دویدم.... همه جا  
تاریکه... گریه کردم از خدا کمک خواستم... روشنایی دیدم به سمتش رفتم یه دستی  
جلوی دهنم... بازم شروین...

شروین: خیال کردی میتونی فرار کنی....

-تو رو خدا بزار برم... التماس میکنم

انداختم رو زمین باز افتاد لباس خوشکلمو پاره کرد.... از عمق وجودم خدا صدا زدم  
-چه غلطی میکنی!!

با دیدن پرهام انگار دنیا بهم دادن... پرهام شروین بلند کرد محکم زد تو صورتش....

پرهام: عوضی تو اینجا چه غلطی میخواستی بکنی

شروین گوشه لبش که خون شد پاک کرد گفت: با نامردم عشق بازی میکردم.. بعد بلند  
خندید

پرهام چشماش سرخ شد و رگ گردنش متورم به سمت شروین رفت با لگد به پهلو شروین  
میزد... اونقدر زد که شروین غش کرد....

پرهام خسته رو زمین افتاد... به سمتش رفتم با دیدنم بلند شد سمتم اومد فریاد زد: خوشحال باش حالا شدی یه هرزه.... یه هرزه که به چشمم اومدی... ولی خانم هرزه من معمولا شماهارو می اندازم داخل سطل اشغال

نمیدونم جواب حرفای پرهام چی بدم... اخه من مقصر نیستم.... گناه من چیه!! پرهام از من فاصله گرفت... منم دنبالش دویدم.. به سمت بیرون از باغ میرفت.... سوار ماشینش شد حرکت کرد..... دویدم دنبال ماشینش فریاد زدم: پرهام نرو.....

از اینکه نفس اونجور با لباس پاره دیدم... خون ام به جوش اومد ... فقط میخواستم برم ازش دور بشم..... تو اینه نگاه کردم.. نفس دنبال ماشین میدوید صدام میزد پاهام گذاشتم روی ترمز... نفس لنگ لنگان به سمتم امد داخل ماشین نشست گفت: بزار برات توضیح بدم..

به صورتش نگاه کردم پیشونیش زخم شده... گونه اشم سرخ شده.. معلومه شروین بدجور کتکش زده لباسش پاره شده .انگار سردشه میلرزید .. کتمو ...از صندلی عقب برداشتم به سمتش گرفتم... از دستم گرفت پوشید

ماشین روشن کردم...

نفس: من رفتم دستشویی... شروین یک دفعه... اومد.... بخدا خواستم فرار کنم اما زورم بهش نمیرسید....

پرهام: بهت گفتم این لباس نپوش... اما حرفم گوش نکردی.... بهت گفتم ارایش نکن... ولی لجبازی کردی ارایش کردی.... امشب با بدترین تیپ تو این جشن ظاهر شدی... اومدی اظهار عشق کردی... یه سوال میپرسم با تمام این کارهایی که کردی با اینکه مخالفت منو میدونستی.... بازم انتظار داری باور کنم که عاشقمی... کدوم عاشقی تلاش میکنه که قلب معشوقش برنچونه!!! سپیده من اینجوری نبود عشقش ناب بود.... هرکار میکرد تا شادم کنه به حرفام گوش میکرد... نفس تو عاشقم نیستی تو فقط برای فرار

مشکلاتت بهم پناه اوردی... نفس قلب من متعلق به سپیده است... تو هیچ وقت سپیده  
من نمیشی....

سپیده سکوت کرد به صورتش نگاه کردم چشماش بسته اشکهایش رو گونه اش میریختن  
.... نفس کاش میتونستم تو رو تو قلبم جا بدم... اما سپیده مالک قلبمه.... ضبط روشن  
کردم به بیرون خیره شدم

خداحافظ

دیگه دیره واسه موندن ، دارم از پیش تو میرم

جدایی سهم

دستامه ، که دستاتو نمیگیرم

تو این بارون تنهایی ، دارم میرم خداحافظ

شده این

قصه تقدیرم ، چه دلگیرم خداحافظ

دیگه دیره واسه موندن ، دارم از پیش تو

میرم

جدایی سهم دستانه ، که دستاتو نمیگیرم

تو این بارون تنهایی ، دارم میرم

خداحافظ

شده این قصه تقدیرم ، چه دلگیرم خداحافظ

دیگه دیره دارم میرم ، چه

قدر این لحظه هاسخته

جدایی از تو کابوسه ، شبیه مرگ بی وقته

دارم تو ساحل

چشمات ، دیگه آهسته گم میشم

برام جایی تو دنیا نیست ، تو اوج قصه گم میشم

دیگه دیره دارم میرم ، برام جایی تو دنیا نیست

به غیر از اشک تنهایی ، تو چشمم چیزی پیدا نیست

باید باور کنم بی تو ، شبیه مرگ تقدیرم

سکوت من پر از بغض ، دیگه دیره دارم میرم

خداحافظ....

\*\*\*\*\*

حرفای پرهام جز شکستن روح و قلبم هیچ فایده برام نداشت.... پرهام حتی نفهمید من اینکارها واسه اینکه منو ببینه کردم.... شاید راهی که رفتم اشتباهه.... دیگه نمیخوام باهاش حرف بزنم وقتی که علاقمو به وابستگی ساده میدونه...چرا منو سپیده میبینه من سپیده نیستم من نفس بدیعی هستم من نمیخوام شبیه سپیده بشم تا پرهام دوستم داشته باشه..... من اینقدر بدبخت شدم که واسه مشکلاتم به ادمی پناه ببرم دروغ بهش بگم که عاشقشم..... پرهام قلبی که واسش می طپه ندید.. پرهام با حرفاش خردم کرد..... به خونه رسیدیم زانوم صدمه دیده به ارومی پیاده شدم ... پرهام دستم گرفت که کمک کنده... دستشو پس زدم.... با اینکه پام خیلی درد میکرد وارد خونه شدم... به سمت اتاقم رفتم اما توان نداشتم از پله ها بالا برم پله دوم که رسیدم پام لیز خورد به صورت افتادم زمین....

لعنت به من... لعنت به این پله ها... لعنت به این دنیا .... به سختی بلند شدم.. قطره از خون بینیم رو زمین ریخت...

پرهام ستم اومد بازومو بگیره کمکم کنه فریاد زدم: به من دست نزن.... من به تو محتاج نیستم.... من نفس بدیعی ۲۰ سال زمین خوردم به قدرت پاهای خودم بلند شدم... حالا تو.... نتونستم جلممو تموم کنم.... اشکام جلوی دیدم میگرفت.... بغض لعنتی ولم کن.... خسته شدم از این همه گریه... به سمت کاناپه رفتم نشستم....

از بینی نفس خون میومد نمی گذاشت کمکش کنم.... دستمال کاغذی به دستش دادم... با دستمال جلوی خونریزی گرفت.... بهسمت اسپزخونه رفتم جعبه کمک های اولی برداشتم... روی میز کنار نفس گذاشتم.. زانو زدم تا پاشو ببینم.. پاش کبود و زخم شده به پانسمان نیاز داشت مگر نه عفونت میکنه... پاشو عقب کشید گفت: برو بگیر بخواب... من به کمک نیاز ندارم...

از اینکه با من همیشه لجبازی میکنه عصابم خرد میشه... مچ پاهاشو محکم گرفتم هرچی تقلا کرد پاشو بیرون بکشه نتونست.. خسته شد... بتادین برداشتم ریختم رو زخم... معلومه سوزش زیادی داشت چون ما دستاش محکم زد به شونه ام .... گفت: تو تا شبی منو نکشی ولم نمیکنی...

بی توجه به حرفش به کارم ادامه دادم با گاز استریل زانوשו بستم

-میرم از بالا برات لباس بپارم... شب تو اتاق من بخواب..

نفس: لازم نکرده از این لطف ها در حقم بکنی... من همون بالا میخوابم فردا هم گورم برای همیشه از زندگیت گم میکنم... تو بمون با اون نامزد مردت.. زندگی کن..

به سپیده من گفت نامزد مرده... اون به چه جرأتی به عشق من گفت نامزد مرده .... به سمتش رفتم فریاد زدم: همین الان از من عذرخواهی میکنی مگر نه....

نفس فریاد زد: مگر نه چی!!! میزنیم... جایی از بدنم مونده کبود نشده... باش توهم بزن... اما بدون من حرفم پس نمیگرم سپیده مرده... بهم گفتی من سپیدت نمیشم.... اره نمیشم من نفسم من یک مرده نیستم... سپیده مرد تموم شد... تموم...



حرفاش اتیشی روشن کرد که چهارسال دارم باهаш دست پنجه نرم میکنم.... دستم بلند کردم محکم زدم تو گوش نفسم.... افتاد زمین... اما بلند نشد

چشماس بسته ایه... احتمالا فیلم بازی میکنه فریاد زدم: بلند شو

زانو زدم تکونش دادم نفسم از حال رفته.... سریع بغلش کردم سوار ماشینش کردم به بیمارستان رسوندمش...

منتظر موندم تا اینکه پرستار اومد ازش حال نفسم پرسیدم

پرستار: حال بیمار خوبه فقط ضعف شدیدی داره... کبودی رو پاهاش و صورتش دیده شده.. این دختر خیلی ضعیفه... نباید اینقدر با خشونت باهاش برخورد میکردین...

به سمت اتاق نفسم رفتم... خیلی دل نگرانشم... به سمت تختش رفتم... نفسم اروم مظلوم خوابیده... شاید منم دلبسته اش شدم که اینقدر نگرانشم.. اما سپیده چی!! نه من نمیتونم بهش خیانت کنم..

\*\*\*\*\*

چشماس باز کردم پرهام کنار تختم سرشو گذاشته خوابیده.. چقدر من این مرد دوست دارم... انگار حرفایی که زد فراموش کردم... انگار غروری که شکست فراموش کردم.. غرور با عشق میونه نداره واسه معشوقه نباید غرور داشته باشی..... اروم دستم گذاشتم رو موهای نوازش کردم... حالا این آخرین روزها دیدارمون به جای اینکه باهاش بد خلقی کنم باید خاطره خوب بسازم..... اخه این خاطرها باید تا آخر عمر باهاشون روزگارمو بگذرونم... کاش اینقدر اذیت نمیکردم.... کاش هیچ وقت نمیدیدمت... پرهام من... عشق من... منو ببخش بابت تموم دردسرهایی که برات درست کردم...

پرهام سرشو بلند کرد گفت: خوبی

لبخند زدم گفتم: خوبم اگه تو خوب باشی!

پرهام دستشو گذاشت رو گونه ام گفت: نمیخواستم بزنم.... من..

وسط حرفش پریدم گفتم: مهم نیست... بابت تموم حرفایی زدم معذرت میخوام...

پرهام که کمپوت برام باز کرد گفت: بیا بخور... دکتر گفته ضعف داری...

لبخندی زدم از دستش گرفتم مشغول خوردن شدم

از خواب بیدار شدم نمازمو خوندم... رفتم صبحونه بخورم... خیلی گرسنه... اصلا پام  
دیگه درد نمیکرد... شروع کردم به خوردن... پرهام که بیدار شد به سمتم اومد  
گفت: چخبرته!! همه رو خوردی

با دهن پر گفتم: نترس بیا بشین برات چایی بریزم...

پرهام: حالم بد کردی... به تو یاد ندادن موقعی غذا میخوری دهنت پره حرف نزنی..

لقمه امو قورت دادم گفتم: نه یادم ندادن .. اومدم از شما یاد بگیرم

پرهام: اها پس من معلم شما هستم... پس شاگرد باید به حرف معلمش گوش کنه  
درسته!!

-خب اره

پرهام: اگر من یه کاری ازت بخوام نه نمیگی!!

انگار فهمیدم چی میخواد بگه لبخند زدم گفتم: خیالت راحت... صبحونم بخورم میرم...  
فقط قربونت یه ذره پول بهم بده برم خرید کنم... لا اقل دست پر برم خونه مادرم کمتر گیر  
بده.. رفتم سرکار پست میدم

پرهام با اخم نگاهم کرد با سر قاشق به سرم زد گفت: شاگرد این همه پرحرف!!! خسته  
نمیشی اینقدر حرف میزنی

من که سرم ماساژ میدادم گفتم: اخ دردم گرفت... تو چه معلمی هستی... الان کتک زدن  
خلاف قانونه... من میتونم از تو شکایت کنم

پرهام ریز نگاهم کرد دستشو به سمت چایی برد گفت: شکایت میخواهی بکنی?!

از نگاهش خندم گرفت میدونستم بگم اره چایی ریخته تو صورتم گفتم: نه من غلط بکنم..

پرهام: شبی خونه مامان دعوتمون کرده... خیال میکنه بینمون اختلافی هست.... میخواد مشکلمون حل کنه ...

-باشه میام... فقط چی بپوشم!!

پرهام: واقعا میایی!!

-اره میام... فقط چی بپوشم

پرهام: تو منو کشتی با این لباس پوشیدن... خب همون مانتو دیشب بپوش

از یادآوری دیشب خجالت میکشیدم.... که شروین چطور مانتوم پاره کرد... گفتم:اون مانتو دیگه پیشم نیست .. دیشب تو باغ موند..

پرهام:یعنی چی پیشت نیست!خب میریم میاریمش... بخدا من حوصله خریدو پاساژ ندارم..

سرم انداختم پایین لبم گاز گرفتم گفتم:شروین پاره اش کرد... دیگه قابل پوشیدن نیست

پرهام با تعجب گفت: مگه تو مانتو پوشیدی

-اره خب نمیشد با اون لباس به ته باغ رفت هم سرد بود... هم راحت نبودم

پرهام: اگر راحت نبودى چرا اون لباس پوشیدی!؟

-اول صبح چرا اینقدر سوال میپرسی!! ... لباس نخواستم برام بخری... از قبل یک مانتو تو خونه ات جا مونده... همون میپوشم..

بلند شدم به سمت اتاقم رفتم... لباسمو عوض کردم از اتاق خارج شدم پرهام هم داشت از خونه خارج میشد...

-منو تا شرکت ستاره گستر میرسونی !!

پرهام:چکار داری اونجا!!

-یکی از دوستانم از اونجا استعفا داده میخوام برم بینم منو استخدام میکنن

پرهام:نمیخواه بری اونجا... من منشی ندارم بیا...

نذاشتم حرفش تموم بشه گفتم: نه... پرهام... تو دیشب از حس من باخبر شدی گرچه باورش نداری.... به زودی منو تو جدا میشیم... میخوام بعد از جدایی دیگه نبینمت... از اینکه هر روز ببینمت ولی قلبت مال من نباشه عذابم میده... فقط منو برسون همون شرکت برای مهمونی خودم میرسونم...

پرهام: باش هر جور راحتی

لبخند زدم از خونه خارج شدم دیگه به بی تفاوتی پرهام عادت کردم.... سوار ماشین شدیم..داخل ماشین هیچ حرفی نزدیم . پیاده شدم بدون هیچ حرفی حتی یک خداحافظی پاشو گذاشت رو گاز. و رفت...

وارد شرکت شدم مدیرش مردمیانسال... با خوشرویی برخورد کرد.... تصمیم گرفتم تمام.گزشته زندگیم براش تعریف کنم تا شاید قبولم کنم...

اقای صالحی وقتی حرفام شنید.. با لبخند گفت:واسه یک دختر بیست ساله کار سخت پیدا میشه ... بخصوص سابقه کارم نداری... اما از فردا بیا به طور آزمایشی.یک هفته اینجا مشغول به کار شو!!تا ببینیم بعد خدا چی میخواد

خیلی خوشحال شدم...از شرکت خارج شدم ..تمام هوارو به ریه ها م دادم... هوا عالیه بهتره قدم بزنم....

کم کم هوا تاریک میشد.. به سمت خونه پرهام رفتم وقتی رسیدم هرچی زنگ زدم کسی در باز نکرد... کنار در نشستم....

یک ساعتی انتظار کشیدم تا پرهام رسید... با دیدنش لبخندی رو لبم نقش بست.. اما این لبخند طولی نکشید چون پرهام غرق در خون... با کی دعوا کرده !!!به سمتش دویدم تو بغلم افتاد با گریه صداش میزد... اما پرهام تکون نمیخور... با سختی کلید از جیبش در اوردم به داخل خونه بردمش.... دفترچه تلفن برداشتم دنبال دکتر کمالی گشتم تا پیداش کردم زنگ زدم.... از دکتر خواستم سریع بیاد قبول کرد تلفن قطع کردم به سمت پرهام رفتم با دستمالی خون های صورتش پاک کردم..... نمیدونم چکار کنم ای خدا پرهام من طوریش نشه...

\*\*\*\*\*

حرفهای نفس و اینکه بهم علاقمند دوباره عصابمو به هم ریخته.... باید زودتر نقشه  
طلاقمون بکشیم... قبل از هرکار باید این شروین ادم کنم تا دست از سر نفس برداره...  
شماره سعید گرفتم

-ادرس شروین میخوام

سعید: نه سلامی نه علیکی...

-حوصله ندارم سعید جواب منو بده...

سعید: ادرسشو ندارم ولی میدونم الان باید باشگاه باشه

ادرس باشگاه گرفتم حرکت کردم... بعد از یک ساعت بالاخره رسیدم.. وارد سالن شدم  
شروین دیدم به سمتش رفتم

شروین تا منو دید گفت: به به اقا پرهام... رفیق دیروز.. دشمن امروز

-کیف نفس اومدم بگیرم

شروین پوزخندی زد گفت: این همه راه اومدی واسه کیف!!! نفس عاشق چی تو شد!! تو که  
سپیده سپیده میزدی.... سپیده قربانی خودخواهی تو شد مطمئن باش همون بلایی سر  
سپیده اومد به سر نفسم میاد

دندونام به هم فشار دادم منظور حرفاش چیه ... یعنی تصادف سپیده عمدی بوده.... به  
طرفش رفتم یقه اشو گرفتم گفتم: چی داری میگی عوضی!؟

شروین خندید گفت: سپیده تو کشتن.... اون تصادف ساختگی بود تا سپیده از میان  
برداشته بشه.... نازی واسه به دست آوردن خیلی کارها میکنه... و باز خندید

محکم زدم تو دهنش رو زمین افتاد.... دوستاش به طرفم اومدنم

شروین: درسته همیشه زورت از من بیشتر بوده.... ولی همیشه تنها بودی

پرهام: تنها باشم بهتره تا یه مشت سگ دور خودم جمع کنم

یکی از دوستای شروین محکم به شکمم زد به زمین افتادم.... و بقیه دوستاش با لگد هاشون از من پذیرایی کردن.. اون لحظه به این فکر میکردم که این همه زجر جدایی مسببش نازی بوده... با لگدی که به سرم خورد... سرم گیج رفت.. هیچی نفهمیدم..

چشمام به ارومی باز کردم.... کل بدنم درد می کنه..نمیدونم چند ساعت بیهوش شدم.... به ارومی بلندشدم... به در و دیوار میخوردم... سوار ماشین شدم.... به هر جون کندنمی شد به خونه خودم رسوندم نفس از دور بهم لبخند میزد از ماشین پیاده شدم طلب کمک از این دختر میکردم به سمتم دوید وقتی صورت نگرانش دیدم .... هیچی نفهمیدم

\*\*\*\*\*

دکتر زخم هاش پانسمان کرد چند تا دارو داد.... با مسکنی دکتر به پرهام زد... پرهام راحت خوابید.... وقتی دکتر رفت به سمت تلفن رفتم به مامان پرهام زنگ زدم گفتم:پرهام سرماخورده نمیتونیم بیاییم

مامان پرهام اول راضی نمیشد با اصرار من بالاخره قبول کرد... به اتاق پرهام رفتم.... صورت کبودش نگاه کردم... الهی بمیره اون کسی تو رو به این روز انداخته.... پرهام پر ابهت من حالا اینجوری رو تخت خوابید.... سرم کنار تختش گذاشتم گریه کردم تا خوابم برد

چشمام که باز کردم... اطرافم نگاه انداختم به پنجره نگاه کردم اسمون کم کم داره روشن میشه.. از روی تخت بلند شدم پهلوم خیلی درد گرفت دوباره نشستم.... نفس که صدای نالمو شنید سراسیمه خودش به اتاقم رسوند... با دیدن نفس تو چادر سفید... بهتم زد.. خیلی زیبا شده.. این چادر مال مامانم بود که هدیه اش داد به سپیده.... سپیده هیچ قت این چادر به سر نکرد.... اما به نفس خیلی میاد

نفس:حالت خوبه!کجات درد میکنه!؟

به صورت نفس نگاه کردم گفتم: جایی میری اول صبح!؟

نفس:نه کجا برم!!؟

-پس چادر واسه چی پوشیدی!؟

نفس خندید گفت: اهان.... نماز میخوندم.... با صدای ناله ات مجبور شدم نمازمو بشکنم

تعجب کردم اصلا فکرش نمیکردم نفس نماز بخونه.... از وقتی سپیده ام رفت منم ترک خدا و نماز کردم... یه جورایی کافر شدم

نفس:اگه حالت خوبه من برم نماز موبخونم الان قضا میشه...

-حالم خوبه برو

نفس از اتاق خارج شد... دلم میخواست نماز خوندشو ببینم... با اینکه درد داشتم بلند شدم... نفس کنارکاناپه نماز میخوند... دلم در جنگه... دلم نفس صدا میزد اما وجدانم... از خیانت به سپیده میگفت... اخ سپیده چه نا عادلانه کشتنت... رو کاناپه نشستم نماز خوندن نفس تماشا کردم.... کم کم خواب رفتم

\*\*\*

نماز خوندم بلند شدم پرهام دیدم خواب رفته خوابوندمش رو کاناپه ..... به سمت اشپزخونه رفتم.... صبحونه آماده کردم.... مشغول خوردن شدم بعد از صبحونه خونه تمیز کردم دلم میخواست تغییر دکوراسیون بدم....

بعد از پنج ساعت به خونه نگاه کردم واقعا زیبا شده.... به خود افرین گفتم...

پرهام از خواب بیدار شد با دیدن خونه تعجب کرد گفت:نفس چکار کردی!

سینی چایی رومیز گذاشتم گفتم:از دکوراسیون خونه خوشم نیومد عوضش کردم

پرهام لبخندی زد.. مشغول چایی خوردن شد

به سمت اتاقم رفتم... مانتوم که خونی شده شسته بودم دست زدم ببینم خشک شده... با اینکه نم داشت پوشیدم... ارایش کمی کردم.. باید روز اول کارم خوب ظاهر بشم.... به اینه نگاه کردم تقریبا راضی شدم.. از اتاق خارج شدم به پرهام گفتم: داروهاش سر ساعت بخوره..

پرهام:کجا میری!

با لبخند گفتم: میرم سرکار... تیمم خوبه...باید این هفته خودم نشون بدم ..

پرهام اخم هاش کرد تو هم گفت:با همین ارایش میخواهی بری

لبخندم جمع کردم گفتم: پرهام جان این فقط یک برق لبه... حساس نباش

پرهام: از یک برق لب بیشتره... بعدشم بدون ارایش زیباتری..

صدای طپش قلبمو میشنیدم... اولین بار که پرهام از من تعریف کرد ذوق زده شدم....  
دستمال کاغذی برداشتم ارایشم پاک کردم به پرهام نگاه کردم که گفت: حالا زیبا شدی...  
مواظب خودت باش لبخندی که بهم زد با لبخندهای قبلیش فرق میکرد... شاید ذره از مهرم  
به دلش رفته.... یعنی میشه پرهام منو طلب کنه... از خونه خارج شدم و به سمت  
شرکت رفتم از تاکسی پیاده شدم تا خواستم پامو داخل شرکت بزارم یک نفر .دستمالی  
جلوی دهنم گرفت .... از هوش رفتم...

چشمام باز کردم... سرم خیلی درد میکنه... به اطرافم نگاه کردم همه جا تاریک....  
نمیدونم کجام یه لحظه همه چی یادم اومد بلند شدم فریاد زدم: کمک.... کسی اینجا  
نیست... کمک...

با صدای در به عقب رفتم... شروین لعنتی... لبخندی زد گفت: خوبی عروسکم....

خیلی ترسیدم همونطور عقب میرفتم و شروین به سمتم می اومد...

شروین: نفسم از من نترس... من دیگه نمیخوامت... تصمیم دارم بفروشم... یادت اون  
عربه از تو خوشش اومد هنوزم طالبته.... درسته دلم وجودت ومیخواد اما اون عربه یه  
دختر دست نخورده میخواد...

-خیلی عوضی هستی... دخترهای هم وطنت میفروشی به این اشغالا....

شروین: هم وطن! بلند خندید ادامه داد: من خواهرم به یکی از این عرب پولدارها دادم دیگه  
چه برسه شما دخترهای به اصطلاح هم وطن... فردا صبح فرستاده میشی عربستان...  
شبی خوب استراحت کن....



-خیلی اشغالی شروین... ارزو میکنم روز خوش نبینی ... زندگیم میخواهی نابود کنی به چی  
برسی!!

شروین: به پول... به دلار... و البته صدای التماس پرهام..... خوش اهنکه... موافق  
نیستی!!؟

سیلی محکمی بهش زدم فریاد زدم: لعنت به تو شروین

شروین عصبانی سمتم اومد گفت: حیف که باید سالم تحویلت بدم مگر نه جواب سیلیتو  
میدادم و از اتاق خارج شد... اتاق نیست شبیه انبار... یه گوشه نشستم گریه کردم...  
پرهام خدا کنه داروهاش فراموش نکنه... دلم پرهام میخواد دلم برای زبون تلخ تنگ  
شده... دیگه هیچ وقت اون چشمای عسلی نخواهم دید.. خدا نجاتم بده

\*\*\*\*\*

هوا تاریک شده خبری از نفس نیست.... از خونه با هر سختی شد به سمت شرکت نفس  
رفتم... از مدیرش سراغ نفس پرسیدم که گفت: خانم بدیعی امروز قرار بود بیاین اما  
تشریف نیوردن..

اخه این دختر کجا رفته... به خونه نفس رفتم اما کسی در باز نکرد.... نگران شدم اخه  
نفس جایی نداره که بره.... به سمت خونه برگشتم شاید نفس به خونه رفته باشه کلیدم  
نداره... به خونه رسیدم اما نفس نیست... کلافه به داخل خونه رفتم به سرهنگ محمدی  
که یکی از دوستایه قدیمی بابام بود زنگ زدم... تمام جریان تعریف کردم

سرهنگ: اگر تا صبح خبری نشد.. خبرم کن خودم میام پیشت.... پیداش میکنیم پرهام  
جان نگران نباش

گوشی قطع کردم... به اطرافم نگاه کردم واقعا سلیقه نفس حرف نداشت خونه زیبا  
شده.... رو کاناپه نشستم... انگار گمشده ای دارم تا پیداش نکنم دلم اروم نمیشه... من  
بی نفس نمیتونم ادامه بدم.... اره حالا فهمیدم نفس دوست دارم.... حالا که از من دور  
شده فهمیدم چقدر میخواستمش اما با کارهام دلشو می شکستم.. نفس منو دوباره به  
زندگی برگردوند.... اگه حرفهای شروین راست باشه الان نکنه بلایی سر نفس اومده باشه...  
من دیگه طاقت ندارم بلند شدم... به سمت اتاقم رفتم عکسهای نامزدیمون که داخل کشو

میز پنهان کردم برداشتم.... نفسم تو اون لباس ابی واقعا مثل فرشته شده... منو ببخش  
نفسم که عشقتو ندیدم.... کجایی تو دختر..... برگرد.... مگه نمیخواستی من بهت علاقمند  
بشم... ببین الان دوریت بیتابم کرده.... عکسشو تو بغلم گرفتم اشکام گونه ام را  
میسوزوند..... از خدا فرصت دوباره خواستم

من از انبار خارج کردن.... به سمت سالنی بردنم که اتاق زیاد داشت.... حلم دادن داخل  
یک اتاقی... با دیدن نازی تعجب کردم... نازی اینجا چکار میکرد..... حتما با شروین  
شریکه...

نازی پوزخندی زد گفت: تعجب کردی؟! آره.... من به شروین کمک کردم تا تو رو به دست  
بیاره... همونطور شروین کمکم کرد سپیده بکشم.... نفسم تو دختر خوبی هستی اما  
وجودت زیادیه... باید حذف بشی... اول خواستم بکشتم اما کشتنت ریسکه... شروین  
اول تو رو میخواست ولی وقتی خوب فکرکرد فهمید پولی که از فروش تو به دست میاره  
خیلی بهتره تا یک لذت زودگذر... در ضمن من این لذت بهش میدم نمیزارم در حسرت تو  
بمونه... اینجوری هم تو حذف میشی من شکست پرهام میبینم... هم شروین سود  
میکنه... عادلانه است درسته؟

به چشماش خیره شدم گفتم: تو هیچ وقت شکست پرهام نمیبینی.... پرهام هیچ علاقه ای  
به من نداره.. حتی اگه جنازمم ببینه هیچ اتفاقی نخواهد افتاد....

نازی بلند خندید گفت: به نظرت اگر پخش بشه همسرش رابطه داشته میتونه تحمل کنه!  
دفعه قبل همسرش نشونه گرفتم کشتمش..... حالا ابروشو نشونه میگیرم مطمئن باش  
موفق میشم... به نظرت باز میتونه کمرشو راست کنه... فکر نکنم.... چشمکی زد از اتاق  
خارج شد

بغض گلوم چنگ می انداخت... اخه چرا این همه نفرت.... نازی یک روانی.... اونقدر  
قلبش سیاهه که حاضر برای رسیدن به خواستش هرکسی سد راهش باشه برداره

\*\*\*\*

دو روزه خبری از نفس نیست... دو روز تو این خیابان ها دنبال عشقم میگردم.... دو روزه وجودمو گم کردم.... نفسم کجایی!! مگه تو عاشق پرهام نبودی.... چرا هیچ نشونی از تو نیست... نکنه ترکم کردی... نکنه بلایی سرت اومده.... رو زمین زانو زدم قلبم میتابی میکرد با هر طپش نفس صدا میزد... دستی رو شونه ام حس کردم پشت سرم نگاه کردم سعید: پرهام اروم باش... الان سرهنگ زنگ زد انگار نشونی از نفس پیدا کرده..

بلند شدم انگار انرژی گرفتم منتظر ادامه حرفش شدم

سعید: دو روز پیش قاچاقی چند تا دختر از مرز رد کردن.... خونه ای که دخترا نگه داشتن پیدا کردن... از اسمی که داخل دفتر بوده نفس شناسایی. کردن انگار میدونستن دنبالشون... از عمد دفتر اونجا گذاشتن تا تو بفهمی... مدیریت این باند شروین به عهده داشته.... شروین زهر خودش ریخت ... اون روانی که فقط خرد شدنت میخواد ببینه... دستمو مشت کردم گفتم: نمیزارم همونطور سپیده از من گرفت.... نفسم از من بگیره..

سوار ماشین شدم.. جلوی کلانتری توقف کردم به دفتر سرهنگ رفتم

-سرهنگ کمکم کن... من باید برم عربستان.

سرهنگ: اروم باش پسر... کاری از ما ساخته نیست .... من به سفارت ایران در عربستان سپردم پیگیر کارت بشن.. نه تنها همسرت بلکه خیلی از دخترا قربونی. طمع ادم های امثال شروین میشن....

-عموعلی من تصمیمو گرفتم فردا میام پاسپورتم و میگیرم ..نفس به من زندگی داد....نفس من الان معلوم نیست کجاست... در چه حاله... همسرم اذیت کنن اونوقت من بمونم تو خونم کاری نکنم!!.... نفس از موش میترسیدغش میکرد... الان که یه مشت گرگ اطرافش چکار میکنه...!!

سرهنگ لبخندی زد گفت: هنوزم به من میگی عمو علی!! باشه فردا بیا پاسپورتتو بگیر.. الانم برو دنبال بلیط ... انشالله پیداش میکنی

از اتاق خارج شدم.. به سمت اژانس هوایی رفتم..

من و با چند تا دختر به عربستان فرستادن... دخترهای اطرافم همیشه گریه میکردن....  
صدای گریه اشون همش رو عصابمه... مارو به سمت یک سالن بزرگ بردن یک مرد گنده  
هیكل عربی با پیش خدمت حرف زد... پیش خدمت مارو به سمت اتاقی برد... وارد اتاق  
شدم.. دهنم باز موند.. خیلی زیباست همه جا اینه کاری با یک تخت دو نفره سفید واقعا  
قصر کوچکی واسه خودش... پیش خدمت به هرکدوممون لباسی داد ... لباس گرفتم  
نگاهش کردم خیلی قشنگه یه لحظه صدای پرهام تو گوشم شنیدم که گفت: این پوشش  
برات دردرس درست میکنه .. لباس پرت کردم

پیش خدمت: چرا اینکار کردی...

-من این لباس نمیپوشم..

پیش خدمت: شیخ ناراحت نکن... باید پیوشی مگر نه بدجور تنبیه میشی  
فریاد زدم:.. نمیپوشم... با فریادم اون سه تا دخترم گفتن: ما هم نمیپوشیم

پیش خدمت با عصبانیت از اتاق خارج شد

یکی از دخترها به سمتم اومد گفت: اسمم نگاره .... اسم تو چیه!

-نفس

نگار: اسم قشنگیه... خیلی دل جرات داری

لبخندی زدم گفتم: پای ابروم وسط باشه هرکار میکنم!! چطوری اومدی اینجا!!

نگار: نازی میشناسی... دوست صمیم بود... اون منو به اینجا کشوند... وعده های دروغیش  
منو به باتلاقی کشونده که نه تنها دست و پا زدن سودی نداره .. بیشتر م منو فرو میبره

باورم نمیشد نازی حتی به دوستش رحم نکرده... انگار با شروین شریک شده...

در اتاق سریع باز شد مرد چهارشونه.. داخل اومد... قیافش خوشکله.. اما بدجور عصبانی..  
فریاد زد: کی با دستور شیخ مخالفت کرده!

همه دخترا ساکت شدن از ترس مشغول لباس پوشیدن شدن .. پیش خدمت انگشت  
اشارش سمتم گرفتم... اب دهنم قورت دادم به ارومی از تخت بلند شدم... مرده به سمتم

اومد محکم زد تو گوشم... جوری که لبم خون شد... با چشمان اشک که تمام سعیم میکردم نزارم بریزن تا ضعفمو نبینه بهش نگاه کردم گفتم: فارسی خوب بلدی... پس ایرانی هستی... درسته! ؟

مرد: این لباس بیوش تا یکی دیگه نخوردی!؟

-تو ایرانی نیستی؟! آگه ایرانی بودی غیرت شرف حالیت بود... اگر ایرانی بودی مردونگی انسانیت حالیت بود... آگه ایرانی. واقعی بودی هیچ وقت واسه این عربا دم تگون نمیدادی... تو ایرانی نیستی پس دیگه فارسی حرف زن... نمیخوام باور کنم یک ایرانی خواهرایه خودش به معرض دید میزاره...

مرد که از حرفام تعجب کرد... گفت: تو چی میگی... من ننگ میدونم که بگم ایرانیم... میدونی چرا چون ایرانی یعنی ذلت یعنی خواری... الان بین من چقدر ابهت دارم چقدر زیر دست و پول دارم... تو ایران به هیچکدوم نمیرسیدم... لباس نپوشی شیخ سراغت میاد شیخ ادم وحشی اونوقت معلوم نیست سالم بمونی... اینجوری شاید یکی اربابت شد که منصفانه تر باهات برخورد کنه

-این کارات تاوان داره منتظر تاوانش باش... لباس برداشتم ادامه دادم: من اینو میپوشم ولی اینو بدون ایرانی ذلیل نیست این تویی که ذلیل شدی.. واق واق میکنی واسه این عربا...

مرد به سمتم اومد خواست دوباره سیلی بزنه پیش خدمت فریاد زد: اقا پدرام ولش کنید... نباید جاییش کبود بشه... قیمتش میاد پایین

اینا مارو کالا میبینن... اینقدر حقیر شدم... چرا نمیفهمن ما انسانیم نه کالا... مرد از اتاق خارج شد لباس پوشیدم... لباس رکابی با دامن بلند که چاک بلندی داشت سعی کردم سنجاقی پیدا کنم این چاک تا حدودی ببندم که موفقم شدم... بعد از پوشیدن لباس ارایشگری موهامون درست کرد به اینه نگاه کردم اولین باره که اصلا از زیباییم خوشحال نشدم... چاره ای نداشتم باید تبعیت میکردم تا وضعم بدتر نشه... خودم سپردم به خدا پشت سر پیش خدمت حرکت کردیم... وقتی به سالن رسیدیم پر از مرد عرب رو صندلی نشسته اند... یه مشت غول از خدا بی خبر... پیش خدمت از ما خواست با فاصله

بایستیم... زیر لب صلوات میفرستادم... تا اینکه یکی از اون غول ها بلند شد به تک تک ما نگاه کرد.... وای خدایا منو نجات بده.... نگار که خیلی ترسیده شروع کرد گریه کردن... شیخ از اینکار خوشش نیومد به سمت نگار رفت محکم با شلاقی به دست داشت به بدن نگار میزد ... بدن ظریف نگار زیر این شلاق ها له میشدن.... تحمل اه ناله نگار نداشتم.... تمام قدرتم جمع کردم به سمتش دویدم حلش دادم .... فریاد زدم: لعنتی تمومش کن...

وقتی چشمام باز کردم شیخ رو زمین افتاده.... باورم نمیشد این مرد گنده رو زمین انداختم.... شیخ که توقع اینکار نداشت مات مبهوت نگاهم میکرد.. سرمو به اطرافم چرخوندم همه مثل شیخ نگاهم میکرد فقط اون پدرام لعنتی... گوشه لبش لبخندی موج میزد .... به سمت نگار رفتم بلندش کردم گفتم: خوبی.... سرشو تکون داد لبخندی زد گفت: تو پای رفاقتم هرکار میکنی..حتی رفاقت کوتاه مدت

لبخندی زدم گفتم: خوشحالم منو رفیقت میدونی

شیخ بلند شد به سمتم امد گفت:دختر با قدرتی هستی میخوام ببینم زیر شلاق های من چقدر قدرت داری.... بازم همه رو مبهوت کن....

با صدای محکم گفتم:متنفرم از هرچی عرب جاهله...که به دختر مثل کالا نگاه میکنن

همونطور ایستاده به چشمهای خشمگین شیخ نگاه میکرد.... شلاق به بالا برد محکم به کمرو بازوم زد.... دردی که از شلاق در بدنم حس میکردم کمتر از درد جدایی از یارمه.... چشمام بستم با هربار تازیانه تصویر پرهام تو ذهنم مجسم میکردم... نباید بخاطر من غیرتش زیر سوال بره... نباید کاری کنم که کمر پرهام خم بشه.... پرهام الان حالت خوبه!!!سراغی از من میگیری!!جای زخم هات خوب شده!!ببخشم نتونستم مرحمی باشم برای دل سوختت.... ببخشم پرهامم... اما نمیزارم نازی ابروتو نشونه بگیره.... نمیزارم این دفعه موفق بشه... چشمام باز کردم.... انگار شیخ خسته شده... ولی من همچنان رو پاهام ایستادم... شیخ نتونست زمین خوردنم ببینه... چشمام به سختی باز میشد... ضعف شدید کردم... اما هنوز باید بایستم... لبخند زدم بریده بریده گفتم: چی شد شیخ خسته شدی!!من هنوز ایستادم... هنوز ایستادم... پدرام با اخم های گره کرده سمتم اومد نگاهی

بهش کردم گفتم!؟ ایرانی هیچ وقت ذلیل نیست.... پاهام سست شد دیگه تحمل نگه داشتن خودمو نداشتم پدرام منو بغل کرد ... و دیگه هیچی نفهمیدم

\*\*\*\*\*

بالاخره به عربستان رسیدم سریع به سفارت ایران رفتم... تمام ماجرا برای آقای تهرانی تعریف کردم یکی از دوستای عمو علی بود از زمان جنگ همدیگر میشناختن... اقا تهرانی بهم امید زیادی داد... و از من خواست توکلم به خدا باشه... از سفارت خارج شدم به چند جایی سر زدم که قبلا با شروین به اونجاها میرفتیم اما هیچ خبری نیست انگار شروین پاتوقش عوض کرده... هوا تاریک شد.... تو پارکی نشستم به ماه خیره شدم... صورت نفس تو اون چادر گل گلی... واقعا شبیه ماه شده بود... اشکی گونه سردم و گرم میکرد... نفس از وقتی نیستی این اشکها شدن رفیقم... گرمایه وجودم.... نفس کاش نشونی ازت پیدا میکردم دلم دستای گرم میخواد نه این اشکای لعنتی.... دلم لبخند و شیطونی بازی هات میخواد.... دلم عشق پاکتو میخواد که ازش غافل بودم. نفس تحمل کن مطمئن باش پیدات میکنم... خدایا نفس از من نگیر...

چشمام کم کم باز کردم.... همون اتاق قشنگ.... سقف اتاق اینه هاش برق میزد... سرم برگردوندم پدرام دیدم رو صندلی خوابیده ... کمرو بازوم خیلی میسوخت... به بازوم نگاه کردم.. باند پیچیده شده.... با اخم به پدرام نگاه کردم ..اون چطور به خودش اجازه داده لباسمو در بیاره... چشمهای پرهام باز شد با دیدنم گفت:خوبی..

-دکتری!؟

پدرام لبخندی زد گفت: شیخ تصمیم گرفته.. تو رو نفروشه... از تو خوشش اومده.. امیدوارم بلایی سرت نیاد

صورتتم از پدرام گرفتم گفتم:فقط خدا میتونه منو نجات بده.. و قطره ای از گوشه چشمم سر خورد...

پدرام: همه چی درست میشه به زودی

متوجه منظورش نشدم... پدرام که قبلا از ذلیل بودن ایرانی حرف میزد حالا داره دلداری  
میده...

پدرام از اتاق خارج شد... چشمام بستم تا دوباره پرهام ببینم فقط تجسم پرهام در کنارم  
حالمو خوب میکرد

\*\*\*\*\*

از خونه خارج شدم... بهتره اول به سفارت سری بزنم... سوار ماشین شدم خداروشکر اقا  
تهرانی ماشینشو بهم داد مگر نه خیلی سخت میشد... به سفارت رسیدم.. اقا تهرانی تا منو  
دید گفت: پرهام خبر خوش... رد شروین زدیم دو روز پیش معامله ای با شیخ بزرگ تاجر  
عرب داشته بین این معاملات به اصطلاح قانونی ... پونصد کیلو مواد و چند تا دختر معامله  
کرده... الان باید خانمتون پیش شیخ باشه....

لبخند زدم گفتم کجا میتونم شیخ پیدا کنم...

تهرانی: پسرم شیخ از تاجرهای بزرگ عرب یه جورایی به بالایی ها وصله .....تا حالا هم  
اونقدر حرفه ای عمل کرده که... مدرک نداریم تا محکومش کنیم .... بدون مدرک ما کاری  
نمیتونیم بکنیم.. ولی مطمئنم بیشتر از هزار دختر به بدبختی کشونده... جوری که خود  
دخترها دیگه روی برگشت ندارن...

قلبم به درد اومد ... نفس من اگه اذیتش کنن.... اگه عفتش لکه دار کنن.... لعنت به تو  
شروین... مطمئن باش انتقام سپیده.. و زجری که نفس متحمل شده میگیرم

به تهرانی نگاه کردم گفتم: ادرسی از این شیخ بهم بدین... خودم هم نفس پیدا میکنم هم  
مدرک میارم

تهرانی: مطمئنی ؟

-مطمئنم

تهرانی ادرس داد گفت: فردا جشن به مناسبت تولد پسر شیخ میگیرن.... اونجا فکر کنم  
راحتتر بشه نفس ببینی



لبخند زدم از سفارت خارج شدم.... یعنی ممکن بعد از سه هفته نفسمو ببینم... این سه هفته برام سه سال گزشت... قلبم بی تاب دیدنش... به طرف خونه رفتم و به امید اینکه فردا عشقمو میبینم..

\*\*\*\*\*

پدرام از خواب بیدارم کرد گفت: بلندشو کارت دارم!!

روی تخت نشستم گفتم چکار داری!؟

پدرام: اسمت چیه!؟

-نفس

پدرام: نفس به حرفام گوش کن اگر میخواهی نجات پیدا کنی.... فردا عصر جشن تولد پسر شیخه... شیخ میخواهد تو رو به پسرش هدیه بده.... پسر شیخ یه موجود وحشی تر از شیخه... هیچ دختری زیر دست این سالم نمونده.... من نقشه ای کشیدم تا بتونی فرار کنی!! فردا بهت نقشه امو میگم فقط تو تا فردا هرچی شیخ گفت گوش کن.. مطمئنم آسیبی بهت نمیرسونه چون تو یه هدیه ای باید سالم باشی

-چرا بهم کمک میکنی!؟

پدرام: چون هم وطنیم....

بعد از رفتن پدرام سعی کردم از تخت بلند بشم.... با اینکه کمرم درد داشت ولی قدم زدم.. به حرفای پدرام فکر کردم... نمیدونم قصدش چیه.... شاید اینم نقشه ای از طرف شروین باشه.... شاید پدرام میخواهد بلایی سرم بیاره... اصلا حرفاش راست یا دروغ!! مغزم داشت میترکید... رو تخت نشستم سرمو فشار میدادم.... با صدای پیش خدمت به خودم اومدم گفت: با من بیا!؟

بلند شدم اروم اروم با کمک دیوار و نردها پشت سرش حرکت میکردم.... خیلی کمرم و بازوم درد میکرد... به اتاقی رسیدیم پیش خدمت از من خواست به داخل اتاق برم... خیلی ترسیدم... اما پدرام گفت باهام کاری نداره! اما اگر حرفاش دروغ باشه چی...

وارد اتاق شدم زیر لب ایه الکرسی میخوندم... شیخ رو صندلی بزرگی نشسته... با صدای در سرشو بلند کرد به من نگاه کرد... پدرام گوشه اتاق ایستاده....

شیخ شروع کرد عربی حرف زدن من که هیچی متوجه نشدم

عربی زمان دبیرستانم کنار هم گذاشتم فقط تنها چیزی بلام یک لا و یک نعم ... بزار رو این غول. کم کنم

-لا فهم...

شیخ با تعجب نگاهم کرد... دوباره عربی حرف زد باز نفهمیدم...

به پدرام نگاه کردم ریز ریز میخندید... دیونه ایه ها...

شیخ کلافه شد به پدرام حرفایی زد پدرام حرفای عرب برام ترجمه کرد

پدرام: شیخ میفرماین اسمت چیه!

چشمام ریز کردم گفتم: اینقدر عربی بلغور کرد همینو گفت

پدرام اخم کرد گفت: فقط جواب سوالو بده

-نفس

پدرامم به شیخ جواب سوالشو داد نیش های شیخ تا بناگوش باز شد... شروع کرد عربی حرف زدن

پدرام: شیخ میگه اسم قشنگی داره مثل صورتت.. و یک هدیه مناسب

اخم کردم گفتم: برو بمیر مردک بشکه

پدرام: درست حرف بزن عصبانیش نکن...

منم بی توجه به حرف پدرام گفتم: الموت شیخ..

شیخ با شنیدن حرفم با عصبانیت سمتم اومد گفت: خیال کردی. بلد نیستم فارسی...

اینکه بلده فارسی حرف بزنه... اوه اونم چقدر ناشیانه حرف میزنه پدرام که تعجب کرده گفت: شیخ نمیدونستم فارسی بلدی!؟

شیخ: من اگر بخوام همه چی از خودمو نشون بدم... به راحتی دستگیر می شدم... الانم مجبور شدم چون امشب میخوام با یک دختر فارس خوش بگذرونم..... پدرام برو بیرون...

پدرام اخم کرد گفت: شیخ هزار بمونم... این دختر خطرناکه...

شیخ: تو هم منو مسخره میکنی.... یعنی باید از این دختر بترسم...

پدرام: من قصد جسارت نداشتم شیخ... با اجازه میرم...

پدرام از اتاق خارج شد... شیخ به سمتم اومد گفت: درسته فارسی حرف زدن بلد خوب نیستم... اما خوب فارسی میفهمم... پس راحت باش.. تو واقعا هدیه خوبی برای پسر هستی... کاش میشد باهات رابطه داشته باشم.... تو خواستنی هستی..

منو گرفت به طرف تختش برد انداخت رو تخت.... حالم از بوی گندش داشت بهم میخورد گفتم: تو رو خدا ولم کن....

شیخ: خدا کیه؟! امشب درسته نمیتونم باهات رابطه داشته باشم اما میتونم عشق بازی کنم...

-خدا همونی که منو از دست تو نجات میده... خدا همونی این امتحان سر راهم قرار داده تا ایمانم بسنجه..

شیخ خندید گفت: پس از امشب خداتو صدا بزن شاید کمکت کرد.... خدایه تو الان کجاست!!! چرا نمیداد نجات بده!؟ و باز خندید ادامه داد: خدایی که ازش دم میزنی... صدا کن تا ببینم قدرتش از من بیشتره!؟

شیخ با اون هیکل گندش روم افتاده... نفسم بالا نمی اومد.... مثل دیونه ها لباسمو پاره کرد خودش به بدنم میمالید... با دستام به سر صورتش میزدم اما اونقدر سنگینه تمام بدنم خواب رفته انگار خون در بدنم دیگه جریان نداره... صورت نحسشو به سمت صورتم آورد... با تمام وجودم فریاد زدم: خدا!!!!

شیخ به صورت وحشیانه لبامو به دندون گرفت... احساس کردم تو دهنم پر از خون شده...  
بخاطر وزن سنگین شیخ بدنم بی حس شده... صدای در اتاق میاد... شیخ لبام رها کرد با  
فریاد به عربی حرفهایی زد... از روی من بلند شد...

خونی که به بدنم حرکت میکرد کامل حس کردم... کمرم به شدت درد میکرد...  
پدرام به داخل اتاق اومد با دیدن من اخم هاش تو هم رفت گفت: شیخ... آقای ماجد تشریف  
آوردن!

شیخ: با من فارسی حرف نزن... هیچکس جز ما سه تا نمیدونه من فارسی بلدم! الان میام  
ازماجد پذیرایی کن..

شیخ: از دستم امشب تونستی فرار کنی... اما پسرم میتونه. تو رو رام کنه..  
از اتاق بیرون رفت بلند شدم جلوی اینه رفتم لباسم پاره شده با دست محکم گرفتمش تا  
بتونم بیرونم برم لبم کبود شده... نامرد چه بلایی سر لبم آورد... پدرام سراسیمه به داخل  
اتاق امد... خواست حرفی بزنه که با دیدن لبم به سمتم اومد چونه ام گرفت گفت: الهی خدا  
لعنتش کنه.. اخه چرا عصبانیش کردی که این بلا سرت بیاره...

قطره اشکی از چشمم به روی گونه ام افتاد.....

پدرام: فردا نقشمو برات میگم الان برو استراحت کن....

از اتاق خواستم بیرون برم... یک سنگینی رو شونه ام حس کردم پدرام کتتشو روی شونه ام  
گذاشت با لبخندی بهم احساس امنیت داد... به سمتش برگشتم گفتم: میشه من یک زنگ  
بزنم! ؟

پدرام: نه.... تمام تلفن ها شنود میشه و همه جا سالن دوربین داره... اگر من با تو الان  
راحت حرف میزنم مدتی دوربین ها خرابن

سرم انداختم پایین به سمت اتاقم رفتم... رو تخت خوابیدم و به پرهام فکر کردم اون روزی که از باغ بیرون رفتیم کتشو روی شونه ام گذاشت... اون شبی که قلبمو شکست اما من بازم عاشقش بودم و هستم... حتما الانم به فکرم نیست... ولی من زنده ام فقط بخاطر پرهام و امید به دوباره دیدنش....

توکه نیستی ، زندگیمو/ زیره پای کی بریزم

واسه کی ، دلم بمیره / وقتی تو ، نیستی عزیزم

دسته سرده این زمونه / دستامو از تو جدا کرد

بازیه ، دوری و حسرت / با دلای ما ، چه ها کرد

عشق تو ، توی وجودم / تا همیشه ، موندگاره

همه آرزوم همینه / که ببینمت ، دوباره

دوریه تو داره آرام / من و ازپا، در میاره

رنگه پیری ، ذره ذره / تو وجودم پا میزاره ، پا میزاره

طلاقت دوری ندارم / تو بیا ، بمون کنارم

ارزونیہ قدم تو / همه ی دارو ندارم

ای قشنگترین ترانه / با تو بودن ، آرزومه

ای تو نیمه ی وجودم / بی تو عمره من ، حرومه

عشق تو ، توی وجودم / تا همیشه ، موندگاره

همه آرزوم همینه / که بینمت دوباره

دوریه تو ، داره آروم منو از پا در میاره

رنگ پیری ، ذره ذره / تو وجودم پا میزاره

نمیزارم ، که جدایی / عشقمو از تو بگیره

چشم به راهه تو میمونم / نگو اما دیگه دیره

زیر لب شعر زمزمه میکردم تا شاید کمتر فراق یارم زجرم بده که به خواب رفتم

صبح زود بیدار شدم.. هوا کم کم داشت روشن میشد... یه لحظه یاد نماز.... نفس افتادم با اون چادر سفیدش و اون همه مشکلاتش بازم از خدا ممنون بود ... باید از اون بالایی بخوام کمکم کنه وضو گرفتم... نمازمو خوندم... بعد چهارسال دستام بالا اوردم فقط یه خواسته دارم... میدونم نامهربون بودم... میدونم بی معرفتم... تو بزرگی کریم.. نفس به من برگردون...تا موقعی پیداش میکنم نزار سختی بکشه... اونقدر گریه کردم تا خوابم برد....

چشمام باز کردم... من اینجا چکار میکنم یه لحظه یادم اومد کنار سجاده خوابم برده... سجاده بستم به سمت اتاقم رفتم.... لباس عوض کردم از خونه خارج شدم باید طبیعی جلوه کنم به سمت یکی از تاجرها دو رگه ایرانی عربی رفتم... برای مهمونی معرف نیاز داشتم.... به سمت خونه تاجر که اسمش ماجد رفتم...از قبل چند تا معامله شرکتي باهم داشتیم خوب میدونستم شیخ میشناسه حتما دعوتم هست به جشن تولد پسرش....

وارد خونه اش شدم ماجد با دیدنم خوشحال شد بغلم کرد

ماجد:فکر نمیکردم دوباره ببینمت

-اومدم عربستان پروژه بزرگی به اتمام برسونم ماجد:چه پروژه ای؟!

-اینجا چند تا ساختمون که اگر بتونم تمومش کنم میتونم شعبه دوم شرکتم در عربستان بزنم دنبال یک سرمایه دار میگردم... اگر کمک کنه سود خوبی نصیبش میشه

ماجد:فکر خوبیه ولی تو که میدونی من تو کار ساختمان نیستم

-میدونم.... اخه من کسی اینجا جز تو نمیشناسم... اگر بتونی سرمایه دار خوبی برام پیدا کنی به شما هم اونقدری میرسه راضی بشی

ماجد میشناختم بخاطر پول هرکار میکنه... ماجد گفت: عصر مهمونی پسر شیخه به نظرم اون میتونه کمکت کنه دیشب باهم ملاقات داشتیم منو به مهمونیش دعوت کرد توهم میتونی بیایی اونجا باهم آشنا میشین

خیلی خوشحال شدم تیرم به هدف خوردم

-حتما میام... مطمئن باش حق تو هم محفوظه از موجد خداحافظی کردم.. خیلی خوشحالم بالاخره میتونم نفسو ببینم... همه ای اونایی که مسبب زجر نفس شدن پیدا میکنم... انتقامم میگیرم... ضبط روشن کردم بهترین اهنگو که داشتم گزاشتم همراه اهنگ میخوندم

اسمش عشقه

این یه حسه جدیده یکی دوباره از راه رسیده

مثل اون چشم ندیده انگاری اونو خدا واسه من آفریده

یکی که صاف و ساده آروم قدم زد تو امتداد شب تنهایی جاده

دست خودم نیست قلبم می لرزه بی اراده

میریزه دل دیوونه اسمش عشقه کسی نمی دونه اسمش عشقه

همیشه میمونه اسمش عشقه

اگه من اونو دوست دارم اسمش عشقه تنهانش نمیزارم اسمش عشقه



میاد کنارم آخه اسمش عشقه

شبیهِ بغض و بارون اشکام میریزه توی خیابون حال و روزم مثل مجنون

یخ کرده دستام مثل زمستون

زلاله مثل آبه شکی ندارم این انتخاب آخره مثل یه خوابه

اما می ترسم شاید دوباره این سرابه

غم تو دل دیوونه اسمش عشقه کسی نمی دونه اسمش عشقه

میره نمی مونه اسمش عشقه

غم تو جلو چشممه اسمش عشقه

نمی دونه که دنیامه اسمش عشقه

دلیل اشکامه اسمش عشقه

از ماشین پیاده شدم خیلی خوشحالم.... اگر نفس ببینم یه لحظه از بغلم جداش نخواهم کرد... دیگه نمیزارم غم به دلش بیاد.... تو خیابان راه میرفتم منتظر شب و دیدار نفسم.....

با صدای پدرام از خواب بیدار شدم.... به ساعت نگاه کردم نزدیک ظهره

-نفس بیدار شو!!

چشمم باز کردم روی تخت نشستم گفتم: چی شده...

پدرام موبایل سمتم گرفت گفت سریع زنگ بزن زودم تموم کن بیرون می ایستم تموم کردی خبرم کن

باورم همیشه پدرام بهم گوشی داده... با اینکه کارم درست نیست... اما بی اختیار بغلش پریدم گفتم: ممنونم پدرام... یه دنیا ممنونم...

پدرام منو از خودش جدا کرد گفت الان وقت اینکارها نیست زنگتو بزن... تو دلم سرشار از ذوقه... شماره پرهام گرفتم.. یک بوق... دو بوق... سه بوق.... بردار دیگه.... نکنه فراموشم کردی...

پرهام: الو....

با صدای پرهام شکه شدم باورم همیشه صدای عشقمو میشنوم....

پرهام: الو...

-سلام

پرهام: نفس تویی؟! کجایی !؟

-پرهام حالت خوبه! سالمی!! زخم هات خوب شدن

پرهام: نفس فقط بگو الان کجایی!!

-یه جای دورم پرهام فقط میخواستم بدونی عشقت همیشه تو قلبه حتی اگه این عشق یک طرفه باشه... منو ببخش که مجبورت کردم نفسم بشی در صورتی میدونستم نفست سپیده است.... پرهام منو بابت تموم دردسرهام ببخش... مطمئن باش نمیزارم نازی ابروتو نشونه بگیره.... با خیال راحت زندگی کن

پرهام: نفس من... من دوستت دارم... باید برگردی پیش من... میفهمی.... دارم میام  
دنبالت... شبی میبینمت...

پدرام سریع داخل اتاق اومد گوشی از من گرفت نگذاشت پرهام حرفایی که از دوری منتظر  
شنیدنش بودم بشنوم... یعنی پرهام عربستانه!! ممکنه شبی عشقمو ببینم

چند دقیقه بعد پیش خدمت وارد اتاق شد گفت: امشب این لباس بیوشین ارایشگر دو  
ساعت دیگه اینجا میاد و...

پدرام: من تذکرات میدم... شما میتونین برین..

پیش خدمت از اتاق خارج شد پدرام روبه روم نشست... دستشو بالا آورد اشکهام پاک کرد  
گفت: گریه به صورتت نمیاد... زشت میشی..

لبخندی زدم... ادامه داد: حالا یه ذره خوشکل شدی

بلند خندیدم... گفتم: ممنونم که گذاشتی زنگ بزنم شاید دیگه نمیتونستم صداشو بشنوم...  
تو دلم گفتم حرفایی زد اون صدا که ارزوشو داشتم... اگرم بلایی سرم بیاد باز خوشحالم که  
تونستم عشقمو عاشق کنم...

پدرام: اگه بخواهی مطمئن باش میتونی دوباره به ایران برگردی... من امشب تو شام  
داروی خواب اور میریزیم.. امکان داره پسر شیخ تو رو ببره به اتاقش... سعی کن مهربون  
باشی تا پسر شیخ وحشی نکنی... با عشوه ناز ازش درخواست شام کن و بعد از شام بگو  
درخواستشو می پذیری... نفس تو میتونی با زبونت خودت نجات بدی... وقتی پسر شیخ  
بیهوش شد... من راه خروجی نشونت میدم..

اشوبی به دلم افتاد که اگه نتونم پسر شیخ مست خودم کنم.. چه بلایی سرم میاد... وای  
فکرشم عذابه... پدرام نوریه تو این تاریکی... باید به حرفش گوش کنم... وای که چقدر در  
مورد این مرد زود قضاوت کردم...

\*\*\*\*\*

هوا کم کم تاریک میشد با شنیدن صدای نفس. آتش عشق در من شعله ورتتر شد....  
صدای نفس بوی وصال نمیداد... بیشتر بوی خدا حافظی داشت... امیدوارم باورم کنه که

عاشقشم در صورتی من با بی رحمانه عشقشو یک وابستگی ساده دونستم ..... به سمت مغازه کت و شلواری رفتم بهترین کت و شلوار خریدم نمیخواستم برم خونه... داخل همون مغازه کت و شلوارم پوشیدم موهام حالت دادم.... تو اینه به خودم نگاه کردم بدک نشدم از مغازه خارج شدم به سمت خونه ماجد رفتم... ماجد بیرون ایستاده منتظر منه... سوار ماشینم شد حرکت کردیم

ماجد: تا بادیگاردمو پیچوندم پدرم در اومد.

لبخندی زدم هیچی نگفتم.....

بالاخره رسیدیم یه خونه بزرگ که شبیه قصره....

لباسمو پوشیدم... لباسی سفید دکلته با دامن پوف کرده بلند... خیلی قشنگ شدم اما این زیبایی را برای کی به نمایش بزارم... پرهام که نیست... لحظه ای یاد حرفش افتادم که گفت شبی میبینمت.. لبخندی رو لبم نقش بست یعنی میشه پرهام ببینم..

ارایشگر به داخل اتاق اومد رو صندلی نشستم....ارایشگر مشغول درست کردن موهام شد بعد از یک ساعت تو اینه نگاه کردم ارایش غلیظی داشتم که نفس تغییر داده... نامرد ابرو هام خیلی نازک برداشته ..لبم که کبود شده با رنگ زرشکی پوشونده... ولی بازم معلوم میشه.دستمو کشیدم جای کبودی دردم گرفت خدا لعنتت کنه... آهی کشیدم سرم پایین انداختم خدایا کمکم کن از این برزخ فرار کنم...

ارایشگر خارج شد... فکر کنم لال بود چون هیچ حرفی نمیزد.... بعد از نیم ساعت پیش خدمت ستمم اومد سر تا پام نگاه کرد لبخند رضایت زد گفت: پشت سرم بیا

به ارامی پشت سرش حرکت کردم... به سالن پذیرایی رسیدیم همه جا تزئین کردن... تقریبا بیشتر مهمونا اومدن... شیخ دستشو بلند کرد پیش خدمت گفت: برو کنار شیخ بنشین

نفسم بیرون دادم به سمت شیخ رفتم نگاهها روم سنگینی میکرد... کنار شیخ نشستم دنبال پدرام میگشتم اما اثری از پدرام نیست... نکنه رهام کرده... نکنه ترسیده...خدایا خودت به فریادم برس..

صدای سوت و تشویق منو از حال بدم بیرون آورد سرم بالا اوردم... یک پسر لاغر اندام با لباس عربی به سمت شیخ می امد... صورت نسبتا قابل تحملی داشت... چشمای درشت و دماغ کوفته ای...حالم از این لباسهای عربی به هم میخوره... یه جورایی تو این لباس ها ترسناک هستن...

پسر شیخ که اسمش خالد پرید بغل پدرش شروع کرد عربی حرف زدن... چشمهای خالد با چشمام گره خورد... من چطوری این ادم مست خودم کنم... خالد سمتم اومد نگاه از من برنمیداشت... چندبار جمیله جمیله گفت... نه انگار هنوز نرفته اتاق تحت تاثیر قرار گرفته... لبخندی زدم تا بتونم از حالا نقشه ام رو عملی کنم... خالدم خیال نکنه من برخلافش عمل میکنم...

خالد لبخند زد به سمت صندلی ویژه اش رفت...نفس راحتی کشیدم رو صندلیم نشستم

\*\*\*\*\*

وارد خونه شدم... به سالن رسیدم یک مرد بزرگ هیکل از ماجد درخواست کارت ورود به مهمانی کرد....

ماجد:پرهام تو عربی بلدی!

-نه بلد نیستم

ماجد:پس من مترجمت میشم اینجوری سود بیشتری بهم میرسه اینطور نیست!؟

-البته همینطوره...

اینجوری بهتره که نفهمه من عربی بلدم... .. شاید بتونم مدرکی به دست بیارم...

وارد سالن پذیرایی شدیم... یک سالن بزرگ اینه کاری شده.... همه مهمان ها اومدن... به تک تکشون نگاه میکردم تا شاید نفسمو ببینم.... اما نفس اینجا نیست... ماجد به سمت آقای بزرگ هیכלی رفت منم پشت سرش حرکت میکردم  
ماجد با مرده دست داد گفت: تبریک میگم شیخ انشالله پسرتون عمر طولانی داشته باشن...

ماجد به من نگاه کرد به شیخ گفت: ایشون آقای شجاعی از شرکت داران ساختمانی ایران که میشه گفت بزرگترین صادر کننده وسایل ساختمانی.... اومدن عربستان تا شعبه دیگری اینجا بزنن... و به همکاری شما نیاز دارن...

شیخ: خوشحال میشم کمکی کنم.... بعد از جشن باید باهم گفتمانی داشته باشیم..

ماجد رو کرد به من حرفای شیخ معنی کرد و خبر نداشت من خودم فهمیدم

-خیلی ممنونم... باعث سعادتme با شما صحبت کنم...

ماجد به عربی حرفام ترجمه کرد شیخ لبخندی زد راهنماییم کرد روی یکی از صندلی بنشینیم.... ماجد گفت: امیدوارم شیخ قبول کنه....

لبخندی زدم اطرافم نگاه کردم.... باید اتاق شیخ پیدا کنم... بلند شدم به ماجد گفتم من میرم قدمی بزنم با مهمونا آشنا بشم

ماجد: باشه برو....

به سمت انتها سالن رفتم احتمالا. باید یکی از اینها اتاق شیخ باشه...

پیش خدمت به سمتم اومد گفت: مشکلی پیش اومده

با دستپاچگی گفتم: یک لیوان آب میخواستم

پیش خدمت: بفرمایید داخل سالن براتون میارم

تظاهر کردم به سمت داخل میرم تا وقتی پیش خدمت رفت... برگشتم به اولین اتاق رسیدم بازش کردم اما قفله.... سه تا اتاق دیگه ام هست... اتاق دومی باز کردم....

اتاق دوم باز کردم... یک تخت و میز وسط اتاق... از عکسها معلوم میشد اتاق پسر شیخه ... بیرون اومدم... اون دوتا اتاقم گشتم اما اتاق شیخ نیست هر دوشو اتاق زنونه ان از مدل اتاق میشه فهمید.... پس همون اتاق اولی که قفله اتاق شیخه.... باید دراتاقو هر جور شده باز کنم... به داخل اتاق پسر شیخ رفتم تا بتونم سنجاق پیدا کنم ... تو کمدش گشتم چند تا برگه توجه ام جلب کرد.... این برگها قرار داد فروش چند تا زمین... ازشون سر در نمی اوردم....

-تو کی هستی! اینجا چه غلطی میکنی...

رومو برگردوندم مردی دیدم چهارشونه با اخم بهم نگاه میکرد اب دهنم قورت دادم گفتم: من عربی نمیفهمم

مرد: به فارسی گفت اینجا چه غلطی میکنی؟!

سعی کردم به مرده نزدیک بشم .... گلدون رو میز برداشتم.... اما اون دستم خوند گفت: نزدیک نشو ... دنبال چی هستی!

سعی کردم خونسرد باشم گفتم: من دنبال مدارک زمین ها میگردم شیخ گفت براش ببرم

مرده به سمت خیز برداشت یقمو گرفت منو به سمت دیوار کشوند محکم به دیوار زد گفت: مثل سگ دروغ میگی! من دوساله برای شیخ کار میکنم... اما تو رو ندیدم... شیخ به همین راحتی به تو اعتماد کرده

مجبورم براش واقعیت تعریف کنم اینجوری شاید بتونم فرصت بخرم از شرش خلاص بشم

-من اومدم دنبال همسرم.... اسمم پرهامه... اسم همسرم نفس.... ردشو تا اینجا زدم..

مرده که با تعجب نگاهم کرد گفت: نفس همسر تویه؟! چه مرد بی غیرتی هستی!! میدونی نفس چه عذاب های کشید! میدونی بدنش زیر شلاق های همین شیخ تکه پاره شد! میدونی میخواستن بهش تجاوز کنن! تو چه مردی هستی که گزاشتی نفس کارش به اینجا بکشه

با حرفای این مرد کلافه شدم... یعنی نفس من اینقدر عذاب کشیده بریده بریده گفتم: الان کجاست!

مرد: شیخ میخواد به پسرش هدیه اش کنه... همسر تو شبی هدیه تولد شده...

-خفه شو عوضی مشت محکمی به صورتش زدم... رو زمین افتاد....

مرد: چیه ناراحت شدی! اما حقیقته؟!؟ نفس برو تو جشن ببین شده یک کالا... یک کالا خوشکل..

یقشو گرفتم گفتم: تو کی هستی! چرا با نفسم اینکار کردین! چرا ازارش میدین.

مرد: اسمم پدرام... تهرانی بهم خبر داد نیرو کمکی برام میفرسته ... اما نمیدونستم یک بی غیرت میفرسته...

یقه اشو رها کردم... با تعجب نگاهش کردم..

پدرام: اره دوسال اینجا کار میکنم ... من سرگرد پدرام جهانی هستم ... دو سال دنبال عامل اصلیم.... خیال کردی شیخ نفر اصلی... نه اینطور نیست دو روز دیگه انتظارم تموم میشه همه این اشغالا رو به سزای اعمالشون میرسونم ...

رو تخت نشستم دستمو کردم توی موهام به ارومی گفتم-تهرانی هیچ حرفی از تو نزد.... متاسفم... من شب و روز ندارم نفس من بین این همه گرگ من دنبالش میگشتم....بالاخره اینجا پیداش کردم... تهرانی بهم گفت مدرک پیدا کنم... اما در اتاق شیخ قفله...

پدرام پوزخندی زد گفت: دوساله...نتونستم مدرکی جمع کنم اونوقت تو یک روزه اومدی مدرک پیدا کنی... تو با نفس از اینجا برین... مدرک خودم گیر میارم

با اینکه دلم نمیخواست تنها بزارمش ولی نفس مهمتر از هرچی برامه...

-مطمعنی؟

پدرام: اره... من و نفس نقشه کشیدیم تا بتونه فرار کنه.... شام امشب دارو ریختم تا همه بخواب برن... اینجوری تو و نفس میتونین به راحتی فرار کنید...

بلند شدم لبخند زدم گفتم: ممنونم



پدرام: نفس تنها دختری که تحت تاثیر این قصر قرار نگرفت.. و به همه نشون داد واقعا یک دختر ایرانیه....

لبخندم با حرف های پدرام بیشتر شد... از اتاق خارج شدم.... به سمت پذیرایی رفتم با دیدن نفس لبخندش .... تمام بدنم یخ کرد.... نفس به راحتی به اون مرد عرب لبخند میزنه... این لباسی که پوشیده این ارایش.... نه این نفس من نیست.... نفسی که پاک بود پس این نفس کیه؟! من این نفس نمیشناسم....

با صدایی به خودم اومدم....

ماجد: معلومه کجایی پدرام... همه جا دنبالت گشتم

سعی کردم خودم عادی بگیرم گفتم: همین اطراف بودم... بریم بنشینیم انگار جشن شروع شده

\*\*\*\*\*

شیخ بلند شد شروع کرد عربی حرف زدن.... به سمت پسرش رفت... همه دست میزدن.... دست پسرش گرفت با پسرش میرقصید... واقعا مضحک... با این هیکل انگار زمین با هر حرکتی میکرد تکون میخورد... خندم گرفت

دستی به سمت اومد سرم بلند کردم پسر شیخ از من درخواست رقص داشت... من چطور با این عوضی برقصم....

خالد: تو زیبایی با من برقص

فارسی حرف زدنت تو حلقم.. همون حرف نزن عاقلتری... با تموم نفرتم مجبور شدم بپذیرم با خالد مشغول رقص شدم ماهرانه میرقصید... اما من ناشیانه... خالد کمرمو گرفت به خودش نزدیک کرد با ریتم میرقصید منو با خودش هماهنگ میکرد.... صورتم از خالد گرفتم.. دنبال پدرام گشتم.... تا شاید نجاتم بده....

دوتا چشم عسلی دیدم.... این چشمها برام اشناین... باورم نمیشه این پرهام منه... یعنی پرهام اومده دنبال من... با اخم نگاهم میکرد دلم برای اخمش تنگ شده... فکرش نمیکردم دوباره بتونم ببینمش... خالد خیلی تکونم میداد.... نمیگذاشت عشقمو ببینم بعد از

نیم ساعت خالد خسته شد منو رها کرد... آرام آرام به سمت پرهام میرفتم.... دلم میخواست  
بپریم بغلش.... شیخ دستمو گرفت منو از پرهام دور کرد.... به عربی حرفایی به همه زد...  
که همه با حرفش دست زدند.... خالد به سمتم اومد گفت: بهترین تو هدیه....

اه این دوباره فارسی حرف زد.... زبان فارسی به گند کشید...

لبخند ساختگی زدم گفتم: بعد از شام طالب شما هستم...

نیق هاش تا بناگوش باز شد خوشحال به سمت پدرش رفت...

به طرف صندلی رفتم پرهام دیده بودم اما اونجا نیست... سراسیمه دنبالش گشتم... نکنه  
یک خیال بود... نه اون پرهام من بود...

به انتها سالن رفتم... دستی منو کشید به داخل اتاق افتادم.... پرهام در بست از دیدن  
دوباره اش لبخندی رولیم نشست...

اما پرهام چشماش قرمز شده... به من نگاه میکرد....

-پرهام من.... مجبور بودم با خالد برقصم.... من و پدرام نقشه ای کشیدیم..... نداشت  
حرفمو ادامه بدم

پرهام: نفس تو پاک موندی درسته!

با حرف پرهام بدنم یخ کرد... یعنی پرهام بهم شک کرد...

-معلومه پاک موندم.....

پرهام به سمتم اومد بغلم کرد به ارومی گفت: ممنونم نفس.... منتظر همین جواب بودم...  
خیلی دوستت دارم

من الان در اغوشی هستم... که در رویاهام میدیدمش.. پرهام آرامشی بهم داد که یک ماه  
عذاب فراموش کردم....

روی تخت نشستم... باید برای پرهام نقشه امو. تعریف کنم تا فکر بد درمورد من نکنه...

پرهام کنارم روی تخت نشست... به صورتش نگاه کردم گفتم: من باید برم اتاق خالد  
مجبورش کنم که قبل از.....

از این که ادامه حرفمو بزنم خجالت میکشیدم... پرهام دستشو به سمت لبم آورد... اروم  
روی لبم کشید... گفت: این کبودی... کار کیه!!  
سرم انداختم پایین .....

پرهام صداش بلندتر کرد: با توام نفس!! به من نگاه کن..

خیلی خجالت میکشیدم... تحمل چشماش نداشتم قطره اشکی رو گونه ام ریخت  
پرهام دستشو گذاشت زیر چونه امو صورتمو بالا آورد به چشمام خیره شد: کار شیخ  
-اره

پرهام دستشو برداشت گفت: لعنتی!!!!

بلند شد ادامه داد: پاشو بریم نفس

-کجا!

پرهام: خب معلوم از این خونه باید بریم

-به این راحتی ها نمیشه رفت... همه جا مراقب, داره...

پرهام: من از اینجا نجات میدم...

-منو پدرام نقشه کشیدیم من باید خالد مجبور کنم که باهام شام بخوره قبل از بلایی سرم  
بیاره... تو شام امشب دارو خواب اور ریخته شده...

پرهام با عصبانیت سمتم اومد بازوم گرفت گفت: اگر خالد شام نخورد چی؟

-پرهام بهتره فکر منفی نکنیم... من میتونم با زبونم رامش کنم..

پرهام پوزخندی زد گفت: دیدم چطور بهش لبخند میزدی میرقصیدی... لباستم که خیلی  
خوشکله... همه مردها رو جذب میکنه

-پرهام من مجبورم..تو رو خدا از من ناراحت نباش..... . باید از اینجا خلاص بشم... پرهام به حالت تحکم گفت:نفس من اجازه نمیدم همچین ریسکی بکنی..من نمیتونم ببینم تو با اون پسره..تو اتاق بری ...

دستاش تو دستم گرفتم گفتم -به من اعتماد کن خواهش میکنم...

پرهام :نفس من تحملشو ندارم ... از من چی میخواهی که بزارم بری!!! که اگر موفق نشی ...

نذاشتم حرفش تموم بشه گفتم: پرهام اگر موفق نشدم فریاد میزنم تو هم توی این اتاق بمون ... فریادم شنیدی بیا کمکم ... حالا میزاری برم !؟

پرهام مکثی کرد گفت:نفس هر وقت فهمیدی در خطری حتما فریاد بزنی... نفس من اینجا بی تابم... نفس مواظب خودت باشی

بغلش کردم سرم گذاشتم رو سینه پرهام گفتم: خوشحالم که تو رو دارم...

\*\*\*\*\*

نفس خودش به سینه ام فشار میداد دستم بالا بردم محکم بغلش کردم.... خیلی سخته بزارم نفسم به اتاقی بره که ممکنه ....حتی فکر کردنش دیونه ام میکنه...

نفس از اغوشم بیرون اومد گفت:باید برم

دست نفس گرفتم... رها کردنش برام سخته...

نفس:پرهام خیلی دیر شده... ممکنه شک کنن.. دستمو ول کن

دستشو محکمتر فشار دادم... گفتم:منتظرتم... مواظب خودت باش

نفس:مطمئن باش پرهام اتفاقی برام نمی افته

به سختی دستشو از دستم کشید از اتاق خارج شد... یک لحظه دوری نفس از ارم دیده... چطور من اجازه دادم نفس من به اون جشن بره .... باید با خودم به هر قیمتی میشد از اینجا میبردم.... دلم اشوبه....

از پرهام جدا شدم به سمت شیخ رفتم... لبخند زدم کنارش نشستم... پدرام دیدم که مشغول حرف زدن با چند تا مرد عرب... متوجه نگاهم کرد با چشماش بهم ارامش داد... اگر من برادری مثل پدرام داشتم هیچ وقت اینقدر احساس تنهایی نمیکردم... دلم میخواست اگه بخیر گزشت ارتباطم با پدرام قطع نشه... کمک بزرگی در حقم کرده..

میز شام چیدن همه مهمان ها به طرف میز حمله کردن... واقعا یه مشت وحشی دور هم جمع شدن... شیخ به پیش خدمت حرفی زد... پیش خدمت سمتم امد گفت: همرام بیا...

میدونستم من باید برم اتاق خالد... پشت سرش حرکت کردم..وارد اتاق شدم

پیش خدمت: همینجا منتظر اقا خالد باشید

از اتاق خارج شد... دیوار این اتاق پر شده از پوسترها ی خالد... چه اعتماد به نفسی داره...

رو تخت نشستم... منتظر این تحفه شدم... باید کامل حواسم جمع کنم ...

در اتاق باز شد... خالد با نیش های باز داخل اتاق شد...

بلند شدم لبخند زدم... به سمتم اومد محکم منو بغل کرد... اونقدر محکم بغلم کرد که احساس کردم استخوانام در حال شکستن...

بریده بریده گفتم: خالد ولم کن... نفسم بالا نیما

خالد رهام کرد گفت: من تو را دوست دارم

لبخند زدم گفتم: منم همینطور

فقط خالد خیلی گرسنه نهار بخوریم بعدش... در اختیارتم..

خالد: میخوام قبل از شام برام برقصی!

بچه پرو شیطونه میگه این گلدون بردارم بزنم تو کله اش...

لبخند زدم گفتم: میشه بعد از شام!"

خالد: نه من رقص دوست دارم بعد شام...

مجبورم قبول کنم... لا اقل بعدش شامو میخوره کله مرگشو میزاره انشالله خواب به خواب  
بره...

-باشه خالد.... خالد به طرف لب تاپش رفت اهنگ عربی گذاشت گفت:بلدی عربی برقصی  
اوه من رقص ایرانیم زیاد وارد نیستم دیگه عربیم میخواد براش برقصم  
-نه, خالد فقط ایرانی

خالد لبخندی زد اهنگ ایرانی گذاشت بلند شدم هرچی رقص بلد بودم اوردم رو دایره..

عشق اومده که با قلبم بازیشو شروع کنه

عشق اومده که دوباره من و زیر و رو کنه

چشماشو و دیدم اینقد بده حال و روزم

هوش و هواس ندارم دیوونم هنوزم

وای حوصله داره دل من دوباره

حالش خرابه راهیم نداره

این گوشه کنارا یه جا توی دنیا

جا موند دوباره دل ساده ی ما

چش چش یه لبخند که قشنگه هرچند

با من غریبست ولی قلبم و کند

چش چش یه دریا دوتا چشم زیبا

یعنی چی میشه نمیدونم خدایا

حسش زیاده دل تنگ ساده

دنبال عشقه با پای پیاده

باور ندارم که دوباره دارم

راحت این عشق و تو دلم میارم

عشق اومده که با قلبم بازیشو شروع کنه

عشق اومده که دوباره من و زیر و رو کنه

چشماشو و دیدم اینقد بده حال و روزم

هوش و هواس ندارم دیوونم هنوزم

وای حوصله داره دل من دوباره

حالش خرابه راهیم نداره

این گوشه کنارا یه جا توی دنیا

جا موند دوباره دل ساده ی ما

چش چش یه لبخند که قشنگه هرچند

با من غریبست ولی قلبم و کند

چش چش یه دریا دوتا چشم زیبا



یعنی چی میشه نمیدونم خدایا

حسش زیاده دل تنگ ساده

دنبال عشقه با پای پیاده

باور ندارم که دوباره دارم

راحت این عشق و تو دلم میارم

بعد از اتمام اهنگ... رو تخت نشستم نفسم به بیرون دادم... خالد جلوم ایستاد بهم خیره  
شده گفت: تو شگفت انگیزی

سریع پرید روم... دستام از بالا قفل کرد... گردنم میبوسید... گاز میزد... حالم از بوی  
تنش بهم میخورد

\_خالد عزیزم... من گرسنه شام بخوریم بعدش هرکار خواستی بکن...

خالد انگار حرفام نمیشنید لبشو رو لبام فشار داد... لبم به شدت درد گرفت.... دستشو به  
زیر لباسم برد... دیگه واقعا کاری از من ساخته نیست اگر بیشتر ادامه بده ممکنه .....با  
تمام قدرت با پاهام حلش دادم فریاد زدم: پرهاممممم

\*\*\*\*\*

وقتی مهمان ها به سمت میز شام رفتن ماجد به من گفت: از خودت پذیرایی کن امشب  
لذیذ ترین غذا در عربستان میخوری و به سمت میز رفت غذا برداشت... به تک تک شون  
نگاه میکردم انگار اینها انسان نیستن موجودات دو پا خالی از یه ذره انسانیت.....نفس از

جلوم رد شد به راه رفتنش نگاه میکردم .... من خیلی بی غیرتم که اینجا ایستادم کاری نمیتونم بکنم.... به سمت اتاق کناری رفتم دوتا خانم با وضع خیلی خراب داخل اتاقن ... با دیدنم نیقاشون باز شد سمتم اومدن.... چشمام بستم رومو ازشون گرفتم دلم نمیخواست جز به نفس به اندام دختر دیگه نگاه کنم... اون دخترها سعی تحریکمو داشتن....یکیشون خودش به بغلم انداخت... با سرعت پرتش کردم.. فریاد زدم: گم شین

دخترها خیلی ترسیدن از اتاق سریع خارج شدن.... چشمام بستم زیر لب از خدا کمک میخواستم.... تنها کسی که میتونست این دلهره... این نگرانی از من دور کنه نفسمه ...صدای اهنگ از اتاق خالد میاد... یعنی دارن چکار میکنن... نه دیگه نمیتونم تحمل کنم بلند شدم به سمت در اتاق رفتم که پدرام با عجله وارد اتاق شد بی توجه به پدرام در باز کردم خواستم خارج بشم که پدرام دستمو کشید گفت: کجا میری؟

-کری! نمی شنوی؟ تو اون اتاق چخبره پدرام؟!

پدرام: خالد احتمالا از نفس میخواد براش برقعه! امیدوارم خالد به حرفای نفس گوش بده بتونه خودش کنترل کنه

فریاد زدم: امیدواری؟! به همین راحتی؟! نفس من واسه اون عوضی برقعه؟! دستمو ول کن پدرام! نفس من باید از اون اتاق لعنتی بیرون بیاد. میفهمی؟!؟

پدرام: چاره ای نیست! باید ببینیم که چی پیش میاد...

دستم از دستش کشیدم خواستم از اتاق خارج بشم که پدرام مانع شد نگذاشت یقشو گرفتم فریاد زدم: برو کنار

پدرام: نه رفیق.... توکل کن به خدا...

حرفای پدرام نمی شنیدم فقط میخواستم به نفس برسم... سیلی محکمی به صورتش زدم اما اصلا تکون نخورد...

پدرام: اگر زدن من ارومت میکنه بزن.... ولی من نمیزارم بری باید صبر کنی...

کلافه شدم مثل دیونه ها تو اتاق قدم میزدم ... اروم قرار نداشتم... نفس چرا صدام نمیزنی.... تو رو خدا صدام کن.... این قلب داره از سینه بیرون میاد صدام کن....

تو اتاق قدم میزدی.... پدرام سمتم اومد دستشو گذاشت رو شونه ام گفت:اروم باش  
پرهام.... درست میشه

به چشماش خیره شدم لبخند کمی زد.... با صدای نفس به خودم اومدم با عجله از اتاق  
خارج شدم در اتاق خالد باز کردم.... با دیدن صحنه ای که دیدم... آتیش گرفتم... فقط  
میخواستم مرگ خالد ببینم به سمتش رفتم یقشو گرفتم مشتی به صورتش زدم... تا  
تونستم حرص یک ماهه روی این عوضی خالی کردم... پدرام سمتم اومد منو از خالد جدا  
کرد گفت:دیونه کشتیش!!! وضع خیلی خرابه... دست نفس بگیر برو.. انگار حرفامون تو  
اتاق که باهم زدیم یکی از پیش خدمت ها شنیده ... الان شیخ باخبره.... من تونستم دارو  
خواب اور به مهمون ها بدم اما شیخ و بادیگارش هنوز تو این خونه ان... دنبال من  
میگردن...

به نفس نگاه کردم رنگش مثل گچ سفید شده.... دستشو گرفتم از اتاق خارج شدم که  
نفس دستشو از دستم کشید به اتاق برگشت منم دنبالش دویدم...

نفس:پدرام تو هم بیا! اینا میکشنت

پدرام سمتم اومد دستمو گرفت گفت: نگران من نباش!! مواظب خودت باش و همیشه  
همینطور خوب بمون...

نفس به گریه افتاد گفت: تو رو خدا همراه بیا پدرام... نمیخوام بلایی سرت بیاد...

پدرام به من اشاره کرد که نفس ببرم.. به سمت نفس رفتم دستشو محکم گرفتم  
کشوندم... نفس گریه میکرد میگفت:پرهام... پدرام خیلی کمکم کرد... زنده اش  
نمیزارن...

همونطور که به دنبال خودم میکشیدم گفتم: نفس هیچ بلایی سرش نمیاد.... از اینجا  
خلاص بشیم به سفارت میرم درخواست کمک میکنم بهت قول میدم....

با شنیدن حرفم نفس دیگه حرفی نزد همراه می دوید....

\*\*\*\*\*

اگر بلایی سر پدرام بیاد هیچ وقت خودم نمی بخشم... اما پرهام بهم قول داد به پدرام کمک  
میکنه.... همراه پرهام میدویدم به باغ بیرون از خونه رفتیم بادیگارد زیادی داخل باغ  
هست...

پرهام: همینجا بمون... من الان میام.

پرهام رفت منم بلند شدم ببینم پرهام کجا میره... به سمت یکی از این بادیگارد ها رفت از  
پشت با تکه سنگی محکم به سرش زد... تفنگشو برداشت به سمتم اومد...

پرهام: نفس تا سه می شمارم با تمام قدرتت میدوی...

-تو چکار میکنی!؟

پرهام: تو برو .... من خودم بهت میرسونم

-نه باهم باید بریم

پرهام: لجبازی نکن نفس... الان وقتش نیست

-نه پرهام یا باهم یا اصلا نمیرم

پرهام با کلافگی گفت: خيله خب منم میام... آماده ای؟

سرم تکون دادم... اب دهنم قورت دادم

پرهام: یک.... دو.... سه

با تمام توانم میدویدم پرهام پشت سرم شلیک میکرد.... خیلی ترسیدم... تا حالا تو عمرم  
تیر اندازی ندیده بودم... از ترس گریه ام گرفت... به در خروجی رسیدم پرهام پشت سرم  
نیست... روم برگردوندم پرهام رو زمین افتاده فریاد میزد: برو. نفس.... برو

اما نمیتونستم... پرهام عشق من تیر خورده من رهانش کنم.... به سمتش دویدم... پاش  
تیر خورده...

پرهام: نفس برو... اینا دستشون بهت برسه... ابرو نمیزارن برات..

نفس برو

-وقتی تو نباشی ابرو میخوام چکار.... بلندش کردم گفتم: به من تکیه کن... اگر نمیخواهی زجر کشیدن منو ببینی... باید همراهم بیایی..

پرهام دستشو رو شونه ام گذاشت با سرعت خارج شدیم... مراقب ها بهمون نزدیک میشدن... به یک .کوچه تاریک رسیدیم صدای بادیگاراها شیخ به گوشمون میرسید توان نداشتم دیگه یک قدم بردارم. کنار یک درخت بلند که برگ های زیاد داشت نشستیم.... اطرافم نگاه کردم یک موشی کنارم با چشمای سیاهش بهم خیره شده .... با دستم جلوی دهنم گرفتم ... از حال رفتم...

زانوم تیرخورده... نمیتونم بلند شم... به نفس نگاه کردم که با چشمای پر از اشک بهم نگاه میکرد ... فریاد زدم: برو نفس... برو

اما نفس به طرفم برگشت ... گفتم: نفس برو... اگر دستت بشوون بهت برسه ابرو برات نمیزارن... برو

نفس: بدون تو ابرو میخوام چکار... سعی میکرد بلندم کنه گفت: به من تکیه کن... اگر نمیخواهی زجر کشیدنم ببینی.... باید همراهم بیایی..

هر لحظه ممکن بادیگاراها شیخ بهمون برس با تمام قدرتم بلند شدم... اما چاره نیست باید به نفس تکیه کنم دستمو رو شونه اش گذاشتم... پام بدجور خون ریزی میکرد.... نفس خیلی خسته شده سعی کردم زیاد بهش تکیه نکنم.... به کوچه تاریکی رسیدیم.... نفس دیگه توان نداشت... منم پام خیلی درد میکرد... نفس منو به سمت درخت بزرگی برد پشت درخت مخفی شدیم.... پام کاملاً بی حس شده... انگار خونی تو بدنم دیگه نیست... بادیگارد های شیخ از ما رد شدن متوجه ما نشدن... نفس راحتی کشیدم به نفس نگاه کردم... نفس چشماش بسته تکونش دادم اما سرش افتاد رو شونه ام... نگران شدم... به ارومی به گونه اش زدم... زیر لب حرفی میزد... گوشم نزدیک لباش بردم.....

نفس:....موش..... موش

با تعجب نگاهش کردم چشماش باز کرد با وحشت پرید تو بغلم گفت:پرهام.... موش  
با اینکه بی حال شدم.... ولی خنده ام گرفت... اونقدر خندیدم که از چشمام اشک اومد  
نفس با اخم نگاهم میکرد.از بغلم بیرون اومد..با نگاهش خندم جمع کردم گفتم: تو یک  
ماه این گرگ ها اطرافت بودن نترسیدی.... انوقت از یک موش انقدر میترسی که غش  
کردی

با مشت کوچکش به بازوم زد... گفت:خب چکار کنم.. از بچگی همینطور بودم.. اصلا  
چشماش خیلی زشته.... خیلی ترسناکه

بلند خندیدم.... نفس دست به سینه بلند شد حرصشو با نفسی بیرون داد...

همونطور میخندیدم گفتم: بشین بزار هوا روشن بشه ..بعد میریم

نفس:نه بهتره بریم از زانوت خیلی خون رفته...

-خطرناک نفس بشین.

نفس دستاشوبه کمر زد گفت:تو این موقعیت باید به حرف من. گوش کنی ... پاشو

زیر بغلم گرفت... بلند شدم گفتم:نفس بخدا نمیتونم همراهات بیام... بدنم بی حسه...

نفس دستمو انداخت دور گردنش گفت:تمام وزنتو بنداز رو شونه ام..... یا علی بگو بریم...

از اینکه نفس اینقدر مهربونه... ولی من چقدر باهاش نامهربونی کردم از خودم بدم اومد

به طرف مرکز شهر حرکت کردیم... بعد از یک ساعت به مرکز شهر رسیدیم چشمام تار

میدید ... بدنم دیگه توان نداشت..دللم نمیخواست نفس اذیت بشه .اما واقعا

نمیتونستم.... از حال رفتم.....

\*\*\*\*\*

دست پرهام رو شونه ام گزاشتم اگر اینجا بمونیم ممکن پرهام از خون ریزی بلایی سرش

بیاد... حرکت کردیم عطر بدن پرهام به ریه هام دادم واقعا نیرو خاراالعاده ای...

بالاخره به مرکز شهر رسیدیم... اون سمت خیابان بیمارستانه... خواستم از خیابان رد بشم که پرهام از حال رفت.... نتونستم پرهام کنترل کنم... وزنش سنگینه... رو زمین افتادم پرهام کنارم افتاد... گریه ام گرفت... خاک تو سر من بشه... واقعا دست پا چلفتیم... به سمت پرهام رفتم تکونش دادم... اما جوابم نداد... تو رو خدا پرهام چشمت بازکن.... پرهام من نمیتونم تا اونجا ببرمت... پرهام پاشو.... بین تنهام.....

به وسط خیابان رفتم نور ماشین دیدم فریاد زدم: تو رو خدا کمکم کنین... تو رو خدا ماشین ایستاد یک مرد عربی از ماشین پیاده شد با من عربی حرف زد من متوجه نشدم.... اونقدر نگران شدم. که بی اختیار. بازو شو گرفتم به سمت پرهام بردم.... مرد پرهام بلند کرد... داخل ماشین گذاشت... تا بیمارستان گریه میکردم پرهام صدا میزد... خیلی ترس از دست دادن پرهام داشتم.... پرهام اتاق عمل بردن... مرد عرب سمتم اومد.. دستشو سمتم گرفت رو دستش مقداری پول.... باتعجب نگاهش کردم به یکی از پرستارها حرفای زد پرستار گفت: این اقا میگن پول نیازتون میشه.... اینجا غریبین باید پول داشته باشین باورم نمیشه اینجا ادم خوبم پیدا میشه... نه از اون شیخ... و نه از این مرد عرب.... به ناچار پول برداشتم گفتم: ادرسی بدین پول براتون برگردونم... پرستار، ترجمه کرد.... مرد دوباره عربی حرف زد پرستار گفت: ایشون میگن اگر مسلمانی به جای برگردونن پول براش دعا کنید

مرد لبخندی زد از بیمارستان بیرون رفت.... واقعا زود قضاوت کردم... همیشه از عربها میترسیدم نفرت داشتم... اما حالا میبینم این در این کشورم ادم خوبم پیدا میشه....

دکتر از اتاق عمل بیرون اومد.... به سمتش رفتم گفتم حالش چگونه؟ دکتر انگار حرفام نفهمید به سمت همون پرستاره رفتم دستشو کشیدم به طرف دکتر رفتم گفتم: بهش بگو حال شوهرم چگونه؟!؟

پرستار ترجمه کرد .... دکتر جوابشو داد رفت

پرستار: اقا دکتر گفتن حالشون خوب... عمل به خوبی انجام شد فقط خون زیادی از دست داده.... که با تزریق خون امیدواره زودتر به هوش بیاد...

رو صندلی نشستم.... همش تقصیر منه... اگر من نبودم این بلا سرش نمی اومد....

دو روزه پرهام بیهوشه.... من منتظرم چشماش باز کنه... این دو روز که پرهام رو تخت  
برام دوسال گزشته.... با پرستار اینجا که فارسی بلده دوست شدم اسمش زینب... دورگه  
ایه... دختر بدی نیست گاهی تو این تنهایی به یک نفر نیازه تا باهاش حرف بزنی... رو  
صندلی کنار در اتاق پرهام خواب رفتم.....

..دستای پرهام تو دستم گرفتم.... به چشمای بستش نگاه کردم....

-پرهام چشمای خوشکلتو باز کن بزار من اون چشمای عسلیتو ببینم.... پرهام بین چه  
تنهام... من جز تو کسی ندارم... پرهام بلند شد تو هنوز خیلی کار داری.... میدونی سپیده  
اتو کشتن.... تو عاشقش بودی.... نمیخواهی انتقامش بگیری.... سرم رو دستش گزاشتم  
قطره اشکی رو دستش ریخت.... صدای سوتی شنیدم بلند شدم بینم صدا از کجاست  
مانیتور، کنار پرهام صدا میداد.... دکتر و پرستار با عجله به داخل اتاق آمدن.... پرهام تو  
نباید بری.... من تنها میشم.... تو نباید بی معرفت باشی.... سپیده داره تو رو پیش  
خودش میبره.... پس لعنتی من چی میشم....

به پرهام شوک دادن.... اما مانیتور هنوز سوت میزد... به سمتش رفتم..... فریاد  
زدم: پرهام تنهام نزار

ملافه سفید روی صورت پرهام کشیدن.... فریاد میزد... پرستارها محکم منو گرفته ان...  
-نفس... نفس

با فریاد از خواب پریدم زینب جلوم ایستاده نگاهم میکرد.... با عجله به اتاق پرهام رفتم رو  
تخت خوابیده مانیتورم سوت نمیزنه.... پس خواب بود خدایا شکر... زینب به طرفم  
اومد خودم به بغلش انداختم...

زینب: نفس اروم باش.... پرهام بیست دقیقه پیش از کما در اومده... تو رو صدا میزد

با خوشحالی نگاهش کردم به سرعت به داخل اتاق رفتم...

\*\*\*\*\*



چشمام باز کردم .... پام خیلی درد میکرد... حالت تهوع داشتم.... پرستار وارد اتاق شد  
بریده بریده گفتم:نفس. نف..س

پرستار:بیرون خوابیده ... خیلی خسته شده دو روز چشم رو هم نذاشته... الان دکتر خبر  
میکنم.... دکتر داخل اتاقم اومد معاینم کرد گفت: خداروشکر بهوش اومدین دیگه خطری  
تهدیدتون نمیکنه.... بهتره استراحت کنی پرستار برام ترجمه کرد ولی من اصلا توان نداشتم  
به پرستار بگم خودم فهمیدم چی گفت... دکتر رفت پرستار دستورات پزشک داشت اجرا  
میکرد...

پرستار ادامه داد:خون زیادی از دست دادین .... دو روزه کما بودین... خداروشکر به هوش  
اومدین...

چشمام سنگینی میکرد... با بی حالی گفتم:نفس میخوام ببینم...  
پرستاره:باش الان میرم بیدارش میکنم ...

پرستار از اتاق خارج شد چشمام بستم تا شاید این تهوع لعنتی کمتر بشه.... نیم ساعت  
بعد با صدای در چشمام باز کردم.... باورم نمیشه این نفس منه...خیلی لاغر شده... زیر  
چشماش گود افتاده.... صورتش زرد.... از چشماش اشک پشت سر هم روی گونه اش  
میریخت لباس میلرزید.... به سمتم اومد لبخندی زدم بریده بریده گفتم:خوشحالم که  
سالمی...

نفس خم شد پیشونیم بوسید... با چشمان خیس لبخند زد گفت:دیگه با من اینکار نکن  
پرهام.... این دو روز که نبودی... مردم و زنده شدم..... پرهام من جز تو کسی ندارم...  
لبخند زدم چشمام به چشماش دوختم گفتم:منو ببخش که نگرانت کردم.... نفس دیگه  
تنهات نمیزارم.... دستمو بالا بردم اشکاشو پاک کردم ادام دادم: دیگه حق گریه نداری...  
نفس من فقط باید بخنده...

دستمو گرفت میبوسید و باز گریه میکرد.... دستم کشیدم اخم کردم گفتم: اگه به این گریه  
هات ادامه بدی حالم دوباره بد میشه

اشکاش پاک کرد لبخندی زد گفت:باشه گریه نمیکنم...

اخمم به لبخند تبدیل شد ..... دارویی که پرستار تو سرمم ریخت اثر کرد چشمام سنگین شد... دلم نمیخواست بخوابم حالا که نفسم کنارم نشسته... اما دست خودم نبود ... خوابم برد...

دو هفته از اون اتفاق میگذره پرهام به خونه بردم... خونه کوچیک یک خوابه پرهام میگفت این اتاق آقای تهرانی بهش داده... تا زمانی عربستان هست میتونه اینجا زندگی کنه....

پرهام: نفسم من میرم سفارت باید زودتر به ایران برگردیم

-امروزم استراحت کن... هنوزم حالت کامل خوب نشده

پرهام: نه حالم خوبه... الانم خیلی دیر شده نمیدونم چه بلایی سر پدرام اومده... باید بروم ببینم تهرانی چرا تا حالا سراغی از من نگرفته

کاملا پدرام فراموش کردم.... پدرام اینقدر بهم خوبی کرد اونوقت من فراموشش کردم... دلم میخواست همراه پرهام برم حوصلم تو این خونه سر میرفت

-میشه منم همراهات بیام

پرهام که جلوی اینه موهاشو ژل میزد گفت: نه عزیزم اونجا جای تو نیست

رو کاناپه نشستم... حالم بدجور گرفته شد با انگشتم بازی میکردم... حالا چطور میشد منو ببره... توی این خونه خفگی میکنه.... بلند شدم که برم گشتی بزنم و هوایی بخورم... پرهام جلوم ایستاده... پرهام مگه نرفته.. لبخند گوشه لبش خودنمایی میکنه... به چی میخنده

-چی شده... چرا برگشتی؟

پرهام لبخندی زد گفت: من نرفتم که برگردم.... لب لوچه ات چرا اویزونه؟

-از این تشبیه پرهام خندم گرفت.... ولی نذاشتم خنده امو ببینه... با اخم کمی از کنارش رد شدم... گفتم: میرم بیرون قدم بزنم...

پرهام: تو که جایی بلد نیستی... گم میشی

بی توجه به حرفش به اتاق رفتم... مانتویی ابی که تازه خریدم پوشیدم... با اینکه بلند ولی زیبای انداممو به نمایش میگذاشت... شال ایمو هم پوشیدم... ارایش کم رنگی کردم که..رنگ پریدگی صورتم محو بشه.. از اتاق بیرون اومدم پرهام روی کاناپه نشسته... این چرا نرفته.... نه از اون همه عجله نیم ساعت پیشش....نه از این خونسردیش -تو که هنوز اینجایی .... چرا نرفتی!

پرهام بلند شد به سمت اومد گفت:تنهایی خطرناکه بیرون بری.... بهتره تو خونه بمونی سرت مشغول به کاری کنی تا برگردم

با اخم بهش نگاه کردم گفتم:من تو این خونه هیچ کاری ندارم....تو که منو همراهات نمیبری... . میرم قدم بزنم دوهفته تو این خونه موندم خسته شدم

پرهام ابروهایش بالا داد گفت:مگه من مجبورت کردم دو هفته اینجا بمونی که منتشو سرم میزاری.... من همون روز اول که اومدیم اینجا بهت گفتم برو سفارت سریع به ایران میفرستنت... الانم حق نداری از خونه خارج بشی فهمیدی

من منظوری که نداشتم.... این چرا اینجوری برداشت کرد.... پرهام به سمت در خروجی رفت

سرم انداختم پایین گفتم:پرهام من منت نذاشتم.... فقط از این خونه خسته شدم... ولی اگه تو میگی بیرون نرم.. باشه نمیرم

با ناراحتی به سمت اتاقم رفتم... واقعا تحمل این خونه بدون پرهام برام زجر اوره... اما چاره چیه.... دستم از پشت کشیده شده... سرم بلند کردم..

پرهام:همرام بیا فقط به شرطی از کنارم دور نشی..

خیلی خوشحال شدم لبخندی زدم گفتم:قول میدم..

سوار ماشین شدیم..تیپ اسپورت زده طوری که بازوهاش خودنمایی میکرد به صورت پرهام نگاه کردم اخم کرده... اخمی که عاشقشم ... این یک ماه دوری حتی دلم واسه اخمش و زبون تلخش تنگ شده بود... ولی الان این پرهامی که کنارم زبونی شیرین داشت شیرین تر از عسل....

پرهام: منو خوردی بسه!

متوجه موقعیتم شدم حتما خیلی خیره شده ام بهش.... خجالت کشیدم سرم انداختم پایین  
\*\*\*\*

از اینکه نفس. همرام میاد دلهره داشتم..... نمیدونم چه بلایی سر پدرام اومده... بار اول که  
زیر قولم زدم داخل اون کمپ قول دادم تنه‌اش نزارم.... اما تنه‌اش گزاشتم.... حالا هم که  
قول دادم که بلایی سر پدرام نمیاد.... کمکش میکنم.. خدا کنه حالش خوب باشه...

به داخل ماشین رفتم... نفسم همرام سوار شد سیدی از داشبورد برداشتم گزاشتم رو ضبط  
به نفس نیم نگاهی انداختم... چشم‌اش کاملاً به من خیره شده پلکم نمیزد شیطانم گل  
کرد گفتم: منو خوردی بسه!

نفس سریع چشم‌اش از من گرفت سرش پایین انداخت انگار خجالت کشید... لبخندی زدم  
ماشین روشن کردم و هردومون به اهنگ گوش دادیم...

عشق یعنی این

عشق یعنی این لحظه های خیلی خاص

که خدا هم فکر ماست

همه ی دنیا اینجاست

یه شروع یه نگاه لبمون بی صداست

عشق یعنی این دو تا احساس بی تاب

به قشنگی یه خواب

دو نفر توی یه قاب

یه نگاه تو چشات دل من تو رو خواست

هر چی میگم همه حرفای دلمه

عاشقتم حالا برو بگو به همه

بگو یه حس عجیبی توی دلمه

حس یه تب توی تنمه

به نفس دوباره نگاه کردم سرشو به شیشه تکیه داده... انگار از یک چیزی ناراحته....  
دستمو رو دستش گذاشتم با تعجب بهم نگاه کرد

لبخند زدم گفتم: ناراحتیت نیستم نفسم! مگه قرار نبود همیشه لبخند بزنی..

نیم لبخندی زد گفت: پرهام نمیدونم چطور بهت بگم!

با تعجب نگاهش کردم گفتم: راحت بگو. منتظرم

نفس انگار مردد... بریده بریده گفت: پرهام من فهمیدم سپیده..... کشته شده....

اخم هام تو هم رفت... نباید نفس از موضوع باخبر می شه.... اینجوری تو فکرش من چقدر  
بی عرضه... بی غیرتم که کاری نتونستم بکنم.... یاد روزی افتادم به پزشک قانونی رفتم

صورت رنگ پریده.. کبوده سپیده دیدم... که اروم خوابیده بوسه ای که به پیشونیش زدم  
سردی تنش خوب یادمه.... هنوز که هنوز هروقت بهش فکر میکنم کل بدنم میلرزه...  
حالا که فهمیدم کی سپیده من از من گرفت انگار انگیزه کافی پیدا کردم که خانواده نویدی  
از سر راه بردارم...

با سردی گفتم: کی به تو گفت...!!

نفس با تعجب نگاهم کرد گفت : تو خبر داشتی...؟

به حالت تحکم گفتم - سوالمو منو با سوال دیگه جواب نده!!

نفس سرش انداخت پایین گفت: روزی منو دزدیدن نازی بهم گفت.... نازی با شروین  
شریکه... از حرفاشم فهمیدم رابطه نامشروع داره.... حالا نمیدونم کامران این وسط کجا  
رفته چی شده که نازی راحت با شروین در ارتباطه

تمام وجودم اتیش گرفت.... باورم نمیشد نازی اینقدر پست باشه که توی دزدیدن نفس  
وفروشش دخالتی داشته باشه... تمام عصبانیت سر فرمون خالی میکردم....

\*\*\*\*\*

از اینکه در مورد سپیده همه چی گفتم پشیمون شدم.... اگه پرهام دوباره عشق گزشته اش  
به یاد بیاره... منو فراموش کنه چکار کنم... اگه دوباره بشه مثل پرهام گزشته چکار کنم!!!  
..... اما حق پرهام این که بدونه چی به سر سپیده اومده.... من نباید خودخواه باشم...  
درسته پرهام همه وجودمه اما من دیگه نباید مجبورش کنم عاشقم باشه... پرهام باید  
خودش منو بخواد.... شاید گزشته تمام تلاشمو میکردم به چشم پرهام بیام... اما حالا  
فهمیدم با ارایش غلیظ و لباس لخت... یا ابراز علاقه مداوم اصلا نمیشه توجه پرهام به  
خودم جلب کنم.... پرهام باید این حسی که در وجود من هست در وجودش ایجاد بشه....  
به پرهام نگاه کردم عصبانی.... محکم فرمون گرفته.. تمام حرصشو به فرمون منتقل  
میکنه... کاش میشد مرحم دل سوخته ات بشم. . کاش باهام حرف میزد منو غریبه  
نمیدونست....

به سفارت رسیدیم .... پرهام هنوز از حرفام عصبانی.... از ماشین پیاده شد به داخل سفارت رفت منم پشت سرش میدویدم... بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد...

تهرانی با دیدن پرهام سمتش رفت بغلش کرد گفت:خوشحالم سالم میبینمت خیلی درگیر کار بودم مگر نه پیشست میومدم ...

پرهام:پدرام حالش خوبه! همون مامور نفوذی.... که هیچی در موردش به من نگفتین

تهرانی سرش انداخت پایین گفت:منم اون موقع خبر نداشتم بعدش فهمیدم نیرو خودی بینشون داریم....یه جورایی محرمانه بود ..سرگرد..اون شب مهمونی دیگه خبری ازش نشد... نمیدونم چه بلایی سرش اومده.... قرار بود امروز مدارک ها بیاره ولی خبری ازش نشده...چندتا مامور نفوذی فرستادیم تا شاید از سرگرد خبری بیارن...

پدرام رو صندلی نشست تمام قضیه مهمونی تعریف کرد.... تهرانی اخم هاش توهم رفت گفت:با این وضع احتمال زنده باشه خیلی کمه!!

نمی تونستم خونسردی تهرانی ببینم...به سمت پرهام رفتم گفتم:مگه قرار نشد کمکش کنید!به همین راحتی میگه احتمال زنده موندش کمه! خب چرا کاری نمیکنید ... اگه الان من نجات پیدا کردم بخاطر پدرامه....اون بخاطر ما جونش در خطر افتاد... اگر شماها میخواهید تنهاتش بزارید... بزارید مشکلی نیست ولی من میرم دنبالش..

از اتاق سریع بیرون رفتم.... یاد اون لحظه ای که امیدم داشت نا امید میشد افتادم که پدرام به داخل اتاقم اومد از نقشه اش حرف زد.... نامردی رهش کنم ..مصمم تر شدم.... به بیرون سفارت رفتم... جایی که شروین منو فروخت خوب یادمه ...درسته چشمام بسته بودن... ولی چشم بندم به سمت بالا رفته بود کامل دید داشتم... حرکت کردم به سمت همونجایی که معامله شدم. پرهام به سمتم میدوید صدام میزد... بی توجه به مسیرم ادامه دادم... که پرهام بازوم گرفت به عقب کشیده شدم

پرهام:کری نمیشنوی صدات میزنم!

چشمام ریز کردم گفتم:کر نیستم... فقط حوصله حرفهای تکراریتو ندارم...

بازومو از دست کشیدم اما محکم تر گرفت...

-بازومو ول کن ... دردم گرفت

پرهام: از کی تا حالا حوصله حرفهام نداری!! ها!! این بچه بازی ها چیه... اخه تو زورت به اونا میرسه... اگر پدرام زنده باشه بیشتر دست پا گیری تو دردرس میندازیش... فردا به ایران برمی گردیم... خدای پدرامم بزرگه خودش کمکش میکنه..منو به طرف ماشین میکشید... فریاد زدم: تو یک نامردی... قول دادی سرقولت نموندی بار اولتم که نیست... پدرام مردتر از تویه... سر نجاتمون جونشو به خطر انداخت... اما تو حاضر نیستی براش کاری کنی

پرهام ایستاد صورتش برگردون اخم کل صورتش گرفته..بازوم رها کرد .... خدا منو بکشه این چه حرفی بود زدم.... عقل که نباشه جان در عذابه...

پرهام:نفس من نامردم !اره نامردم که از خونه گرم نرم خودم پا شدم اومدم دنبالت..... اره نامردم حاضر شدم بمیرم اما خار تو پای تو نره... اره نامردم به سپیده خیانت کردم عاشق تو لعنتی شدم.... پوزخندی زد ادامه داد:پدرام برات خیلی مهمه ؟که حاضری بخاطرش منو خرد کنی!باشه برو ولی اینو بدون پرهام مرد....

پرهام به طرف ماشینش رفت و به سرعت حرکت کرد... واقعا خیلی بیشعورم.... نباید خردش میکردم... ولی من نمیخواستم ناراحتش کنم لعنت به من با دستم به سرم زدم زیر لب گفتم تو چطور همسری هستی.... دریغ از یه ذره مغز...

\*\*\*\*\*

حرفهای نفس برام خیلی گرون تموم شد..... نفس با پرویی تمام تو چشمام زل زد بهم گفت... نامرد... یعنی پدرام اینقدر براش مهمه..... واقعا از نفس دلخور شدم..... اما یه لحظه صورت معصومش جلوی چشمام اومد پامو گذاشتم رو ترمز.... تمام حرصمو با کوبوندن مشت ها روی فرمون خالی کردم.فریاد زدم ..کاش عاشقت نبودم .... فرمون چرخوندم دور زدم....

اطرافم نگاه میکردم شاید نفس ببینم اما نیست... باز جلوتر رفتم... نفس کنار درختی نشسته پاهاش تو سینهش جمع کرده سرش گذاشته رو زانوش گریه میکرد....



از ماشین پیاده شدم.... کنارش ایستادم... نفس متوجه حضورم شدم به ارومی سرشو بالا آورد با بغض...چشمای خیس گفت: متاسفم...

بدون حرفی نفس سوار ماشین شد ... به سمت خونه رفتم... واقعا کاری از دستم برای پدرام بر نمی اومد.... من کارهای مهمتری داشتم باید به ایران برم شروین و نازی ایران برگشتن تا طمععه جدید پیدا کنن....باید دنیا از وجود نحسشون پاک کنم... به خونه رسیدیم... وارد خونه شدیم نفس سرش انداخته

پایین به سمت اتاق میرفت...کاملا معلوم میشد از حرفایی که زده پشیمونه... مکثی کردم شاید بهتره باهاش حرف بزنم ... داخل,اتاق رفتم نفس مانتوش در آورده..... پشتش به منه... متوجه حضورم نشد.. برای اولین بار بدون لباس میدیدمش...نتونستم چشمام از نفس بگیرم واقعا تن ظریفی داشت...نفس تا منو دید جیغ خفیفی کشید مانتوشو روبه روش گرفت... وقتی دیدم موزبه چشمام بستم گفتم:از کی رو میگیری! از منی که همسرتم...

نفس:پرهام خواهش برو بیرون

از اینکه اینجور از من خجالت میکشید ناراحت شدم... گفتم:چرا باید از من خجالت بکشی مگه تو زن من نیستی...

نفس:نه همسرت نیستم... پایه اساس این زندگی دروغ بود ....من فقط یک اسم شناسنامه ام....

در اتاق محکم بستم... جوابی برای حرفش نداشتم.... حق داشت که نخواد من بدنشو ببینم.... اون دختره هزارتا ارزو منم کم اذیتش نکردم..... من تحمل رفتار سرد نفس نداشتم . نمیتونم یه ذره به این فکر کنم ممکن نفس ترکم کنه... یا کسی از من بگیرش...

نفس از اتاق خارج شد یک لباس استین حلقه گشاد پوشیده با شلوار چسبون... موهاش بالا بسته یک تار نازکی رو پیشونیش افتاده واقعا چقدر نفس زیباست.... و عاشقانه میپرستمش...

\*\*\*\*\*

پرهام به سرعت از اتاق خارج شد... رو تخت نشستم به در بسته شده نگاه کردم... تمام وجودم اغوش پر مهر پرهام میخواست زیر لب گفتم.... ولی پرهام پایه اساس زندگیمون دروغ بود... من نمیخواهم... با دروغ زندگی کنم با دروغ عشق بورزم با دروغ ارتباط داشته باشم... کاش درکم میکرد از من ناراحت نمیشد.... من مثل هر دختری دلم خواستگاری میخواد... دلم میخواد مراسم عروسی بگیرم... دلم میخواد موقع عروس کشون دسته گلم بیرون بگیرم خوشحالی کنم.... من دلم میخواد اولین باری که پرهام تن عریانم میبینه شب اول عروسیم باشه شبی که عاشقانه باشه شبی به یاد موندنی.... نه الان که همه چی زندگیمون دروغ شده.... لباسمو عوض کردم موهام بستم از اتاق خارج شدم پرهام رو کاناپه نشسته سرش بالا آورد به من نگاه کرد... لبخندی گوشه لبش نشست... من لبخندی زدم کنارش نشستم گفتم: پرهام از دست من ناراحت نباش.... من نمیخواهم....

پرهام انگشت اشارش رو لبم گذاشت نداشت ادامه حرفمو بزنم گفت: هیسس.... درکت میکنم.... انگشتشو برداشت به چشمام خیره شد تو چشماش غم خاصی موج میزد

پرهام: نفسم یه قولی بهم میدی؟؟؟

لبخندی زدم گفتم: چه قولی؟

پرهام: هیچ وقت تنهام نزاری!

انگار با حرف پرهام ذوق مرگ شدم نیش هام تا بناگوش باز شد گفتم: قول میدم پرهام..همیشه کنارتم

پرهام چشمشو از من گرفت به زمین دوخت گفت: خیالم راحت شد پس میتونیم به راحتی طلاق بگیریم....

-طلاق؟ واسه چی! مگه من چکار کردم!

پرهام سرمو رو سینش گذاشت گفت: تو هیچکار نکردی نفسم.... اما میخوام بیام خواستگاریت... تو رو از مادرت..طلب کنم... به مادرمم واقعیتو میگم دیگه برام هیچی مهم نیست... نه شرکت... نه فامیل.... فقط برام رضایت تو مهمه... میخوام دیگه مجبوری نفسم نباشی.... میخوام دیگه مجبوری نفست نباشم.... اون لحظه که ضربان قلب پرهام

میشنیدم و حرفای ارامش بخشش بهترین روز و ساعت زندگیه ... من این مرد خیلی دوست دارم

بالاخره به ایران برگشتم نزدیک دوماه میشد از وطنم دور بودم.... اول از همه باید برم پیش مامان دلم براش خیلی تنگ شده...

-پرهام من میرم خونمون!

پرهام:منم همراهات میام

-نه خودم میرم... حتما الان تو هم دلت واسه مادرت تنگ شده...

پرهام:باشه پس مواظب خودت باش ....بیا اینو بگیر نیارت میشه

پرهام مقداری پول کف دستم گذاشت...

لبخندی زدم از پرهام جدا شدم تاکسی گرفتم به سمت خونه رفتم... حتما الان مامان خیلی نگرانم شده.. دلم اغوششو طلب داره... به خونه رسیدم پیاده شدم... چرا پارچه سیاه زدن لابد مریم خانم مرده یکی از همسایمونه ۹۹سالش بوده قاچاقی نفس میکشید. بدون اینکه متن پارچه بخونم بیخیال شدم زنگ خونه زدم.... اما کسی در باز نکرد.... چند بار زنگ زدم اما باز خبری نشد... حتما دوباره رفته خونه خاله ام... یک فکری به سرم زد... برم شمال هم اب هوا عوض کنم هم مامان ببینم.. از فکرم لبخندی زدم تاکسی گرفتم رفتم اژانسی.... بلیط گرفتم.... خواستم برم پیش پرهام ازش خداحافظی کنم اما منصرف شدم.... بهتره چند روزی با خانوادش باشه بدون هیچ دردسری... از وقتی ازدواج کردیم من واقعا براش همیشه دردرس درست کردم.... سوار اتوبوس شدم... .. روی صندلی نشستم سرم به شیشه اتوبوس تکیه دادم... هنوز دوساعت بیشتر نیست که از پرهام جدا شدم ولی دلتنگش شدم... چشمم بستم دیگه هیچی نفهمیدم

\*\*\*\*\*

از نفس جدا شدم به سمت خونه رفتم... خیلی کار رو سرم ریخته... اول باید برم با مامان حرف بزنم... تاکسی گرفتم به خونه رسیدم... وارد خونه شدم مامان مشغول تلفن صحبت کردن... با دیدنم گوشی قطع کرد گفت: پرهام معلومه کجا بودی

-نهار داریم ؟

مامان: اره عزیزم... دورت بگردم برو لباسو عوض کن بیا اشپزخونه...

به سمت اتاقم رفتم .... خیلی گرسنه... ادم گرسنه مغزش کار نمیکنه... لباسمو عوض کردم سریع به اشپزخونه رفتم قورمه سبزی وای عاشقشم ..... مشغول خوردن شدم.. مامان: پرهام میدونی چی پشت سرت میگن! اخه, تو کجا بودی؟ نفس کجاست! راسته که نفس خیانت کرده..

با حرف مامان غذا تو گلویم پرید به سرفه افتادم مامان سریع لیوان ابی به دستم داد... بعد از خوردن لیوان اب.. با اخم به مامان نگاه کردم گفتم: نفس من پاکه. . کدوم بیشعوری همچین حرفی, زده... مامان به جایی بزنی تو دهنشون میایی از من راستو دروغشو میپرسی مامان با چشمان نگران نگاهم کرد گفت: من چکار میتونستم بکنم پرهام.... نبود تو باعث شد منم شک کنم.... نویدی میگفت نفس با یک عرب روهم ریختن....

نذاشتم حرف مامان تموم بشه از سرمیز بلند شدم فریاد زدم: نویدی غلط کرده... مامان اینو بدون نفس از برگ گل پاکتره ... شاید قبلا برام شرکت و اون نویدی بیشعور مهم بود ولی الان فقط نفس برام مهمه.... من از نفس خواستم باهام ازدواج کنه تا اون نازی دست از سرم برداره.... من عاشق نفس نبودم ولی نفس وقتی با من ازدواج کرد عاشقم بود و هست... درسته... دور فهمیدم حسشو... دور درکش کردم... خیلی عذابش دادم.... اما بالاخره تونستم دوباره عاشق بشم.... نفس منو به زندگی برگردوند مامان.... نفس تموم زندگیمه...

مامان که از حرفام شوکه شد بریده بریده گفت: یعنی تو به من دروغ گفتی....!

-اره مامان دروغ گفتم چون مجبور بودم من از نازی متنفرم.... حالا که فهمیدم قاتل سپیده تنفرم دوباره شده... مامان... ازدواج منو نفس از اساس دروغ بود... میخوام طلاق بگیریم.. حق نفس اینه مثل هر دختری.... به خواستگاریش بریم ....

مامان گفت: باورش سخته که نازی سپیده کشته باشه.... پرهام حرفات شوکه ام کرده باید برم فکر کنم.....

مامان..که از حرفام گیج شده... از کنارم رد شد از اینکه حرفام زدم احساس سبکی میکردم..... لبخندی زدم به بشقابم نگاه کردم انگار گرسنه تر شدم مشغول خوردن شدم...

با صدای کمک راننده بیدار شدم.... خانم رسیدیم... چشمام با دستام فشار دادم تا بهتر اطرافم ببینم از اتوبوس پیاده شدم... واقعا هوای شمال معرکه... قبلا چند بار با مامان خونه خاله اومدیم ادرسشو یادمه....حرکت کردم بهتره پیاده روی کنم تا اونجا... از هوای خوب شمالم استفاده میکنم... سرسبزی با طراوتی درخت ها ادم و به وجد میاره... به خونه خاله رسیدم زنگ زدم... خاله در باز کرد با دیدن من بغلم کرد شروع کرد به گریه کردن.... منم لبخندی زدم بغلش کردم نمیدونستم اینقدر برای خاله عزیزم.. که اینجوری..از دوریم گریه میکنه....

خندیدم گفتم:خاله جون گریه نکن... ببخش نرسیدم پیام پیشت... ولی احوالت از مامان میپرسیدم ...

خاله گریه اش بیشتر شد.... یک پسر قد بلند چهارشونه کنار خاله دیدم... سرش پایین چشماش قرمز شده.انگار نخواهیده ... چشماش شبیه پرهامه... اما پرهام من خوشگلتره... لبخندی زدم گفتم:میشه پیام داخل!دلم برای مامانی تنگ شده... به داخل خونه رفتم پسره مچ دستمو گرفت گفت:نفس مامانت... خیلی منتظرت مونده.. اما تو دیر رسیدی

حرفاش متوجه نمی شم... نکنه مامان برگشته تهران.... اوف حالا چکار کنم... دستم کشیدم.. گفتم-وای خیلی بد شد... این همه راه اومدم مامان ببینم... راستی شما! تا حالا افتخار دیدنتون نداشتم,

مرد:من شایانم پسرخالت...

-شایان تویی! وای چه بزرگ شدی نشناختمت !"کی از المان برگشتی؟

شایان: دو هفته...

-خوشحالم میبینمت... من امشب مجبورم اینجا مزاحمتون بشم فردا برمیگردم تهران...

شایان: نفس مامانت...

خاله وسط حرف شایان گریه کرد به داخل خونه رفت... نگران شدم نکنه مامانم مریض شدم...

-چی شده شایان!

شایان: مامانت همیشه ارزوی خوشبختیت داشت پنج ماهه با بیماری سرطان مبارزه میکرد بخاطر که تو نفهمی بیشتر اینجا میومد.... میموند تا از درداش نفهمی.... از زجراش نفهمی.... تا اینکه دیگه دوام نیورد... یا شاید باور کرد دخترش میتونه به تنهایی زندگی کنه... رویای خودش بایسته.... تسلیم بیماری شد.... نفس قوی باش مادرت روز اخر گفت بهت بگم دعای خیرش... همیشه همراهه....

حرفای شایان پتکی رو سرم.... مامانم مرده.... اون که خوب بود... یعنی سرطان داشت من نفهمیدم.... صدای مامان تو گوشم میپیچه.... تو باید بری سرکار استقلال داشته باشی.... من همیشه خیال میکردم بخاطر بابا اون بلایی سرش آورد این خواسته از من داشت..... دیگه کسی نداشتم.... همه تنهام گذاشتن هم بابا هم داداشم... حالا مامانم.... مامان که میدونست من بی کسم.... به اغوشش نیاز دارم.. سرم دو دستی گرفتم.. فریاد زدم: مامان.. سرم گیج رفت چشم تاریک شد..

\*\*\*\*\*

سوار ماشین شدم... مامان هنوز تو شوک باهام حرف نمیزنه باید بهش فرصت بدم... به سمت شرکت رفتم... دلتنگ نفس شدم بهتره برم پیشش... اما اگر مادرش بفهمه برای نفس بد میشه... حتما باید براش یه گوشی بخرم بیخیال شدم به همون راه شرکت ادامه دادم.. ظبط روشن کردم تا شاید از دلتنگیم کم کنه

بعضی روزا که تو نیستی

یهویی دلم می گیره

تقصیره توئه که عشقت

همه جوره بی نظیره

خدا تو رو آفریده واسه خودم

تو رو به خوده خدا هم پس نمیدم

مثل یه هدیه اومدی از آسمون

مثل همیشه همیشه پیشم بمون...

دونه دونه رو گونمه اشکِ غمت

نمیتونم از دست بدمت

یه جوری تو خوبی فرشته ی من

که همه دنیا عاشقتن..

وقتی همه چی خراب بود

تو با قلبت رسیدی

از پشت درای بسته

تو صدامو شنیدی

یکی یدونه ی دل دلواپسم

یه لحظه از تو دور میشم من می ترسم

دستاتو تا میزاری توی دستام

هیجانو تو می بینی تو نفسم..

دونه دونه رو گونمه اشکِ غمت



نمیتونم از دست بدمت

یه جوری تو خوبی فرشته ی من

که همه دنیا عاشقتن..

با تموم شدن اهنگ زیر لب جمله آخر تکرار کردم... یه جوری تو خوبی فرشته ی من.. که  
همه دنیا عاشقتن... لبخندی گوشه لبم نقش بست

به شرکت رسیدم... وارد شدم منشی با دیدنم تعجب کرد گفت:اقای پرهام کجا بودین!  
اخمی کردم گفتم:باید,به شما جواب پس بدم...

منشی سرش انداخت پایین سکوت کرد...داخل اتاقم شدم.... با دیدن اتاقم لبخندی زدم  
دوران هایی در این اتاق گذروندم چه وقتی پدرم مدیر بود چه حالا خودم مدیر شدم.... در  
محکم به کمرم خورد...

سعید:پرهام بیشعور معلومه کجایی؟

-هوی کمرم شکستی بلد نیستی در بزنی...

سعید..خندید بغلم کرد گفت:نگرانم بودم... خبرا رو از سرهنگ میگرفتم اما کامل خبر  
درستی بهم نمیداد... نفس کجاست حالش خوبه

لبخندی زدم رو صندلیم نشستم گفتم:اره خوبه... پیش مامانشه... همه چی ارومه.. من  
چقدر خوشبختم

سعید با شنیدن حرفم خندید گفت: وای پرهام از تو این حرفا بعیده.

-مگه من ادم نیستم.. دل دارم... نفسم دلمو برده

متوجه اخم کوچیک سعید شدم .... نباید جلوش از علاقم حرف میزدم به هر حال برادر  
سپیده بوده... ولی اگه بفهمه خواهرش کشته شده اونم به دست دختر خاله من..ممکنه از  
من متنفر بشه... بیخیال گفتن واقعیت شدم.. بحث عوض کردم

-شرکت روبه راهه؟

سعید:عالیه! مدیریت من بهتر از تویه... و بلند خندید

چشمم ریز کردم گفتم:من که میدونم الان چقدر فضل بخشش کردی... شرکت بر باد  
نداده باشی خوبه

سعید بلند خندید:کار خیر که زیاد کردم.... اینجوری شرکتت پر برکت میشه.... انگار  
میدونست چجوری حرصم در بیاره... سعید ادم خوش قلبی که از انجام کار خیر امتناع  
نمیکنه گاهی زیاده روی هم میکنه....

تا اخر شب کلی با سعید حرف زدیم خندیدم اما من جرأت گفتن حقیقت نداشتم... اما حق  
سعید اینه که بدونه خواهرش قربانی طمع نازی شد... و شایدم خودخواهی من....

چشمم اروم باز کردم.... انگار کابوس دیدم... بلند شدم خدا رو شکر کردم ..اطرافم نگاه  
کردم اتاق کوچیکی با دیوار پوستره‌های شایان ... این پسر چقدر خود شیفته ایه... ولی الحق  
دختر کشه...خنده ریزی کردم.. از اتاق خارج شدم... خاله و شایان داشتن شام  
میخوردن... حتما مامان رفته لب دریا اخه عاشق دریایه... به سمتشون رفتم گفتم:منم  
گرسنه امه

شایان و خاله با تعجب نگاهم کردن... وقتی دیدم خیره موندن بهم... بشقاب شایان  
برداشتم مشغول خوردن شدم... شایان ۲۰ سالگی از ایران رفت بعد از هفت سال برگشته...  
شایان تنها هم بازی بچگی هام بود و همیشه طرفدار من بود نمیگذاشت کسی اذیتم  
کنه...یه جورایی تو اون سن بچگیمون ادای عاشق معشوقا رو در میوردیم.... ولی خوب

میدونستیم رابطه مون شبیه خواهر برادری .... امیدوارم هنوزم همونطور خوب مونده باشه... وقتی بشقاب خالی کردم... نفس راحتی کشیدم گفتم: خاله دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود... من برم پیش مامان قدم زدن لب دریا خیلی دوست دارم....

بلند شدم برم که خاله ام شروع کرد گریه کردم... با تعجب نگاهش کردم... گریه اش شبیه همون خواب لعنتی... به شایان نگاه کردم... سرش پایین انداخته....

نکنه خواب نبوده... نکنه من واقعا مامانمو از دست دادم.... کنترلی رو حرکاتم نداشتم... فقط مامانمو میخواستم فریاد زدم

-خاله چرا گریه میکنی..... شایان چرا سرت پایینه... بگو همه اون حرفایی زدی خواب بود....

شایان بلند شد با چشمهای سرخ شده از کنارم خواست رد بشه... یقه اشو کشیدم طوری که دکمه اول لباسش پار شد... بگو خواب بود لعنتی.... بعد از هفت سال برگشتی حالا خبر مرگ مادرم بهم میدی... مامان من کجاست... یقه اش رها کردم مثل دیونه ها از این اتاق به اون اتاق.... وقتی از گشتن خونه خسته شدم... احتمالا همون لب دریاست... از خونه بیرون زدم... شایانم دنبالم می دوید.... به دریا رسیدم... خیلی تاریکه درست نمیبینم.... مامانم نیست.... مامان خوبم نیست.... خاک برسر این دختر بی معرفتت.... پنج ماه مریض بودی من نفهمیدم.... مامان این لحظه اخرم کنارت نبودم..فقط میدویدم تا شاید نشونه ای از مامان پیدا کنم.. دریا منو طلب میکرد... مامان من رفته دریا... دریا دوست داشت.... به سمت دریا دویدم... زیر پام خالی شد... فقط برام دیدن دوباره مامان مهمه..... و بدون تقلا گزاشتم دریا منو به زیر ببره....

\*\*\*\*\*

با صدای فریاد مامان بیدار شدم... جوری فریاد زد روی تخت نشستم روبه روم نگاه کردم... ولی مغزم کلا کار نمیکرد....

مامان-پرهام تو چطور تونستی به من دروغ بگی! ها

-دروغ چی.... من کجام...

مامان که انگار فهمید صدایش خیلی بلند ارومتر گفت: از دیروز که گفتم دارم با خودم کلنجر میروم چه چرا با مادرت غریبی کردی... درسته اصرار داشتم با نازی ازدواج کنی اما اگه بهم میگفتی میخواهی همچین حماقتی بکنی خودم ازدواج با نازی به هم میزدم

یه لحظه هرچی بود نبود یادم اومد.. با اخم گفتم: مامان این چه طرز بیدار کردن... سخته ام دادی... به جای این حرفا کمکم کن زندگی جدید بسازم... مگه تو خوشبختی من نمیخواهی.. با نفس من خوشبخت ترینم.... حالا برو بزار یه ذره بخوابم... خودم انداختم رو تخت چشم بستم

مامان: پرهام خیلی از تو دلخورم ولی با این حال پسرمی... باهات به خواستگاری میام...  
ارزو من شادی تویه... بگیر بخواب

و به ارومی از اتاق خارج شد... لبخندی زدم زیر لب گفتم: واسه همین گذشت و مهربونیتونه که بهشت زیر پاتونه....

احساس میکردم یکی به قفسه سینه ام فشار میاره.... نفسم بالا نمیومد.. احساس سنگینی میکردم.... یه لحظه با تمام فشار هرچی سد راه نفسمه بیرون دادم.... یکی صدام میزد

نفس... نفس... خوبی... این چکاری بود دیونه..

به چشمش خیره شدم... اینکه شایانه.. ولی من میخوام برم پیش مامان... بلند شدم فریاد زدم: تو غلط کردی منو نجات دادی... من میخوام برم پیش مامان... بلند شدم دوباره به سمت دریا رفتم... شایان دستمو محکم گرفت با حالت تحکم گفت: اون موقعی زنده بود به فکر زندگی خودت بودی... حالا نمیدونم چه گوری رفته بودی که حتی یک زنگم به این مادرت نزدی... حالا این بی تابی هیچ فایده نداره. مادرت مرده بفهم... این دنیا همش بهش حرص و جوش دادی بزار اون دنیا راحت باشه...

از عصبانیت کنترل حرفام نداشتم فریاد زدم: خیال کردی من مثل تو بودم که هفت سال خانوادت رها کردی رفتی خارج لاس زدی... نه اقا من فقط این مدت که نبودم زجر کشیدم... اصلا هم برام طرز فکرت مهم نیست... مامان من الان منتظرمه... دستمو ول کن عوضی..

دستم و از دست شایان بیرون اوردم ... که در یک لحظه سوزشی روی گونه ام حس کردم... شایان رو من دست بلند کرد... غیر ممکنه... با تعجب نگاهش کردم

شایان: اینو زدم که اولاً صدات برام دیگه بلند نکنی.... دوما اول فکر کنی بد حرف بزنی ... سوماً حرفی میگم باید گوش بدی.. الان همراه میایی میریم خونه

هرچی. تلاش کردم که گریه کنم از این بغض خلاص بشم اما نمیتونستم... انگار اشکام خشک شد شایان دستمو میکشید... اما من مامان میخوام... شایان راست میگه مامان با وجود من روز خوش ندید... میتونست ازدواج کنه اما بخاطر من این کار نکرد... همش از من میخواست مواظب خودم باشم... مامان منو ببخش...

به داخل خونه رسیدیم خاله با نگرانی به سمتون اومد گفت: نفسم چرا خیس شدی! گونه ات چطور شده!

شایان دستم رها کرد گفت: هیچی خواهرزاده اتون هوس خودکشی کرده یکی زدم تو گوشش تا از این هوس ها دیگه نکنه

خاله که نگرانتر از همیشه گفت: خدا منو مرگ بده... خودکشی... نفسم مادرت با این کارات عذاب میکشه... بیا بریم لباسو عوض کن....

به اتاق... خاله رفتم... بهم لباس مشکی داد... با دیدن لباس مشکی دوباره حالم بد شد... فریاد زدم: این چیه به من میدی... من نمیخوام سیاهپوش مادرم باشم... از اتاق خارج شدم شایان با اخم روی کاناپه نشسته... بهم نگاه میکرد... رفتم سمتش گفتم: درسته بی کس شدم تونستی منو بزنی... اما بدون دفعه دیگه دستت روم بلند بشه جوابشو سریع میدم...

شایان اخم هاش باز کرد صورت نگرانش بهم دوخت... بلند شد گفت: معذرت میخوام... اونقدر از این زندگی بیزارم که عذرخواهی شایان اتیش دلم خاموش نکرد به سمت اتاق شایان رفتم در محکم بستم... رو تخت خودم انداختم این بغض داشت منو میکشت... چشمم بستم شعری زیر لب زمزمه کردم

بمون ولی به خاطر غرور خسته ام برو

برو ولي به خاطر دل شکسته ام بمون

به موندن تو عاشقم به رفتن تو مبتلا

شکسته ام ولي برو ، بریده ام ولي بیا

چه گیج حرف مي زنم ، چه ساده درد مي کشم

اسیر قهر و آشتي میون آب و آتشم

چه عاشقانه زیستم چه بي صدا گریستم

چه ساده با تو هستم و چه ساده بي تو نیستم

تو را نفس کشیدم و به گریه با تو ساختم

چه دیر عاشقت شدم چه دیرتر شناختم

تو با مني و بي توأم ببین چه گریه آورده

سکوت کن سکوت کن سکوت حرف آخره

بین چه سرد و بی صدا بین چه صاف و ساده ام

گلی که دوست داشتم به دست باد داده ام

بمون که بی تو زندگی تقاص اشتباهمه

عذاب دوست داشتن تلافی گناهمه

یادمه دبیرستان این شعرو برای مامان خوندم... خیلی خوشش اومد از من خواست براش  
روی کاغذ بنویستم.... اخ مادر.... مادر خوبم کجایی...

\*\*\*\*\*

واقعا مدتی نبودم این شرکت خوب اداره شده.. مشغول رسیدگی به کارهای شرکت شدم...  
همه واردات و صادراتمون از موقع مدیریت منم بهتره... واقعا سعید معرکه ایه... خیلی  
شرکت سود کرده... شاید بتونم سهام نویدی خودم بخرم.. اینجوری شرکتتم از دست نمیدم...  
با فریاد مامان به خودم اومد: پرهام این لباس چطوره! واسه نفس خریدم...

به لباس نگاه کردم استین های بلند و یقه مدل کشتی... و دامن بلند واقعا زیباست نفس  
در این لباس مجسم کردم لبخندی زدم گفتم:عالیه... دستت درد نکنه

با صدای زنگ خونه بلند شدم .... دکمه ایفون زدم...

مامان:کیه پرهام

-سعید اومده کمکم پرونده ساختمان ها مرتب کنیم..

مامان اخم هاش رفا توهم به سمت اشپزخونه رفت... دلیل ناراحتی مامان نفهمیدم....

سعید: سلام بر رفیق گلم

-مزه نریز بیا بشین که خیلی دیر کردی باید برم سر ساختمون نویدی....

سعید: چشم قربان

لبخندی زدم سعید اومد کنارم نشست گفت: مامان جونی نیستن

مامان: سعید من چند ساله که به من میگی مامان جونی.... ؟

سعید که حضور مامان براش غیر منتظره شد با لکنت زبان گفت: جسارت.... نکردم...

سرکار خانم شما خواهر من هستین...

مامان بلند خندید گفت: حالا میفهمم چرا اینقدر پرهام دوستت داره از بس شیرین زبونی...

مامان سینی چایی رومیز گذاشت

سعید: واقعا پرهام منو دوست داره.... وای همیشه خیال کردم از صدقه سری سپیده باهام

ارتباط داره.. با دستم زدم به سرش گفتم: از کم عقلی مثل تو بیشتر از این همیشه انتظار

داشت... سعید ریز خندید منم خندم گرفت

مامان روبه رویه سعید نشست گفت: خدا بیامرزش... سپیده خیلی دختر دوست داشتنی

بود الهی نازی خیر نبینه سپیده ازما گرفت

با حرف مامان سعید لبخندش محو شد. . وای مامان کار خراب کرد... قبل از اینکه سعید

حرفی بزنه گفتم: منظور مامان اینه که نازی خیلی سپیده اذیت کرد...

سعید که انگار با تشبیح من قانع نشد گفت: اره اذر خانم

مامان که متوجه شد من هیچی به سعید نگفتم گفت: وای ببخشید من نمیدونستم پرهام

هیچی بهتون نگفته بهتره برم..

از این خرابتر نمیشد مامان بلند شد... رفت سعیدم با تعجب به من نگاه میکرد... خواستم

بحث عوض کنم لبخندی زدم گفتم: سعید این پرونده خیلی پیچیده ایه کمکم میکنی!



سعید اخم کرد و گفت: جریان چیه! چی از من مخفی کردی؟! نازی چه ربطی به سپیده داشته؟

اب دهنم قورت دادم گفتم: بزار سرفرصت برات توضیح میدم..

سعید به حالت تحکم گفت: میخوام الان بدونم

به چشمهایش نگاه کردم... چشمهایی که همیشه به من شادی منتقل میکرد حالا پر از غمه ... سعید خیلی سپیده دوست داشت... فهمیدن این قضیه شاید به قیمت فراموش کردن رفاقتمون باشه...

-سعید راستش اون تصادف عمدی بود... مطمئن باش انتقام مرگشو میگیرم.

سعید که کارد میزدی خونش در نمیآومد... تا حالا اینقدر سعید عصبانی ندیدم بلند شد... دستشو محکم مشت کرد... بلند شدم گفتم: سعید.....

نگذاشت حرفم تموم بشه مشت محکمی تو صورتم زد... خون تو دهنم حس کردم ... رو زمین افتادم.... نمیتونستم به چشمهای سعید نگاه کنم هرکار کنه حق داره ...

سعید فریاد زد: تو این حق نداشتی از من مخفی کنی... اگر مادرت حرفی نمیزد تو هیچ وقت نمیخواستی بهم بگی.... پرهام خواهر من بخاطر تو کشته شد.... تو یک نامرد نارفیقی ... و به سرعت از خونه خارج شد... مامان با عجله به سمتم اوامد گفت: پرهام چی شده به چشمان نگران مامانم نگاه کردم گفتم: هیچی نشده فقط نارفیق شدم.....

بعد از دو روز. تصمیم گرفتم به تهران برگردم... از نظر روحی حالم خراب... شایان به من پیشنهاد داد زودتر پیش روانپزشک برم... اما من دیگه برام زندگی بی مفهوم.... به بیرون اتاق رفتم به شایان که نشسته داشت با گوشیش.... بازی میکرد گفتم: برام بلیط بگیرم میخوام برگردم...

شایان با تعجب نگاهم کرد گفت.... حالت هنوز خوب نشده.... وقت برای رفتن زیاده

با سردی گفتم: برام میگیری یا خودم برم بگیرم!!

شایان بلند شد گفت: خودم تهران کار دارم... فردا میرسونم

اینجوری خیلی بهتر شد حوصله اتوبوس نداشتم... دلم میخواد زودتر به خونه ام برم...  
خونه ای که بوی مامان میده... کلید خونه از خاله گرفتم فقط تنها خاطره از مامان همین  
خونه است به طرف اتاق رفتم که شایان صدام زد: نفس... بدون اینکه رومو برگردونم  
گفتم: چیه

شایان: از من دلخوری!؟

-نه نیستم فقط این روزا توقع حال خوب از من نداشته باش درکم کن... بدون اینکه جوابی  
بشنوم به اتاق رفتم... رو تخت خودم رها کردم... یه لحظه یاد پرهام افتادم... این دو روز  
فراموشش کرده ام... خیلی بی معرفت یادی از من نکرده... خب باهوش ادرس خاله اتو از  
کجا بلده.. پوزخندی زدم زیر لب گفتم: قرار بود بیاد منو از مادرم طلب کنه... حالا دیگه  
نباید به خودش زحمت بده چون مادری نیست....

\*\*\*\*\*

قبل از اینکه به ساختمان نویدی برم بهتره یک سری به نفس بزنم .... فوقش به مادرش  
میگم صاحب کارشم ... اینجوری شکم نمیکنه... به خونه نفس رسیدم ... پارچه سیاه  
اویزون دیواره یک سمت پارچه افتاده انگار از دوری این پارچه اینجا هستن ... زنگ خونه  
زد اما جواب نداد ... چشمم به نوشته روی پارچه افتاد خانم مریم پور احمدی .... از روی  
شناسنامه اسم پدر و مادر نفس یادمه ... وای خدای من... مادر نفس فوت شده ... غیر  
ممکنه ... پس بگو چرا نفس سراغی از من نگرفته .... احتمالا رفته خونه خاله اس چون هر  
موقع از مادرش میپرسیدم میگفت پیش خالمه... اما اخه خونه خاله اش کجاست ... از تمام  
همسایه ها پرس جو کردم اما هیچکس ادرسشو بلد نیست ... اخه چرا نفس خبری بهم  
نداد ... حالا کجا دنبالش بگردم ... حتما روحیه اشم الان خیلی خرابه به من نیاز داره ... به  
سمت خونه سعید رفتم تنها کسی در نبود نفس میتونه حالم خوب کنه گرچه هنوز جای  
مشتش درد میکنه ولی همین بداخلاقیشم بهم نیرو میده ... نبود نفس خفم میکنه..... خدا  
کنه زود برگرده....

از شمال تا تهران هیچ حرفی با شایان نزدم.. شایان فهمید حوصله ندارم اونم سکوت کرده... بالاخره به خونه ام رسیدم... خونه ای که با مامان خاطراتی گذروندم که شاید این خاطرات تسلی قلب پر دردم باشه... وارد خونه شدم... خونه مثل همیشه تمیزه.. انگار مامان قبل از رفتنش تمیز کرده چون میدونست دیگه برگشتی نداره.. به اتاق مامان رفتم بوشو حس میکردم... چادر نمازش هنوز بوی مامان میده.... چادرشو تو بغلم گرفتم... شایان کنار در اتاق بهم نگاه میکرد... لبخند زدم گفتم: من خیلی دختر بدی بودم.... خدا کنه مامان منو ببخشه...

شایان با چشمهای ماتم زدهش بهم نگاه کرد به سمتم اومد کنارم روی تخت نشست دستام گرفت گفت: نفس خودت تو اینه دیدی... این دو روز نه هیچی خوردی... نه درست خوابیدی... نفس از وقتی خبر مرگ مادرت شنیدی گریه نکردی.. این اصلا خوب نیست... مامانت الان مطمئن خیلی ناراحته... آخرین لحظش فقط به فکر خوشبختیت بود... اما با این وضع از پا در میایی.. عصر میرم وقت روانپزشک میگیرم...

دستهای گرم شایان فشار دادم گفتم: میشه تو بشی برادرم؟ من دیگه کسی ندارم! شایان تو رو خدا بزار بهت بگم داداش... من خیلی تنهام.. میشه بگم! میشه از پیشم نری..... سکوت این خونه خفم میکنه....

اونقدر از تنهایی میترسیدم که به پای شایان افتادم...

شایان بلندم کرد بغلم کرد گفت: هیچ وقت از پیشت نمیرم... تو ابجی منی... من خیلی دوستت دارم...

حرفهای گرم شایان حالم و کمی بهتر کرد... اما مرگ ناگهانی مامان روحیه ام خراب کرد... که جز مرگ هیچی نمیخواستم..

شایان منو از بغلش بیرون آورد گفت: من برم شام بگیرم که باهم بخوریم باشه!

لبخندی زدم گفتم: باشه

شایان با لبخند از اتاق بیرون رفت.... صدای در اومد شایان از خونه رفته.... چشمم به تلفن خونه افتاد... خیلی دلم براش تنگ شده... تلفن برداشتم... اما منصرف شدم.. یاد

مادر پرهام و فامیلاشون افتادم.... حالا من بی مادر شدم... بی کس و کار شدم... چطور  
منو به عنوان عروس قبول کنن... پرهام تا کی بتونه باهاشون بجنگه.... اون شرکت تنها  
یادگار پدرشه اگه از دستش بده.... من نباید خودخواه باشم.. پرهام با من خوشبخت  
نمیشه خیلی از موقعیت های خوب زندگیشو از دست میده.... روی کاناپه نشستم... بغض  
لعنتی گلوم گیر کرده کاش می شکست نجاتم میداد... دلم برای پرهام پر میکشه .... اما  
حق پرهام .... زندگی با ارامشه . . . به اشپزخونه رفتم ارامبخش پیدا کردم چند تا خوردم....  
فقط میخوام از فکرها خلاص بشم... کاش میمردم... واقعا چرا من نفس میکشم وقتی  
باعث ازار همه شدم...

\*\*\*\*\*

به خونه سعید رسیدم... رها در باز کرد با خوشرویی گفت: سلام بر داداش محترم  
اونقدر حالم گرفته باسردی گفتم:سلام سعید کجاست...  
رها:تو اتاقشه از دیروز همش پاچه میگیره... منم میترسم اطرافش برم...  
به سمت اتاق سعید رفتم در باز کردم... سعید زیر پتو خوابیده..  
سعید:رها مگه نگفتم چند روز اطراف من پیدات نشه!

-سلام

سعید با شنیدن صدام انگار برق چند هزار ولتی بهش وصل کردن از رو تخت سریع بلند  
شد معلومه هنوز عصبانی... فریاد زد:تو غلط کردی اومدی خونه من... گمشو برو بیرون  
به طرفش رفتم دلم پر از درده.... نبود نفس.... ناراحتی سعید.... مرگ ناحق سپیده....  
چشمهای غم زده امو به سعید دوختم گفتم:میخواهی بزنی بزنی.. ولی من نمیرم  
سعید از کنارم به سرعت رد شد گفت:باشه پس من میرم

دویدم روبه روش ایستادم گفتم:میدونی واسه چی بهت نگفتم چون ترسیدم بهم بگی  
نارفتی.... ترسیدم رفاقتمون بخاطر جنایت نازی از بین بره... بی انصاف تو که میدونی تنها  
رفیقمی... الانم اومدم کمکم کنی.. تنها کسی حالا تو این موقعیت حال خوب میکنه  
تویی!خواهش میکنم

سعید اخم هاش باز کرد مردد شد... بعد از مکثی به طرف کاناپه رفت نشست..رفتم کنارش نشستم گفتم:مادر نفس فوت شده.... .... احتمال میدم نفس خونه خالش باشه... اما نمیدونم کجاست.. اگه برنگرده من چکار کنم!!

سعید سرش پایین انداخته گفت:برمیگرده... نگران نباش

نگاهم به رها دوختم گفتم:نفس هیچی از خاله اش برات تعریف نکرده رها فکری کرد گفت:من از دوری نفس ندیدم فقط یادمه گفت مادرش بیشتر وقتشو پیش خاله اشه ... فکر کنم خاله اش شمال زندگی میکنه

صدام بلند کردم گفتم: یعنی الان نفس شماله! چرا به من هیچی نگفت...

بلند شدم که سعید دستم کشید دوباره روی کاناپه افتادم نگاهم کرد گفت:نفس برمیگرده... نمیخواه بری دنبالش باید یه فکر واسه نازی اون شروین عوضی بکنیم... من به راحتی ازشون نمیگذرم

شایان مشغول شام خوردن... دلم میخواست مثل شایان غذا بخورم.. اما انگار راه گلوم بسته ایه.. شایان متوجه نگاهم شد گفت:چرا نمیخوری

-گرسنم نیست

شایان قاشقشو انداخت داخل بشقاب گفت: یعنی چی گرسنه ات نیست... زود باش بخور... قیافت دیدی.... نفس دو روز پیش نیستی.. زیر چشمت گود افتاده . رنگتم مثل گچ... باور کن اگه نخوری به زور غذا میکنم تو دهنتم...

لبخندی زدم گفتم:خیلی زشت شدم؟توهم تحمل منو نداری..

از سر میز بلند شدم.... که شایان مچ دستم گرفت گفت:برای عصر وقت دکتر گرفتم.. تو باید همون نفس سابق بشی.... حالا بشین غذا تو بخور

مچمو از دستش بیرون کشیدم گفتم: من دیونه نیستم... الانم نهارتو خوردی تنهام بزار...  
اشتباه کردم از تو خواستم پیشم بمونی... من دیگه باید به تنهایم عادت کنم

به سمت اتاقم رفتم نگذاشتم شایان جوابی بهم بده... روی تخت نشستم من دیونه نیستم  
چرا باید برم دکتر... فقط بی مادر شدم... فقط بی کس شدم... فقط تنها شدم... رو  
تخت خوابیدم... به آینده تاریکم فکر کردم که بالاخره آرامبخش تاثیرش کرد...

\*\*\*\*\*

سعید: من ادرس خونه شروین گیر اوردم اینجوریم فهمیدم نازی از کامران جدا شده با  
شروین ازدواج کرده... هر دوتاشون الان باهم هستن

نگاهی به چشمهای سعید انداختم دیگه از اون چشمای پر محبت خبری نیست و فقط  
نفرته... انتقام تمام وجودش در بر گرفته

سعید: به چی نگاه میکنی!

نگاهم گرفتم گفتم: هیچی...

سعید: بیا بگیر...

به دستاش نگاه کردم یک هفت تیر رو دستش دیدم... با تعجب نگاهش کردم گفتم: با  
این چکار کنم...

سعید: قاتل خواهرم باید بکشیم... پولی زیادی بابتش دادم..

باورم نمیشد احساس نفرت سعید تا قتل پیش رفته... سعیدی که یک مورچه نمیتونست  
بکشه اخم کردم گفتم: این راهش نیست...

رها: دیونه شدی سعید! این چیه از کجا آوردی

سعید فریاد زد: تو ساکت باش رها برو تو اتاق... زود

رها: مطمئن باش نمیزارم حماقت کنی... با گامهای بلند به اتاقش رفت... سعید به من

نگاه کرد با تحکم گفت: تو اینقدر عاشق نفس شدی... سپیده فراموش کردی اگر

میدونستم اینقدر بی غیرتی هیچ وقت اجازه نمیدادم با سپیده نامزد بشی... شاید اینجوری

الان خواهرم زنده بود.... از اینکه سعید اینقدر زبونش تلخ شده خیلی ناراحت شدم بلند شدم تا از اون خونه خارج بشم...مگر نه ممکنه دعوامون بشه.... سعید فریاد زد:کجا میری... نترس برات دردسری درست نمیشه خودم همه چی به گردن میگیرم .فقط به کمکت نیاز دارم...

دیگه طاقت نیوردم به سمت سعید رفتم یقه اشو گرفتم محکم به دیوار چسبوندمش با قاطعیت گفتم:تمومش کن... سپیده نامزد منم بوده عاشقش بودم و هستم.. ولی اونقدر مثل نازی و شروین اشغال نشدم که بخوام به راحتی ادم بکشم.... اگر بکشم چه فرقی با اون دوتا عوضی دارم...

سعید فریاد زد: من انتقامم میگیرم... ولشون نمیکنم

یقش رها کردم گفتم:منم نگفتم رهاشون کن یک فکر بهتری دارم به جای کشتنشون میخوام کاری کنم هزار بار ارزو مرگ کنند....

-نفس بلند شو دیر شده...

با صدای شایان چشمام باز کردم... از اینکه بیدارم کرد ناراحت شدم گفتم:چی میخواهی شایان:باید بریم دکتر... بلندشو لباسات بپوش...

رفتم زیر پتو گفتم:من نمیام.. خودت برو تو دیونه ای نه من...

شایان پتو محکم از رویم برداشت گفت:این بچه .بازی چیه... بدبخت همینجوری بگذره میمیری

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:بدرک

شایان بازومو محکم گرفت از رو تخت بلندم کرد تو چشمام زل زد گفت:منو سگ نکن... لباسات بپوش

با سردی نگاهش کردم گفتم:لابد این سگ بودن از اونوریا یاد گرفتی... تا موقعی من یادمه شایان از برگ گل بهم نازک تر نمیگفت...

شایان: رو عصابم راه نرو نفس... برو لباسات بپوش... بازومو ول کرد مانتومو پرت کرد تو  
 صورتم گفت: میرم تو ماشین بشینم نیایی خودم میام اون رومو میبینی ها!  
 یکی باید خودش ببره روانپزشک دیونه موجی... مانتومو پوشیدم حوصله دیونه بازی های  
 شایان نداشتم... سوار ماشین شدم.. بارون میومد دلم میخواست تو این بارون قدم بزنم اما  
 اخم های شایان دیدم با عصبانیت وارد ماشین شدم گفتم: حوصله اون حرفای مزخرفتو  
 ندارم ضبط روشن کن.. تا اونجا هم یه کلمه باهام حرف,نزن  
 شایان که موقعیت نفس درک میکرد لبخندی زد... ضبط روشن کرد...

دل دیوونم از تو

تنها نشونم از تو

یه عکس یادگاری

که خودتم نداری

شده رفیق شبهام

وقتی که خیلی تنهام

میگیرمش روبروم



بازم میشی آرزوم

وقتی تورو ندارم

وقتی که بی قرارم

چشامو باز میبندم

شاید بیای کنارم

داره بارون میباره

اما چه فایده داره

وقتی تورو ندارم

که بشینی کنارم

چشامو باز میبندم

به گریه هام میخندم

تورو صدا میزنم

شاید بیای دیدنم

یه عکس یادگاری

شده رفیق شبهام

میگیرمش روبروم

وقتی که خیلی تنهام

چشامو باز میبندم

به گریه هام میخندم

رفیق خستگیهام

باز به تو دل میبندم

سرم شیشه تکیه دادم... دونه های بارون به شدت به شیشه میخورد اگر منم میتونستم  
مثل اسمون گریه کنم... حتما حالم بهتر میشد... دلتنگ مادرم هستم... دلتنگ پرهامم.  
ولی نمیتونم هیچکدومشون ببینم

-رسیدیم

با اخم نگاهی به اطراف کردم پیاده شدم بارون شدت گرفته..

شایان:نفس بیا بریم داخل ساختمان تا خیس نشدیم

به داخل ساختمانی رفتم که مطب دکتر طبقه سه.... به مطب رسیدیم... رو صندلی  
نشستم پنج دقیقه نگذشت منشی صدام زد.. شایانم پشت سرم داخل شد...

خانم دکتر با خوشرویی گفت:سلام عزیزم.. بفرما بنشین..

رو صندلی روبه روش نشستم... گفتم:من هیچطورم نیست این پسرخاله دیونه ام خیال  
کرده مثل خودش دیونه شدم که منو آورده پیش روانپزشک

دکتر بلند خندید گفت: عزیزم دیونه ها پیش ما میان اونا میرن تیمارستان.... من به  
کسایی کمک میکنم که روانشون در اثر موضوعاتی به هم ریخته... با کمک خود شخص  
اون به هم ریختگی مرتب میکنم... پس اصلا فکر نکن تو دیونه هستی

شایان:خانم دکتر نفس مادرش به تازگی از دست داده از وقتی فهمیده یک قطره اشکم  
نریخته... بیشتر اوقات به نقطه ای خیره میشه حرفای ناامیدانه میزنه...

از اینکه شایان اینقدر بد منو تفسیر کرد ناراحت شدم بدون مراعات بلند شدم فریاد زدم:  
من مگه صبحی نگفتم میتونی بری... اقا شایان من دیروز خر شدم یه حرف چرتی زدم..  
من مجبورت نکردم بمونی منو تحمل کنی توی اون گوشت فرو کن.

شایان سرش پایین انداخت از اینکه اینقدر گستاخ شدم از خودم بدم اومد... شایان فقط قصد کمک داشت

دکتر ستمم امد گفت:اروم باش عزیزم بنشین باهم حرف بزنیم... از شایانم خواست بیرون بره

دکتر از من خواست هرچی حالم و خراب کرده براش تعریف کنم.. منم دنبال یک گوش میگشتم درد دل کنم.. از مرگ مادرم گفتم از بی کس شدنم... از تنهاییم...دکتر سعی کرد با حرفاش بهم امید بده ... تا حدی موفق شد ولی غم مادرم بیشتر از این حرفایه.....دکتر بلند شد

به منشی زنگ زد گفت که شایان بیاد داخل...

شایان وارد,اتاق شد... دکتر به شایان گفت:این گریه نکردنش خطرناکه باید با کمک خودش کاری کنید گریه کنه... من داروها لازم نوشتم اما شما هم تنهانش نزارید... دو هفته دیگه دوباره بیایید

شایان:ممنونم

از ساختمون خارج شدیم بارون کم شده... به شایان نگاه کردم واقعا من چرا این موجود دوست داشتنی اذیت میکنم.... شایان بعد از هفت سال اومدو بازم برام داره برادری میکنه....

-میشه قدم بزنیم

شایان:هرچی تو بخواهی

لبخندی زدم کنار هم قدم زدیم...

شایان:نفس!

با تعجب نگاهش کردم گفتم:بله

شایان: من با دختری در المان آشنا شدم... اسمش هلن... نامسلمونه... نمیدونم چطور به مامانم این موضوع بگم... هلن حتی حاضر کتاب های دینمون بخونه اگر از دینمون خوشش اومد مسلمون بشه...

لبخندی زدم گفتم: پس اقا شایان ما هم عاشق شد....

شایان به بازوم زد گفت: به تو گفتم کمکم کنی نه اینکه دستم بندازی... سوژه از من بگیری...

لبخندم جمع کردم گفتمو-به نظرم به هلن بگو بیاد ایران با مادرت روبه روشن کن... اینجوری مادرت رو عمل انجام شده قرار میگیره میدونم پسند تو بهترینه خالم ام خوب میشناسم تو کسی بخواهی خاله هیچی نمیکه...

چشمهای عسلی شایان برقی زد... لبخندی که تا آخر شب همراهش شد... انگار با حرفام بهش امید دادم... درکش میکردم چون منم بی تاب پرهامم... چشمای عسلی شایان برق شادیش دلم بیشتر بی تاب کرد...

سعید به طرفم اومد گفت: پرهام چکار باید بکنم....

به چشم های ماتم زده سعید نگاه کردم گفتم: نگار یادته!! همونی که دانشگاه رها کرد... دیگه هیچ خبری ازش نشده

سعید: همونی که عاشقت بود تو پیشش زدی ..

با اخم نگاهش کردم گفتم: اره همون

سعید: خب چه ربطی داره به ماجرای ما!؟

-وقتی دنبال نفس میگشتم پیش عمو علی رفته بودم نگار دیدم... منو شناخت. ولی از درجه اش معلوم سرگرد شده... میخوام باهاش صحبت کنم که کمکم کنه

سعید: چی تو فکرته!؟

-فقط صبر کن ببین چطوری بدبختشون میکنم.... کاری میکنم تا عمر دارن اسم پرهام شجاعی از خاطرشون نره...

سعید لبخندی زد گفت: منو ببخش رفیق

با تعجب نگاهش کردم گفتم: هنوزم رفیقیم؟

سعید: همیشه هستیم ... از اینکه لبخند دوباره سعید دیدم خوشحال شدم لبخندشو با لبخندم پاسخ دادم....

سعید: فردا صبح میریم خونه نفس شاید برگشته باشه

با نگرانی سرم پایین انداختم زیر لب گفتم: اگر دیگه نیاد من چکار کنم...

سعید که انگار صدام شنید گفت: نگران نباش.. ...اگر فردا خونه نبود میریم شمال دنبالش مطمئناً پیدااش میکنیم...

لبخندی زدم حرفای سعید ارامش به وجودم تزریق میکرد... بلند شدم گفتم: بلند شو بریم سعید: کجا!؟

-پیش عمو علی باید در مورد نگار باهاش صحبت کنم

سعید انگار خیلی خوشحال شد به سمت اتاق رفت به دو دقیقه هم نکشید حاضر شد به سمت کلانتری حرکت کردیم به اتاق سرهنگ رفتیم عمو علی با دیدنم بغلم کرد گفت: واقعا پسر تو معرکه ای.. خبرشو شنیدم همسرت نجات پیدا کرد... به سمت سعید رفت باهاش احوالپرسی کرد لبخندی زدم گفتم به کمکتون نیاز دارم...

سرهنگ از ما خواست بنشینیم... تمام جریان برای سرهنگ تعریف کردم... سرهنگ به فکر فرو رفت گفت: پرهام تو که میدونی کاری بدون مدرک نمیتونم انجام بدم.. حتی پدرام مدرکی در حد دستیگیری شیخ آورد ولی شروین هیچ مدرکی از خودش به جا نگذاشته بود...

با خوشحالی گفتم پدرام زنده است؟

عموعلی: اره زنده است شیخ ام تو درگیری کشته شد پدرام متأسفانه بخاطر تیری که به پاش اصابت کرده... خونریزی شدید پاشو از دست داده..

از این که زنده خداروشکر کردم ... حتی اگه پاشو از دست داده بازم وجودش لازمه این مملکته.... پدرام نمونه واقعی از مرد با غیرته....

سرهنگ: پرهام کجایی! تو افکارت غرق شدی

حواسمو جمع کردم گفتم: عمو علی نگار سلطانی میشناسین اون دفعه اومدم پیشتون همینجا دیدمش... فکر کنم سرگرد شده..

عموعلی: اره میشناسم از نیروهای خوبمون هستن ..

-راستش میخوام کمکم کنن... میخوام وارد تشکیلات شروین بشن.. کاری کنن که شروین از نازی جدا بشه و به نگار علاقمند بشن.... من شروین خوب میشناسم نقطه ضعفش وجود زنه تنوع طلبه ... اگر یکی دوست داشته باشه... براش هرکار میکنه منم از این نقطه ضعفش استفاده میکنم میدونم نگار خوب میتونه از عهده اش بریاد... دانشگاه که بودیم خوب نقش بازی میکرد و میدونم بازم میتونه

عموعلی دستی روی ریش هاش کشید در فکر فرو رفت... سعید که از حرفام تعجب کرده گفت: پرهام خیلی خطرناکه.. شروین اگه بو بیره نگار میکشه... عموعلی قبل ازاینکه من حرفی بزنم گفت: سرگرد سلطانی کارش خوب بلده ... فقط من نمیفهم شما میخواهین با اینکار به چی برسین

-عموعلی معلومه دیگه مدرک گیر بیاره..

عموعلی چشم هاش ریز کرد گفت: پرهام تو به من دروغ که نمیگی!

-نه عمو علی من فقط میخوام شروین دستگیر بشه اینقدر دخترای مردم به تباهی نکشونه....

عمو علی: باشه با سلطانی حرف میزنم اگر قبول نکرد یک خانم دیگه برای اینکار میفرستم به نظرم نقشه خوبیه اگر درست اجرا بشه...

لبخندی زدم از کلانتری بیرون اومدم نفسم بیرون دادم سعید روبه روم ایستاد گفت: معلومه چکار داری میکنی!؟ تو که گفتی کاری میکنی هزار بار ارزو مرگ کنن... این بود نقشه ات

لبخندی زدم گفتم: سعید خیلی ساده ای.... مجبور شدم به عمو علی دروغ بگم تا نگار راضی کنه... میخوام تمام زندگی شروین و نازی ازشون بگیرم. کاری میکنم ترس وجودشون بگیره حقشون مرگ نیست حقشون ذره ذره مردنه.. یک مرگ تدریجی مطمئناً نگارم کمکم میکنه البته اگه هنوز همون دختر احساساتی مهربون باشه....

اصلاً دیشب نتونستم بخوابم ساعت نگاه کردم... بهتره برم دنبال سعید باهم بریم شمال... دیگه طاقت دوری نفس ندارم... سوار ماشین شدم باران اسمون پاک کرده... شیشه پایین کشیدم کاش نفسم اینجا بود باهم قدم میزدیم.. واقعاً هوا دونه فرست. ماشین روشن کردم به خونه سعید رسیدم بعد از چند تا زنگ بالاخره سعید با موهای ژولید در باز کرد گفت: چخبره این موقع صبح اومدی!؟

با دستم زدم تو سرش گفتم: خیلی خنکی سعید برو لباسات بپوش  
سعید سرش ماساژ داد خمیازه کشید زیر لب غر زد به داخل خونه رفت بعد نیم ساعت پیداش شد... ماشین روشن کردم...

سعید: کجا داری میری!

-شمال دیگه...

سعید: برو خونه نفس... اگر نبود میریم شمال

از اصرار سعید کلافه شدم گفتم-سعید رفتم نبود... نفس اونجا نیست بس کن دیگه  
سعید اخم هاش تو هم رفت سکوت کرد فهمیدم خیلی بد حرف زدم... ماشین کج کردم به طرف خونه نفس گفتم: اخم ها ت باز کن.. خیلی زشت میشی  
سعید نیقاش تا بناگوش باز کرد گفت: اینجوری خوشکل شدم.... لبخندی زدم سکوت کردم..



به خونه نفس رسیدیم به سعید نگاه کردم گفتم: برو زنگ بزن ببین خونه نیست... من حرفی الکی نمی‌زنم..

سعید پیاده شد زنگ زد کسی جواب نداد... سعید نا امید اومد داخل ماشین نشست که در خونه نفس باز شد پسری جلوی در ایستاد با چشمهای خواب الوده و موهای ژولیده و لباس نداشت فقط شلوارک پوشیده ..... این تو خونه نفس چکار میکرد... اونم با این وضع.. سعید پیاده شد گفت: سلام.. ببخشید بد موقع مزاحم شدیم... ما دنبال نفس بدیعی میگردیم تازه فهمیدیم مادرشون فوت شده نشونی ازشون نداشتیم شما نمیدونید کجاست !

شایان دستشو انداخت تو موهایش موشکافانه گفت: با نفس چکار دارین ؟

از اینکه اون پسر تو خونه نفس دیدم عصبام خورد شد و این پسر چه راحت اسم کوچیک نفس به زبون می آورد ..از ماشین پیاده شدم گفتم: من همسرشون هستم اگر نشونی از نفس دارین به من بگین نگرانم ...

شایان با چشمهای پر از حیرت نگاهم کرد گفت: نفس از ازدواجش هیچی که نگفت ... غیر ممکنه ....

با صدای بلند شایان از خواب پریدم لباسم و عوض نکرده با موهای ژولیده سریع از اتاق بیرون زدم. با دیدن صورت قرمز شایان مواجه شدم فریاد زد: تو ازدواج کردی! پس بگو اون مدتی که خبری ازت نبود کجا بودی.. مادرت چشم انتظار موند تا دوباره ببینت اونوقت تو رفتی خوش گذرونی..

با تعجب به شایان نگاه کردم گفتم: چی داری میگی!!

دستمو کشید به سمت پذیرایی برد... با دیدن پرهام خشکم زد...

شایان: چیه چرا شوکه شدی! شوهرته! ادمی که بخاطرش قید مادرتو زدی... اخه تو چرا اینقدر بی معرفت بودی...

پرهام بلند شد به سمتم امد... یک قدم عقب برداشتم.. حالا اومده چکار کنه. من که بی مادر شدم... چطوری میخواد به مادرش بگه دختری که همسر شده بی کس و کاره... من نمیتونستم بخاطر خودخواهی پرهام از خانوادش و پول شهرتش جدا کنم.. پرهام لیاقت

بیشتر از من داره... فریاد زدم: این اقا شوهر من نیست... فقط شناسنامه ای شوهرمه به زودی طلاق میگیریم... جدا میشیم و هیچ وقت همدیگر نخواهیم دید. من هیچ وقت دنبال خوشگذرونی نبودم نیستم.. به سمت اتاقم رفتم که پرهام دستم گرفت گفت: یعنی چی شوهرت نیستم... قرارمون یادت رفت... این رسم عشق نیست... عاشقتو رها کنی بری... حالا که میدونی جونم به جونت بسته... اینکار باهام نکن...

به چشمهای پرهام نگاه کردم چشمهایی دلتنگشون بودم... دلم میخواست بغلش کنم تا غم مرگ مادرم کمتر بشه... اما حق پرهام این نیست به پای من بسوزه.. به پای دختری که اصل نسبی نداره....

-پرهام اون قرار مال موقعی بود من مادر داشتم الان من بی کس و کارم... دیگه کجا میخواهی بیایی خواستگاری... من نمیخوام باعث شرمندگیت باشم

پرهام اخم کرد فریاد زد: این حرفها همش بهونه است... تو خودت خوب میدونی چقدر برام عزیز و با ارزشی.... نفس بگو دل از من بریدی... بگو یکی دیگه چشمت گرفته.... اما بهونه نیار...

سرم پایین انداختم گفتم: اره بهونه است... اما نه کسی چشمم گرفته نه دل بریدهام... فقط بهونه گیر شدم... به چشماش خیره شدم گفتم بهونه مادرم دارم اخه لوس مامان بودم... بهونه اون زندگی اروم دارم.... بابا نداشتم اما مادری داشتم جای اون بابای نامرد برام پر کرد.... الان خودم واسه کی لوس کنم.... تو میتونی دختر لوس تحمل کنی!... جز مامانم کسی نازم نمیخیرید..... تو نازم میخیری؟...

سرم تو سینه اش گرفت دستشو رو موهام گذاشت نوازشم کرد گفت: من عاشق همین دختر لوس شدم.... واسه ایه شادیش هرکار میکنم...

ارامشی وجودم گرفت.. انگار بعد از چهار روز اشوب دلم اروم گرفت... اما هنوز بغض لعنتی رهائیم نمیکرد....

با صدای در از بغل پرهام بیرون اومدم.. سعید سمتمون اومد گفت: اون اقا رفت! بدون اینکه متوجه پوششم باشم از خونه بیرون رفتم شایان چمدون داخل ماشین گذاشت رفتم سمتش گفتم: کجا میری!

شایان: شمال ....انگار دیگه تنها نیستی

دستشو گرفتم گفتم: بزار همه چی برات تعریف کنم زود قضاوت نکن... دستش از دستم کشید گفت: هر چی باید میفهمیدم.....فهمیدم...

پرهام به سمتون اومد شایان نگاهی بهش انداخت گفت: مواظبتش باش درسته بی معرفته ولی به هرحال یادگار خاله امه...

به سرعت سوار ماشینش شد فرصت نداد باهاش حرف بزنم پشت سر ماشینش دویدم شایان رفیق بچگی هام نباید در مورد اینجوری فکر کنه.... دیگه توان دویدن نداشتم اما نفسم بالا نمیومد ایستادم... اطرافم نگاه کردم دو تا مرد گوشه دیوار زل زده.... به خودم نگاه کردم لباس استین حلقه ای گشاد تا زانو هام... موهام که ژولیده..ای دختر نفهم یه شالی می انداختی سرت.... پرهام با اخم به طرفم اومد انگار اونم دویده دستم گرفت با خودش به سمت خونه برد

به داخل خونه رفتیم... به چشمام خیره شد گفت: اون پسره کیه.... چرا اینقدر برات مهمه که با این وضع وسط کوچه دنبال ماشینش میدوی.. شیطونیم گل کرد ... موزیانه لبخندی زدم گفتم: پسرخاله ام بود... یه جورایی عاشقمه خب فهمید همسر دارم ناراحت شد...

پرهام بازومو محکم گرفت: غلط کرده پسره عوضی... تو از کی با این پسره تو خونه تنهایی؟

لبخندم بیشتر کردم گفتم: دو روز اینجاییم دو روزم شمال پیش هم بودیم... حیف که رفت همیشه قربون صدقه ام میرفت... نوازشم میکرد

پرهام بازومو فشار داد.... دردم گرفت خنده رولبم محو شد چشماش ریز کرد گفت: قربون صدقت میرفت اره! حیف شد که رفت! اره..

-اخ اخ ولم کن پرهام بازوم کنده شده... دروغ گفتم شایان پسرخاله خودش نامزد داره ... من تنها بودم اومد پیشم.. هیچ وقتم قربون صدقه ام نرفت

بازومو رها کرد ... ماساژش دادم... رد دستش روی بازوم مونده... اخم کردم گفتم: اصلا جنبه نداری همش باید زور بازوت نشون بدی

پرهام. لبخندی زد گفت: تا تو باشی دیگه سربه سر من نزاری.... الانم برو اتاقت.. یه شالی بنداز رو سرت من هر جور که باشی دوستت دارم این سعید بدبخت چه گناهی کرده... قبض روح شده

به موهام اشاره کرد دستی به موهام کشیدم حرصم گرفت گفتم: خیلی هم خوشکلم خیلی دلتونم بخواد زبون در اوردم به داخل خونه دویدم....

\*\*\*\*\*

نفس هنوز همون شیطان همیشهگی.. میخواد سربه سرم بزارم... اما نمیدونه من بدتر از اون هستم بلند خندیدم دویدن نفس نگاه کردم.... به داخل خونه رفتم نفس به اتاقش رفته.. سعیدم با گوشی صحبت میکرد... به سمتش رفتم گوشی از دستش کشیدم گفتم: چقدر فک میزنی... راه بیفت بریم...

سعید: کجا

با کلافگی گفتم: سر قبرم!!

سعید. لبخندی زد گفت :اخ جون... بریم دستم بالا بردم بزمنش عقب رفت گفت: غلط کردم..

دستم اوردم پایین گفتم: را بیفت بریم پیش عمو علی... باید نگار ببینم

نفس از پشت سرم گفت: نگار کیه!

لبخندی زدم گفتم: عشق جدیدمه!

نفس اخمی کرد گفت: داری تلافی میکنی... من تحملش ندارم ها...

بلند خندیدم... سعید به سمتمون اومد گفت: نفس اذیت نکن... نگار یکی از دوستان قدیمی که باید ....

نذاشتم حرف سعید تموم بشه ... فعلا نمیخواستم نفس بدونه... باید اول از نگار مطمئن میشدم.. ضایع شدن جلوی نفس برام سخته .

-عزیزم بعدا برات تعریف میکنم.. شب برمیگردم.. تنهات نمیزارم

نفس لبخندی زد...از خونه خارج شدم نفسم دیگه حرفی نزد سوار ماشین شدیم حرکت کردیم

با رفتن پرهام دوباره احساس تنهایی کردم درو دیوار خونه برام حکم قفس داشتن... روی کاناپه نشستم.... قلبم سنگینی میکرد.... بلند شدم نفسم بیرون دادم تصمیم گرفتم هرچی افکار منفی بیرون کنم.... این بغض لعنتی فراموش کنم... به سمت اسپزخونه رفتم یک شام خوشمزه باید درست کنم... میخوام امشب حرفهای دلم به پرهام بزنم... باید شبی تو خاطره هردومون برای همیشه بمونه...

ساعت نزدیک ۱۰ شب شد... میز چیده ام... غذا گرمیشو از دست داده ... هنوز که نیومده ..اما پرهام بهم گفت میاد... زنگ خونه به صدا اومد خوشحال بلند شدم تو آینه نگاه کردم با اینکه صورتم لاغر و زیر چشمم گود شده ولی با آرایش تا تونستم محو کردم... یک تاپ با دامن کوتاه سفید یک دست پوشیده بودم.موهامم به بالا دم اسبی بسته بودم یک تار مو رو صورتم انداخته بودم ..با لبخند در باز کردم...با دیدن یک خانم چادری... کنار پرهام لبخندم محو شد .. پرهام به من خیره شده... منم به اون دختره.... پرهام به سمتم اومد گفت:عزیزم امشب مهمون داریم... خانم نگار سلطانی... از دوستان قدیمی در دانشگاه بودن.. ایشونم همسر خوب من هستن

من که مات موندم... اخه این شب چرا پرهام باید خراب کنه... نگار دستشو به سمتم گرفت گفت: خوشبختم ..

بی توجه به دستش به داخل رفتم... واقعا از کار پرهام ناراحت شدم.. اینقدر زحمت کشیدم .. که شبی در کنار هم شام بخوریم مهمون دعوت کرده اونم یه دختر.... که گنده زده به تموم برنامه هام... رو کاناپه نشستم.. پرهام و نگار داخل شدن... پرهام با خوشرویی با نگار حرف میزد خنده هایی که کمتر من میدیدم.. دوباره حس حسادتم جوشید... منم وقتی حسود بشم هیچی سرم نمیشه.... بلند شدم بی تفاوت از کنارشون رد

شدم به اتاقم رفتم با حرص در کوبیدم رو تخت نشستم... پرهام خیلی بی معرفته...  
میدونه روحیه ام خرابه.. میدونه بهش نیاز دارم اونوقت مهمون دعوت میکنه...

در اتاق باز شد پرهام با لبخند داخل اتاق شد چند دقیقه همینطور دست به سینه نگاهم  
کرد نگاهش سنگینی میکرد سرم بالا بردم گفتم: چیه!؟

لبخندش بیشتر شد گفت: خیلی خوشکل شدی...

بی توجه به حرفش سمت دیگر تخت نشستم طوری که پشتم به پرهام شد.... پرهام واقعا  
یک ادم بی احساس....

دستی دورشونه نگذاشت بیشتر در مورد پرهام فکر کنم... پرهام دستاشو دور شونه هام  
حلقه کرد. از پشت سرم خودشو بهم نزدیک کرد گرمای تنش از روی لباسم حس میکردم...  
لباشو کنار گوشم آورد گفت: کی خانم مهربونم و ناراحت کرده ...

به صورت پرهام نگاه کردم.. شاید اولین بار اینقدر بهم نزدیک میشه.... وای که چقدر  
دوست داشتنی.. این لبخندش ادم دیونه میکنه... سعی کردم احساسمو نشون ندن صورتم  
مخالفش چرخوندم...

پرهام: دلت میاد نگاهت از من بگیری!

-اره میاد... برو به همون دختره نگاه کن که تا صبح سیرابت میکنه... دیدم چطور نیش  
هاتم براش باز بود

پرهام اروم کنار گوشم گفت: پس خانم حسودی میکنن..

نفسش به پوستم میخورد منو از خود بی خود میکرد... انگار در برابر پرهام واقعا ضعف  
داشتم... دلم میخواستم بغلش کنم آرامش بغلشو میخواستم... تپش قلبم حس میکردم  
میترسیدم رسوا کنم... با تمام قدرت بلند شدم حلقه دست های پرهام از دور شونه هام  
برداشته شد بهش خیره شدم با تعجب نگاهم میکرد.... هیچی نمیتونستم به این دوتا چشم  
عسلی بگم.... تمام وجودم پرهام میخواست...

پرهام بلند شد سمتم اومد گفت:..نفسم معذرت میخوام.. شبی خراب کردم... من میفهمم  
چقدر زحمت کشیدی... جبران میکنم...

پرهام منو بغل کرد... باز گرمای تنش و بوی خوش عطرش این قلب کوفتی به صدا در آورد... دلم برای همیشه این اغوش میخواست... پرهام. منو از اغوشش بیرون آورد دو طرف صورتم گرفت گرفت: بخند نفس من... نفس هیچ وقت نباید اخم کنه زود باش

لبخندی زدم انگار همین تماس کافی شد تا فراموش کنم برنامه شبی خراب کرد...

پرهام پیشونیم بوسید گفت: حالا شد... بیا بریم پایین مهمونمون تنهاست.. خانم خونه اصلا بهش خوش اومد نگفته... اینجوری مهمان نوازی میکنی .... پرهام اولین بار منو بوسید... چشماش غرق محبت..

از اینکه منو خانم خونه خطاب کرد ذوق زده ام کرد ... لبخندی زدم از اتاق خارج شدم... نگار رو کاناپه نشسته با خوشرویی سمتش رفتم گفتم: بابت برخورد معذرت میخوام خوش اومدین بفرمایید شام

نگار لبخندی زد گفت: از اقا پرهام شنیدم مادرتون فوت شده تسلیت میگم واقعا غم بزرگیه..

اخ مادر... اولین نفری بهم تسلیت گفت... یعنی واقعا من بی مادر شدم.... سعی کردم خودم کنترل کنم شام با خنده و شوخی خوردیم نگار دختر جالب دوست داشتنی...

لباس بلند و پوشیده به نگار دادم گفتم: فکر کنم اندازت باشه ...

نگار لبخندی زد گفت: شرمنده که مزاحمتون شدم .. واقعا من نمیخواستم پیام مزاحم شما بشم اصرار پرهام باعث شد قبول کنم

لبخند رو لبم محو شد چرا پرهام باید به این دختر اصرار کنه! نگار که فهمید ناراحت شدم سریع گفت: من نامزد دارم نفس جان سوء تفاهم نشه... پرهام داخل ماشین همش از خوبی هات میگفت.... اومدم دیدم واقعا همه حرفاش حقیقت داشت

لبخند کمی زدم... لباس دادم و گفتم: میتونی تو اتاق من بخوابی.... شبخوش

حرفهای نگار اشوب دلمو کم نکرد از بچگی حسود بودم و حالا فهمیدم این حس بیشتر شده ولی کمتر نشده من پرهام فقط فقط برای خودم میخواستم ... پرهام خیال کرد با یک بوس و بغل تونست خرم کنه.. اما سخت در اشتباهه... یک لحظه یادم افتاد نمازم نخوندم

ساعت نگاه کردم نزدیک قضا بشه سریع به دستشویی رفتم پرهام داشت مسواک میزد...  
بدون اینکه حرفی بزنم حلش دادم مشغول وضو گرفتن شدم...

پرهام با تعجب نگاهم میکرد... بعد لبخندی زد بی محلش کردم... چادر نماز، مادرم  
برداشتم نمازمو خوندم کاش خدا کمکم میکرد این بغض بترکه... هر لحظه ممکنه خفه ام  
کنه....

\*\*\*\*\*

امروز خیلی خسته شدم بعد مسواک برم بخوابم. فردا کلی کار دارم .. خوشحالم نگار قبول  
کرده کمکم کنه هنوزم مثل قبلنا مهربون احساساتیه... در دستشویی باز شد.. نفس با  
عجله به سمتم اومد حلم داد... نمیفهمیدم میخواد چکار کنه... به کاراش نگاه کردم... این  
یعنی وضو گرفت... مدل جدیدشه لابد... ریز خندیدم نفس انگار از من دلخوره خب حقم  
داره.. یاد صورت نازو با اون تاب دامن کوتاه سفید افتادم... اگر نگار نبود شبی قورتش  
میدادم... از فکرم خندیدم تو اینکه به خودم نگاه کردم خیلی خوشحالم نفس دارم... منم  
وضو گرفتم از دستشویی بیرون رفتم جلوتر از نفس ایستادم نمازم خوندم... از خدا  
خواستم هیچ وقت نفس از من نگیره...

بعد از نماز بلند شدم نفس هنوز سر سجاده نشسته با چشمای گرد نفس روبه رو شدم  
انگار چشماش هر لحظه ممکنه بیرون بپرن.. خندم گرفت گفتم: چرا اینجوری نگاهم  
میکنی

بریده بریده گفت: تو.... نماز.... میخونی

کنارش زانو زدم لبخندی زدم گفتم: وجود تو باعث شد دوباره با خدا اشتی کنم... همیشه  
شکرش میکنم که فرشته ای مثل تو نصیبم کرد.

با چشمهای که پر از اشک شد بهم نگاه کرد و شروع کرد گریه کردن انگار عقده ایه چند  
ساله داشت.... میخندید و گریه میکرد بریده بریده گفت: من.... من گریه.... کردم.... و باز  
میخندید اشکاش میریخت... نگران وضعیتش شدم... سریع رفتم لیوان اب اوردم اب  
خورد نفسی کشید گفت: چهار روز گریه نکردم... مرگ مادرم شنیدم گریه نکردم....  
ممنونم باعث شدی بالاخره گریه کنم مگر نه این بغض خفم میکرد... و باز چادر تو بغلش  
گرفت گریه کرد... مگه میشه ادم نتونه گریه کنه... نفس سرش رو شونه ام گذاشت



گفت: پرهام تو باید بشی مادرم... تو باید بشی بابام .... پرهام میخواستم امشب بهت بگم بخاطر من از شرکتتو موقعیت نگذر منو فراموش کن... اما من بدون تو میمیرم میدونم خودخواهم.... اما بزار این دفعه خود خواه باشم... خواهش میکنم

لبخندی زدم دستم گذاشتم رو سرش نوازش کردم گفتم: هیچکس و هیچ چی نمیتونه من و تو جدا کنه من این خودخواهی دوست دارم.. حالا اشکها پاک کن... بریم بخوابیم

نفس اشکهایش پاک کرد چادرش در آورد به سمت اتاقی رفت گفت: این اتاق مامانم بوده میتونی اینجا بخوابی... به اتاق رفتم رو تخت نشستم گفتم تو کجا میخوابی...

نفس: رو کاناپه ... شبت خوش برداشت رفت رو کاناپه خوابید.. این دختر چرا اینکارها میکنه مگه زنم نیست.... به سمتش رفتم گفتم: بلند شو!

با تعجب نگاهم کرد گفت: چی شده!

اخم کمی کردم گفتم: تو مگه زن من نیستی... درسته دروغ بوده ولی به هر حال زنی میخوام کنارم بخوابی...

نفس که انگار یه موردی به یاد آورد گفت: من تنهایی راحت میخوابم...

فهمیدم از اومدن نگار هنوز ناراحته... بغلش کردم شروع کرد به جیغ زدن: پرهام بزارم زمین... میفتم... پرهام...

رو تخت گذاشتمش گفتم: تو روی تخت بخواب منم پایین تخت میخوابم اینجوری راضی میشی! ولی نزدیکم باش

نفس اخم کرد گفت: کمتر درد میگیره ..

-نه خوبه ...

نفس بلند شد گفت بیا کنارم بخواب تخت بزرگه اندازه هر دومون جا هست... باید برام قضیه نگار تعریف کنی.... فکر نکنی تونستی با یک بوس خرم کنی ها...

منم که از خدا خواسته ام سریع رفتم رو تخت... نفس چراغ خواب روشن کرد موهایش ازاد کرد رو شونه اش اومد کنارم خوابید... اما با فاصله خوابید خجالت میکشید نزدیک بشه... با دستم کمرشو گرفتم به خودم نزدیک کردم صورتم روبه صورتش بود....

نفس به چشم هام نگاه نمیکرد اروم گفت: میشه از نگار بگی.... اون دختره چرا امشب اومده پیش ما؟ مگه خودش خونه نداره

لبخندی زدم گفتم: میشه فردا برات توضیح بدم خواهش میکنم

نفس به چشمهام نگاه کرد بعد از مکثی گفت :.باشه

از اینکه حال خسته ام را درک کرد خوشحال شدم.... نفس در اغوشم.... سرش به سینه ام چسبوندم نفسهای منظمش دوست داشتم... آرامشی که هیچ وقت نداشتم بهم میداد... دلم یکی شدن میخواست نفس عشقم و همسر مه... ولی هنوز زوده باید تحمل کنم....نفس باید مثل هر دختری لباس عروس بپوشه شب عروسی به یاد موندنی داشته باشه به صورت نفس نگاه کردم انگار بیشتر از من خسته بود با آرامش خاصی خوابیده واقعا این دختر معرکه ایه ..محکم به خودم فشارش دادم کم کم به خواب رفتم....

چشمام باز کردم... پرهام کنارم نیست.... نکنه اون اغوش پر از امنیت یک خواب خوش بود بلند شدم از اتاق بیرون رفتم پرهام و نگار آماده شده ان که برن... پرهام با نگار کجا میرفتن! اخه چه دلیلی داره دوتایی بیرون برن! با اخم گفتم: پرهام قبل از رفتن باید برام مسائلی توضیح بدی یادت که نرفته!

پرهام به سمتم برگشت گفت:صبح بخیر عزیز دلم... ظهر میام برات همه چی رو تعریف میکنم... حس کردم پرهام منو میخواد بیچونه

فریاد,زدم: همین حالا باید توضیح بدی

پرهام از اینکه فریاد زدم ناراحت شد اخم هاش تو هم رفت گفت: ارومترم میتونی صحبت کنی نفس... لا اقل مدرکن و به نگار اشاره کرد..

نگار لبخندی زد گفت: اقا پرهام نفس جان حق دارن.. الان هزارتا سوال تو ذهنشه.. واقعا صبر زیادیم دارن من اگه جای نفس بودم تا الان صبر نمیکردم... پرهام به سمت کاناپه رفت نشست گفت: باشه بشین تا برات بگم روبه رو پرهام نشستم نگارم اروم کنارم نشست..

پرهام با همون اخم که داشت گفت: یادته گفتم من از نازی نمیگذرم.... نگار به داخل گروه شروین نفوذ میکنه .... و رابطه اش با شروین خیلی باید خوب باشه... کاری کنه شروین از نازی جدا بشه... جدا شدنشون اولین ضربه به هردوشونه.... مکثی کرد.... ادامه داد... در مورد نگار هم که دیشب مهمانمون شد.. تو هتل اقامت داشته دیشب از هتل زنگ زدن به نگار که اتاقشون باید خالی کنه... امروز عموش از شهرستان برمیگرده و میتونه بره پیش عموش ... منم دیشب دعوتش کردم که پیش ما بیاد... اول موافقت نکرد وقتی فهمید ازدواج کردم همسرمن داخل خونه است قبول کرد.. ماشالله چقدر همسرمن مهمون نواز بود...

سرم پایین انداختم واقعا چه فکرهای مسخره ای درمورد پرهام کردم... پرهام بلند شد گفت: تا ظهر سعی میکنم برگردم... از خونه خارج شد نگارم خداحافظی کرد خارج شد..

\*\*\*\*\*

سوار ماشین شدم از اینکه نفس بهم اعتماد نداشت ناراحت شدم... به سمت خونه عموی نگار حرکت کردم...

نگار: چرا جریان کامل نگفتی به نفس؟

-میترسیدم فکر بد در موردم بکنه.... خیال کنه من به فکر پول های شروینم... همینقدرم که گفتم خدا کنه واسه خودش خیال پردازی نکنه..

نگار لبخندی زد گفت: نفس هیچ وقت همچنین فکری نمیکنه... ما کار بدی نمیکنیم... من فقط قرار کاری کنم اون اسناد امضا کنه تا تمام اموالش به خیریه برسه... درسته!؟

پرهام:درسته ولی ...اول به نام من میشن... بعد من به خیریه واگذارش میکنم... ممکنه....  
نگار نگذاشت حرفم تموم بشه گفت:من که غریبه ام بهت اعتماد دارم خانمت یعنی اعتماد  
نداره.... غیر ممکنه..

لبخندی زدم جوابی ندادم... من عاشق نفس هستم...اینم خوب,میدونم نفس هم من و  
دوست داره ولی گاهی برخوردش نشون میده هیچ اعتمادی به من نداره...  
ضبط روشن کردم فکر کردن بیشتر عصبانیم میکرد اهنگ پاشایی واقعا صداش حال ادم  
خوب میکنه.. آلبوم یکی هست

باید کاری کنی

دلم تنگه مٹ ابرای تیره

توی حسی مٹ زندون اسیره

تو از احساس من چیزی نمیدونی

که داری بی خودی منو می رنجونی

یه امشب جای من باش

جای اونی که چشماش

به در خشک شد ولی عشقش نیومد

یه امشب همسفر باش

مث من دربه در باش

جای اون که به دنیا پشت پا زد

باید کاری کنی آروم بگیرم

باید یک لحظه دستاتو بگیرم

باید برگردی امشب باز به این خونه

باید این لحظه ها یادت بمونه

یه امشب مال من باش

مال مردی که دستاش

به جز دست تو همراهی نداره

بذار یادت بیارم

چجوری بی قرارم

دل من غیر تو راهی نداره..

من از تو یاد گرفتم تمام زندگیمو

حالا با کی بگم این قصه ی وابستگیمو

رو دوش کی بذارم یه دنیا خستگیمو

باید کاری کنی تو

که باز مثل قدیما

به هم خیره بشن چشمای خیس و اشکی ما

همین امشب که تنهام

باید برگردی اینجا..

باید کاری کنی آروم بگیرم

باید یک لحظه دستاتو بگیرم

باید برگردی امشب باز به این خونه

باید این لحظه ها یادت بمونه

یه امشب مال من باش

مال مردی که دستاش

به جز دست تو همراهی نداره

بذار یادت بیارم

## چجوری بی قرارم

دل من غیر تو راهی نداره..

از نگار خدا حافظی کردم قرار گذاشتم فردا نقشه امون شروع کنیم.... به طرف خونه سعید رفتم تا برای فردا برنامه ای از قبل ریخته بودم مرور کنیم..

حوصلم داخل خونه سر رفت لباسمو پوشیدم .از خونه بیرون رفتم... دلم هوای ازاد میخواست..کاش پرهام اینجا بود باهم قدم میزدیم.. به سمت پاساژ رفتم... یک تی شرت توجه ام جلب کرد پرهام تجسم کردم که چقدر در این تی شرت زیبا میشه... داخل مغازه رفتم از فروشنده خواستم برام بیاره... بعد از خرید چند ساعتی قدم زدیم نزدیک ظهر شد به طرف خونه رفتم... وارد خونه شدم هنوز پرهام نیومده...لباس عوض کردم یک لباس استین حلقه ای با شلوارک پوشیدم بهتره یک نهار خوشمزه ای درست کنم.... یک ساعتی کارم طول کشید از ماکارونی یک ذره خوردم معرکه شده ....چشمم به گوجه های سرخ داخل یخچال افتاد سالاد خیلی میچسبه شروع کردم به سالاد درست کردن که صدای زنگ خونه مانع ادامه کارم شد بلند شدم حتما پرهامه. . در باز کردم پرهام چرا اینطوری شده... یقه لباسش پاره شده.. گوشه لبش خون میاد.. صورتش کبود شده... با کی دعوا کرده!!!

با نگرانی گفتم: -پرهام چی شده

پرهام بی توجه به حرفم به سمت دستشویی رفت محکم به در میزدم ....پرهام چی شده!  
پرهام بیرون اومد لبخندی زد گفت:هیچی نیست عزیزم یک بحث کوچیکی داشتم حل شد

-با کی



پرهام که سعی داشت موضوع عوض کنه گفت: چه بوی خوبی... خیلی گرسنمه..

به طرف اشپزخونه رفت سریع رفتم دستش گرفتم گفتم: من غریبه ام!! یا منو هنوز همسرت نمیدونی!

پرهام دستم فشار داد گفت: تو عشقمی.... نگران نباش مهم نیست

-تا نگی دستتو رها نمیکنم

پرهام به چشمام خیره شد گفت: با سعید دعوام شده

-با سعید! چرا! مگه میشه

پرهام با کلافگی گفت: وای چقدر سوال میپرسی! بس کن دیگه.. دستشو محکم کشید به سمت اشپزخونه رفت.... برای خودش غذا کشید مشغول خوردن شد.... از اینکه باهام مثل غریبه ها برخورد میکرد قلبم به درد اومد... به سمتش رفتم با بغض گفتم: درسته هفت سال از تو کوچکترم و یک چیزهایی نمیتونم درک کنم.... اما میتونم شریک غم ها گرفتاریهات باشم .... اگر صبحی باهات بد برخورد کردم بخاطر این بود که نگران بودم میترسیدم از دستت بدم... اما الان میفهمم تو من غریبه میدونی... هنوز باور نداری من همسرتم... شریک زندگیتم.. هرچور تو راحتی . دیگه تلاشمو میکنم کارهات برام بی تفاوت باشه.... قطره ای رو گونه ام. چکید.... به اتاقم رفتم.... خودم رو تخت انداختم بلند گریه کردم مشت به تخت میزدم ...پرهام منو دختر بچه ای میدونه که فقط به مراقبت نیاز داره.... اصلا باور نداره این دختر میتونه شریک غم ها گرفتاریهات باشه...

\*\*\*\*\*

صدای گریه نفس.. اشتها کور کرد این دختر چرا همش تعبیر نادرست میکنه... بلند شدم. به اتاقش رفتم در باز کردم نفس بلند گریه میکرد به سمتش رفتم خواستم بغلش کنم که با صدای فریادش ایستادم

نفس: به من نزدیک نشو... وقتی غریبه ام برات.. لابد نامحرم هستم...

نفس که انگار قاطی کرده بلند شد مانتوشو پوشید روسری پوشید :اینجوری بهتره... لا اقل میگم نامحرمه... حق داره هیچی بهم نگه نگرانم بذاره...

طاقتم تموم شد... حرفاش و برخوردش عصبیم کرد به سمتش رفتم بازوهایم گرفتم فریاد زدم: میخوای بدونی چی شده! ها اون سعید نامرد پیشنهاد داد تو به جای نگار بری... میفهمی! میگه شروین دیوانه وار نفس دوست داره از اینکه فروخته نفسو هزار بار خودش لعنت میکنه! میگه نفس میتونه ما رو به خواستمون برسونه...هرچی به سعید گفتم من نمیتونم عشقمو بفرستم پیش اون اشغال ... حرفم قبول نکرد بهم گفت تو یک خیانت کاری... بخاطر اینکه نمیزارم همسرم قربانی بشه شدم خیانت کار... اولین چک سعید زد منم دیدم داره خیلی پرو میشه کم نیوردم... حالا فهمیدی واسه چی نگفتم... از فکرش بیزار بودم چه برسه بخوام تعریف کنم....

نفس با تعجب نگاهم میکرد... انگار شوکه شده زیر لب بریده بریده گفت: من پیش اون دیونه برنمی گردم.... منو میکشه..... با چشمای پر از اشک بهم خیره شد ادامه داد: من نمیرم... نمیرم

درکش میکردم شروین برای نفس کابوسه.... سرشو به سینه ام فشار دادم گفتم: مطمئن باش تو همیشه در کنار خودم میمونی...

صبح قشنگیه بخصوص اگه کنار عشقت شب و به صبح سپری کرده باشی به صورت خوشحالت پرهام نگاه کردم....سرم روی بازوش چقدر این بازوی مردونه دوست دارم... لبخندی گوشه لبم نشست.. پرهام چشماش باز کرد نگاهمون باهم گره خورد... چشماش ریز کرد گفت:شیطون به چی نگاه میکردی...

منم چشمام ریز کردم گفتم:به یک پسر جذاب نگاه میکردم... که خیلی دوستش دارم پرهام لبخندی زد من و در اغوش گرفت.... اونقدر محکم که کمرم درد گرفت گفتم:پرهام کمرم.... درد گرفت..

پرهام دستشو ازاد کرد گفت: ببخشید من خیلی بی جنبه ام... بلند خندید.. منم خندم گرفت... بلند شدم گفتم: من برم صبحونه آماده کنم... پرهام دستمو کشید گفت: همیشه جای صبحونه تو رو بخورم

دستمو کشیدم اخم کمی کردم گفتم: زوده واسه شیطونی کردن... پرهام بلند خندید... لبخندی زدم به طرف اشپزخونه رفتم میز چیدم... پرهام با حوله ای که به دستش.... وارد اشپزخونه شد گفت: وای نفس دستت درد نکنه خیلی گرسنمه...

به پرهام نگاه کردم کبودی روی گونه اش خود نمایی میکرد... پرهام بخاطر من با سعید دعوا کرد... اخ که چقدر من باعث دردسر هستم... باید برم پیش سعید دلیلشو بپرسم... که چرا این پیشنهاد داد... مگه سعید من و مثل خواهرش نمیدونه... مگه نمیدونه شروین چه ادم پستیه؟ سعید حتما جواب منطقی داره...

\*\*\*\*\*

-نفس میشه برام چایی بریزی..

نفس که به صورتم خیره شده انگار تو این دنیا نیست دستمو جلوی چشم هاش تگون دادم یک لحظه به خودش اومد لبخندی زد... گفت: خواهش میکنم...

-حالت خوبه!

با لبخند گفت: اره خوبم

-پس چایی برام میریزی

لیوان از دستم گرفت برام چایی ریخت... کنارم نشست مشغول خوردن شدم اما نفس هیچی نمیخورد... با تعجب پرسیدم: چرا نمیخوری

لبخند زد گفت: میل ندارم... کی میری دنبال نگار!

مکثی کردم گفتم: یک ساعت دیگه چطور!

-میشه منم به خونه سعید. برسونی اخه میدونی حوصلم سر میره تنهایی... با رها بهم خیلی خوش میگذره....

با اینکه اصلا دلم نمیخواست نفس به خونه سعید ببرم... اما وقتی لبخند نفس دیدم موافقت کردم... با موافقتم نفس شروع به خوردن کرد... واقعا این دختر خیلی شیرین و دوست داشتنیه

سوار ماشین شدیم نفس خونه سعید پیاد کردم گفتم: خودم میام دنبالت

نفس: لبخند زد گفت: زحمتتون میشه سرورم

-برو اینقدر نمک نریز میدونی من بی جنبه ام

نفس لبخندی زد گفت: یادت باشه عصر پیش مامانت هم بریم از دوری ندیدمش .  
لبخندی زدم گفتم چشم... به سمت خونه سعید رفت وقتی مطمئن شدم در باز شد پامو گذاشتم رو گاز به طرف خونه عموی نگار رفتم...

وارد خونه شدم رها با خوشرویی بغلم کرد... گفت: خوش اومدی نفس جان میدونی از دوری ندیده بودمت...

لبخندی زدم اروم گفتم: سعید خونه هست

رها اخم کرد گفت: بخاطر سعید اومدی... من چقدر خوش خیالم ....

خندیدم گفتم: حسودی نکن... با سعید کار دارم ولی اصل قضیه بخاطر تو اومدم ... باید کلی خوش بگذرونیم

رها خندید گفت: اره خوش گذرونی دوست دارم

به طرف سعید رفتم مشغول پلی استیشن بازی کردنه... پسر گنده خجالتم نمیکشه....  
متوجه حضورم شد دستگاه خاموش کرد به سمتم اومد کنار چشم سعید کبود شده..  
معلومه پرهام بد جور زده..

سعید: پرهام خبر داره اینجا اومدی

لبخندی زدم گفتم: خودش منو رسوند

سعید با تعجب گفت: واقعا! بیا بشین..

روبه روی سعید نشستم .. رها به اشپزخونه رفت به چشموهای سعید نگاه کردم..  
گفتم: یادمه گفتی شبیه سپیده هستم! پس چطور حاضر شدی این پیشنهاد به پرهام  
بدی... تو که شروین خوب میشناسی!

سعید اخم کرد سرش پایین انداخت گفت: پرهام با نگار به خواستشون نمیرسن و حتی  
ممکنه جون نگار به خطر بیفته... شروین به تو اسیب نمیرسونه چون واقعا دوستت داره...  
یکی از دوستانم پیش شروین کار میکنه خبرا رو بهم میرسونه شروین روز شب با عکس تو  
سپری میکنه.... کيفتو تو بغلش میگیره گریه میکنه... راستی شناسنامه ات پاره کرده  
چون تحمل دیدن اسم پرهام داخل شناسمت نداشت... نفس تو فقط میتونی کاری کنی  
اون اسناد امضا کنه...

با تعجب گفتم: کدوم اسناد!؟

سعید: مگه پرهام بهت نگفته!

-نه خواهش میکنم بهم بگو!

سعیده چشم هام نگاه کرد گفت: فهمیدیم نازی تمام داراییشو به نام شروین کرده تا به  
راحتی باهم بتونن شراکت کنن.... پرهام چند تا اسناد داره که اگر شروین امضاشون کنه  
همه اموال شروین و نازی به نام پرهام میشه.... پرهام تصمیم داره همه اموال شروین به  
خیریه واگذار کنه.... شروین و نازی اینجوری نابود میشن ... نفس جز تو هیچ کس  
نمیتونه این کار بکنه... اگر واقعا پرهام دوست داری بخاطر پرهام اینکار بکن... قلب پرهام  
فقط با این انتقام اروم میشه به خدا بخاطر خودم نمیگم ... پرهام عشق خواهر من بود و  
منم برای شادی عشق خواهرم هرکار بکنم..... من اگه خواستم تو این کار بکنی مطمئناً  
شروین بلایی سرت نمیاره... فقط بخاطر پرهام ارامشی که چهارسال نداشت تو فقط میتونی  
بهش این ارامش بدی پرهام باید نابود شدن نازی و شروین ببینه تا به ارامش برسه...

درست نمیتونستم حرفای سعید هضم کنه... بلند شدم بریده بریده گفتم: باید.... فکر.. کنم

سعید: باشه فکر کن.. اگر قبول کردی راضی کردن پرهام پای خودت.. قبل از اینکه نگار به شرکت بره باید جلوشون بگیری من نتونستم میبینی چه بلایی سرم آورده.. به چشمش اشاره کرد... من که کاملاً قاطی کرده ام از خونه سعید بیرون اومدم رها صدام زدم بی توجه به راه خودم ادامه دادم.... من از شروین میترسم..... حرفای سعید تو سرم تکرار میشد... بخاطر پرهام.... تو فقط میتونی آرامش به پرهام بدی.... سرم گرفتم می دويدم... بی هدف فقط میدويدم.... من حاضرم بخاطر پرهام جونم فدا کنم

\*\*\*\*\*

به خونه عموی نگار رسیدم با بوق که زدم نگار بیرون اومد سوار شد مانتو کوتاه پوشیده با ارایش غلیظ که دل ادمهای مثل شروین با این تیپ واقعا میبهره

نگار: سلام خوبی! وای خیلی هیجان دارم

-سلام... خونسرد باشی بهتر به هدفمون میرسیم...

نگار: وای صورتت چی شده! گونه ات کبوده...

-هیچی

ماشین روشن کردم .. به طرف شرکت شروین حرکت کردم..

نگار: میشه اهنگ بزاری! ملایم باشه ... استرس دارم

نگاهی کردم گفتم: خانم پلیس ما رو باش.... ترسیده!

نگار: نترسیدم فقط هیجان دارم همین

-نگار یک بار دیگه یادآوری میکنم... میری با عشوه میگی میخوام استخدام بشم... اگر گفت کمبود نیرو نداری اصرار میکنی....

نگزاشت حرفم تموم بشه گفت: وای پرهام چقدر میگی دیروز صدبار گفتی. فهمیدم

لبخندی زدم ضبط روشن کردم

تولدت مبارک چه حرف خنده داری  
چه فایده داره وقتی تو گل برام نیاری  
عجب شبیه امشب داره می سوزه چشمم  
دورم شلوغه اما انگاری خیلی تنهام  
واسه چی زنده باشم جشن چی رو بگیرم  
من امشبو نمی خوام دلم می خواد بمیرم  
تولدم مبارک نیست دلم گرفته غمگینم  
هوای خونه دلگیره ترو اینجا نمی بینم  
تولدم مبارک نیست شکسته قلب داغونم  
تو نیستی و من از دوریت خودم رو مُرده می دونم

هیشکی خبر نداره چقدر هواتو کردم  
چقدر دلم می خواد تو باشی دورت بگردم  
هیشکی خبر نداره دارم به زور می خندم  
نمی دونن چرا من چشمامو هی می بندم  
چشمامو من می بندم تا منتظر بشینم  
شاید تو این سیاهی بازم ترو ببینم  
تولدم مبارک نیست دلم گرفته غمگینم  
هوای خونه دلگیره ترو اینجا نمی بینم

تولد مبارک نیست شکسته قلب داغونم

تو نیستی و من از دوریت خودم رو مُرده می دونم

تولد مبارک نیست دلم گرفته غمگینم

هوای خونه دلگیره ترو اینجا نمی بینم

تولد مبارک نیست شکسته قلب داغونم

تو نیستی و من از دوریت خودم رو مُرده می دونم (امین حبیبی)

نزدیک شرکت شدیم... گوشیم زنگ خورد.. از اینکه نفس بهم زنگ زد لبخندی رو لبم  
نقش بست گفتم: سلام عزیز دلم...

نفس با صدای جدی محکم گفت: برگرد خونه..... خواهش میکنم

با نگرانی گفتم: چی شده!

نفس: نیم ساعت دیگه خونه باش حال خوب نیست تماس قطع کرد دلشوره قلبم تسخیر  
کرد هنوز یک خیابان مونده تا شرکت شروین اما دلم طاقت نمیاره

-نگار میشه با تاکسی بری خونه عموت بعدا شرکت میریم

نگار: چی شده

-نمیدونم فقط باید برگردم خونه

نگار: باشه مشکلی نیست من بیخبر نزار

لبخند کمی زدم نگار پیاده شد به طرف خونه رفتم... نفس باید الان خونه سعید باشه....  
خدا کنه هرچی شده فقط نفس سالم باشه

تصمیم و گرفتم من بخاطر پرهام اینکار میکنم... اینجوری شروین دیگه نمیتونه به کارهای  
بی شرمانش ادامه بده... به پرهام زنگ زدم صدام تغییر دادم تا نگرانش کنم سریع  
برگرده... امیدوارم دیر نشده باشه... کلافه شدم بلند شدم داخل خونه راه رفتم... با صدای



زنگ لبخندی روی صورتم نقش بست در خونه باز کردم پرهام که سراسیمه داخل شد  
بازو هام گرفت به سر تا پام نگاه کرد گفت: چی شده؟ حالت خوب نیست بیا بریم دکتر! ؟

لبخندی زدم گفتم: اره حالم خوب نیست... اما حال روحم خرابه نه جسمم...

پرهام با تعجب نگاهم کرد... دستش گرفتم گفتم: بیا بشین باهات میخوام صحبت کنم.

پرهام نشست منتظر حرفهای من شد...

اب دهنم قورت دادم گفتم: من میخوام کمکت کنم... فقط کافیه به من اعتماد داشته

باشی... من به جای نگار به باند شروین نفوذ میکنم... من بهتر میتونم....

پرید وسط حرفم فریاد زد: تو من و این همه راه کشوندی که این مزخرف هات تحویل

بدی.... لعنت به تو سعید...

پرهام بلند شد گفت: دفعه آخرت باشه این حرفو میزنی...

چشمهای پرهام پر از نگرانی و خشمه ... لبخندی زدم دستشو گرفتم گفتم: تو خودت خوب

میدونی من به راحتی میتونم اینکار بکنم... تو همیشه بهم کمک کردی... یادته معتاد بودم

با حرفهای مهربونت باعث شدی ترک کنم.... یادته با مردونگی و غیرت باعث شدی

عاشقت بشم.... الانم که میتونی بری زندگی بهتری نصیبت بشه به پای من موندی قید

خیلی موقعیت ها زدی.... پرهام التماس می کنم بزار یک بار منم کمکت کنم...

پرهام دستشو از دستم کشید گفت: نفسم من دوستت دارم میفهمی یا نه؟! چطور بتونم

عشقم به خطر بندازم.... چطور بتونم تحمل کنم عشقم به اون شروین پست لبخند بزنه...

لبخند تو فقط مال منه... چرا من درک نمیکنی... سخته میفهمی سخته...

-حتی به سختی اشوبی در قلبته که بخاطر قتل سپیده. همیشه با خودت حمل میکنی....

سعید چشم هامو باز کرد... من احساس تو رو ندیدم... من عشق خالصی به سپیده داشتی

ندیدم... فقط خودخواه بودم... تو را برای خودم میخواستم و به احساس تو بی توجه بودم....

من نمیزارم تو تا اخر عمرت شرمنده سپیده باشی... نمیزارم چه تو موافق باشی چه مخالف

من این کار میکنم....

پرهام فریاد زد: من شوهرتم... من میگم تو چکار باید بکنی چکار نباید بکنی فهمیدی

واقعا پرهام کلافم کرد... دستمو به کمرم زدم گفتم: من خودم پس چکاره ام... ها. یعنی حق ندارم خودم تصمیم بگیرم... پرهام اگه قبول نکنی مطمئن باش نمیزارم نگار وارد اون شرکت کوفتی بشه...

پرهام که خیلی عصبانی شد تمام حرصشو روی دندوناش خالی کرد به سرعت از خونه خارج شد در محکم بست با صدای بسته شدن محکم در بدنم لرزید... تا حالا پرهام اینقدر عصبی ندیده بودم... اما من تصمیم گرفتم

\*\*\*\*\*

اگر یک دقیقه دیگه بمونم معلوم نیست چه برخوردی با نفس کنم... سریع خونه ترک کردم... شاید هوای خنک بتونه حالم خوب کنه سرم از ماشین بیرون کردم... اما نفس چرا درکم نمیکرد... درسته غم سپیده برام سخته ولی رفتن نفس غم دیگری روی قلبم و مطمئنم اگر بلایی سرش بیاد این غم قلبم از طپش نگه میداره....

گوشیم زنگ زد با دیدن شماره مامان سعی کردم صدام عادی کنم...

-سلام مامان

مامان:معلومه کجایی پرهام! نمیگی مادرت مرده است زنده است!

-مامان الان دارم میام دلم برات تنگ شده

مامان:چه عجب مگر من زنگ بزnm تو پیدات بشه

-فعلا مامان

گوشی قطع کردم... مادرم بهترین گزینه تا این حال خراب خوب کنه ... بخاطر این اتفاقات اخیر فرصت نکردم دیدنش برم حتما منتظره بره نفس از مادرش خواستگاری کنه ...ولی خبر نداره مادر نفس فوت شده...

هوا تاریک شد پرهام برنگشته ... نگراناش شدم ... نکنه شبی نیاد... به گوشی پرهام زنگ زدم ام ولی خاموشه... نمیدونم چکار کنم.. کاش باهاش بحث نمیکردم... شاید پیش سعید رفته باشه... به سعید زنگ زدم ...بعد پنج تا بوق بالاخره برداشت

رها - الو...

-سلام رها خوبی

رها: بی معرفت! چرا امروز رفتی! چرا توجه نکردی این همه صدات زدم...

-معذرت میخوام رها جان.. حالم خرابه... سعید خونه هست میشه با سعید حرف بزنم

رها: چی شده نفس؟ آره خونه ای....

صدای فریاد رها معلوم میشه سعید گوشی از دست رها کشید

سعید:....بزار ببینم خواهرم چکار م داره ... برو کنار .....سلام بر خواهرم چخبرا؟ تصمیمتو گرفتی

-سعید با پرهام حرف زدم ولی بحثمون شد از خونه بیرون رفت.. هنوزم برنگشته.. اونجا نیومده

سعید مکثی کرد گفت: نه نیومده... نگران نباش حالش خوب بشه برمی گرده احتمالا پیش مامانشه.. از بچگی هروقت عصابش خورد میشد هیچکس نمیتونست ارومش کنه به مادرش پناه می برد.. سعید خندید گفت بچه ها مدرسه بهش میگفتن تی تیش مامانی...

حس حسادت تمام وجودم گرفت.. وای که چقدر این حس مزخرفه من حتی به مادر پرهامم حسودی میکنم...

-ممنون سعید خدا حافظ

منتظر جواب نمودم قطع کردم شماره خونه اذر پیدا کردم زنگ زدم...

اذر: سلام... بفرمایید

-سلام اذر جون نفس هستم خوبین!

اذر: سلام نفس جون... خوبم ممنون خبر فوت مادرت از پرهام شنیدم تسلیت میگم بخدا خبر نداشتم.. تازه خودم آماده کردم به خواستگاریت پیام...

-مگه شما خبر دارین که من و پرهام....

اذر پرید وسط حرفم گفت: اره عزیزم پرهام بهم همه چی قبلا گفته... منم به خواسته پرهام احترام میزارم

-ممنون... اذر پرهام اونجاست

اذر: اره عزیزم. رفته حموم تو هم بیا شام درست کردم

-نه ممنون.. مزاحم نمیشم

اذر: این چه حرفیه... مراحمی عزیزم منتظرتم

-چشم پس برم آماده بشم

اذر: میبینمت خداحافظا

-خدانگهدار

گوشی گذاشتم فکری به ذهنم رسید شاید اذر بتونه پرهام راضی کنه... اینجوری هم شروین جواب تمام کارهای که کرده پس میده... هم پرهام قلبش اروم میگیره... به اتاقم رفتم شلوار سفید با مانتو سفید پوشیدم ارایش کمی کردم شال کرم رنگمو پوشیدم با صدای زنگ تلفن سریع از اتاقم خارج شدم  
-الو....

نمیخواه بیایی خودم آخرشب میام خونتون.. صدای پرهام مثل همیشه جذب کننده لبخندی زدم گفتم: اولاً سلام دوماً خوب هستین سوماً من میخوام اذر جون بینم الانم آماده ام دارم میام کاری نداری!

پرهام صداشو بلندتر کرد گفت: نفس ساعت نگاه کردی هوا تاریکه چطور میخواهی بیایی.. بمون من میام پیشت

پوفی کردم گفتم: اذیتم نکنه پرهام... از دوری مادرتم ندیدم..

پرهام فریاد زد: چرا اینقدر تو لجباز شدی....

گوشی از گوشم فاصله دادم گفتم: پرهام تاکسی میگیرم نگران نباش

پرهام: صبر کن خودم میام دنبالت...

خب همون اول این کار رو میکردی پسردیونه دوست داشتنی... لبخندی زدم گفتم: نه زحمت میشه

پرهام به حالت تحکم گفت: نفس راه نیفتی بیایی ها. من خوب میشناسی چه اخلاقی دارم...

-باشه... باشه... منتظرم

پرهام بی ادب بدون خداحافظی قطع کرد... رو کاناپه نشستم.. پرهام خیلی از من شکیه... دلم همون پرهام مهربون میخواد... مگه من چکار کردم فقط خواستم کمکش کنم... کاش میفهمید منم میتونم در مشکلاتش یا تصمیم هایی که میگیره سهیم باشم من فقط برای روزهای خوش نیستم..

مامان بشقاب میوه روی میز گذاشت گفت: پرهام چرا با نفس اینقدر تند حرف زدی نکنه دعوا کردین!؟

-نه مامان... دعوا نکردیم بیخیال..... من برم دنبال نفس بیارمش

مامان: مگه خودش نمیداد!

-مادر من ساعت نگاه کن تا برسه اینجا من میمیرم از نگرانی

مامان دیگه حرفی نزد.. لباسام پوشیدم سوار ماشین شدم حرکت کردم... تمام فکرم درگیر قضیه شروین... خودم هم میدونستم اگر نفس پیش شروین بره زودتر به هدفمون میرسیم... قتل سپیده زخمی در قلب من که با نابودی نازی و شروین التیام میابه... اما غیرتم اجازه نمیداد... تصور اینکه نفس بخواد به خونه شروین بره دیونه ام میکرد....  
...بالاخره به خونه نفس رسیدم زنگ زدم سوار ماشین شدم منتظر موندم... نفس بیرون اومد مانتو شلوار سفید شال کرم رنگ خیلی خوشگل شده رنگ سفید جذاب ترش میکنه.... سوار ماشین شد گفت: سلام بر همسر بد اخلاق خودم

نفس یعنی میخواست با این تیپ تنها بیاد خونه مامانم... این موقع شب.....

-تو با این وضع میخواستی تنها بیایی؟؟؟

نفس به مانتوش نگاه..کرد گفت:زشته؟؟

از این بی توجه ایش و سهل انگاریش کلافه ام کرد جوابشو ندادم ماشین روشن کردم...

نفس:قهری؟؟

به صورت نفس نگاه کردم چشمهای مهربون که فقط قصد کمک به من داشتن... ولی کاش میدونست با این کارش ممکنه این چشمهای مهربون از من بگیره....رفتن به خونه شروین یعنی طلاق... یعنی جدایی من از نفس... جوابی ندادم ضبط روشن کردم... نفسم سکوت کرد سرشو به شیشه تکیه داد...

تو عشق خوب منی گل محبوب منی

تو عزیز این دله پره آه،پره آه،پره آشوب منی

تو عشق ناب منی همش تو خواب منی

تو تنها مرحمه این دله بی،دله بی،دله بی تاب منی

تو رویای شبهای پر از سردرد منی

تو گرمای این دله نحیف و سرد منی

تو تنها همدمه من تو تنها یار منی

تو تنها مونس من گل بی خار منی

تا وقتی پیش منی من هیچی کم ندارم

دلم می گیره اگه نباشی تو کنارم

دل من هیچکسی رو به جز تو دوست نداره

به جز تو توی دلم کسی پا نمی زاره

همیشه عاشقتم اسیر و حیرونتم

تو قلب و جون منی به خدا دیونتم

نزار از غصه دلم توی سینه بمیره

به خدا دوری تو جونمو از من می گیره

نزار اشکای منو همه دنیا ببینه

نزار این تیر جدایی توی قلبم بشینه

نزار از غصه دلم توی سینه بمیره

به خدا دوری تو جونمو از من می گیره

نزار اشکای منو همه دنیا ببینه

نزار این تیر جدایی توی قلبم بشینه (امین حبیبی)

به خونه مامان رسیدیم... داخل شدیم مامان بادیدن نفس بغلش کرد هدایتش کرد که

بنشین.. سرم درد گرفت انگار میگرد لعنتی بعد از یک ماه برگشته به داخل اتاقم

رفتم.. دستمالی دور سرم بستم و روی تخت خوابیدم

\*\*\*\*\*

مامان پرهام هنوز مثل قبل مهربون خونگرمه... با اینکه از همه چی خبر داره... ولی

برخوردش تغییری نکرده.. پرهام به اتاقش رفت منم فرصت مناسب دیدم کنار اذر نشستم

تمام ماجرا براش تعریف کردم.... منتظر عکس العمل اذر موندم که بعد از مکثی گفت:

شروین به این راحت بهت اعتماد نمیکنه...

-اذر جون من فکر همه چی کردم... وقتی من از پرهام طلاق بگیرم.. به سمت شروین برم

باورم میکنه... مطمئناً

اذر -یعنی تو میخواهی از پرهام طلاق بگیری!

لبخندی زدم گفتم: تا مدتی کوتاه.... اذر جون برای من خیلی سخته از پرهام جدا بشم ولی قلب پرهام نا ارومه... قلب پرهام یعنی زندگی من ..... زندگی من باید ارامش داشته باشه ..... من تحمل این رنجی که پرهام میکشه ندارم....

اذر لبخندی زد گفت: با پرهام صحبت میکنم اما شک میدونم راضی بشه... پرهام خیلی دوستت داره...

سرم پایین انداختم... در دلم گفتم منم خیلی دوستش دارم این کارم بخاطر عشقمون میکنم... بخاطر سپیده که خودخواهانه از پرهام خواستم که از قلب و روحش بیرونش کنه.. بخاطر خیلی. از دخترهایی که نامردانه در دام کثیف نازی و شروین گرفتار شدن... بخاطر خیلی از جوان های که در دام اعتیاد افتادن..و هر ساعت از زندگیشون ارزوی مرگ میکنن.....

بعد از دو روز بالاخر اذر تونست پرهام راضی کنه.... بیشتر کارهام کردم میدونستم اذر بالاخره راضیش میکنه.. فردا قراره محضر بریم و جدا بشیم البته به طور موقت.... هر وقت قلبم میگرفت از این طلاق لعنتی... به خودم نحیب میزدم موقتی... زنگ خونه میزنن بلند شدم ایفون زدم برگشتم سالاد درست کردم... پرهام از وقتی این جریان پیش اومده لبخندشو ندیدم... لبخندی زدم گفتم: سلام

سرش تکون داد... پشت سرش یک خانم ایستاده... اینکه نگاره ... اینجا چکار میکنه

نگار: سلام. خوبی نفس جان...

با تعجب گفتم: سلام...

نگار خندید گفت: این بارم انگار بی دعوت اومدم



پرهام با جدیت گفت: نگار اومده چند تا حرکت دفاعی یادت بده

اخ جون ... خیلی دوست دارم چند تا مشت پای چشم اون شروین نامرد بکارم .... لبخندی زدم گفتم: ممنون لطف کردی که اومدی نگار جون بیا بشین نهار الان میکشم

به سمت اشپزخونه رفتم وسایل نهار آماده کردم پرهام کنار ایستاد نگاهم کرد گفت: چطور دلت میاد از من جدا بشی... سپیده ترکم کرد تو اینکار نکن... به چشم های پر از اشک پرهام نگاه کردم... بغض گلوم گرفته... اما نباید نشون بدم... دستشو داخل دستام گرفتم لبخندی زدم گفتم: یادت نره اول من عاشقت شدم... یادت نره این کار برای ارامش زندگیمون و خیلی از زندگی ها میکنم.... یادت نره این جداییمون موقته... پرهام نگران نباش من برمیگردم قول میدم... لبخندی زدم از اشپزخونه بیرون اومدم امیدوارم تونسته باشم از نگرانش کم کرده باشم

\*\*\*\*

حرفها نفس ارامش به قلبم هدیه داد امروز روز اخر که باهم هستیم البته به قول نفس... موقتی... بشقاب ها برداشتم به طرف میز بردم نفس تمام تلاشش میکرد که شاد به نظر بیاد که البته موفقم شد... مشغول نهار خوردن شدیم بعد نهار نگار چندتا حرکت دفاعی به نفس یاد داد... و یک میکروفون داخل ساعت نفس گذاشت و یکی دیگه در پشت گل سرش گذاشت و گفت: نفس جان مواظب ساعت و گل سرت باش و سعی کن همیشه همراهات باشن

نفس لبخند زد گفت: چشم

نگار: تقریبا کار من تموم شد... امیدوارم موفق باشی

نفس لبخندی زد گفت: برام دعا کن... نگار لبخندی زد گفت: حتما... من دیگه برم..

به نگار نگاه کردم گفتم: میرسونمت...

بلند شدم که برم آماده بشم نگار گفت: نه من میخوام پیاده روی کنم.. شما هم تنها باشین بهتره... خداحافظ

لبخندی زدم به نفس نگاه کردم که داشت حرکات دفاعی تمرین میکرد... کنترلش در یک حرکت از دست داد سریع جلو رفتم کمرشو گرفتم... دست های سرد من گرمای وجودشو حس کرد نگاهمون به هم گره خورد خیلی سخته جدایی از این دختر دوست داشتنی محکم بغلش کردم صدای گریه نفس شنیدم انگار این بغض از دوری در گلویش بوده و حالا سرباز کرده... قطره اشکی روی گونه ام افتاد... و اروم گفتم: ممنونم نفس... ممنون... تا آخر عمرم. مدیونتم... شدت گریه نفس بالا رفت... لباسم گرمی اشکاش حس میکرد... نفس سرش بلند کرد با بغض گفت: زود برمیگردم... این چشم های عسلی نباید گریه کنه... نباید.. دو طرف صورتش گرفتم لبام رو لباش گذاشتم و بوسیدم نفس اول تعجب کرد ولی وقتی چشمهای پر از اشکم دید همراهیم کرد... برای اولین بار لب های عشقمو بوسیدم... داغی لب هاش حالم دگرگون کرد لب هام جدا کردم محکم به خودم چسبوندمش بغلش کردم... نفس اروم گفت: هیچ وقت اولین بوسه فراموش نمیکنم خیلی شیرین بود شیرین تر از عسل....

لبخندی زدم کمرشو نوازش کردم... گفتم: منم فراموش نمیکنم...

چشم هام باز کردم بالاخره صبح شد صبحی که باید از پرهام جدا بشم .... پرهام کنارم خوابیده.... دستمو اروم گذاشتم روی بازوی برهنش.... شیطونیم گل کرد نیم خیز شدم اروم سرم جلو بردم گونه اشو بوسیدم بوی عطر تنش محشره.... داشتم از وجود پرهام لذت میبردم که پرهام دستاش دور کمرم حلقه کرد به سمت خودش کشید گفت: وقتی بیداریم دریغ از یک بوس.... وقتی خوابم بوسم میکنی...

خیلی خجالت کشیدم اولین بار بود که پرهام بوسیدم.... خواب پرهام همیشه سنگین بود حالا شانس منه که... بیدار شد سرم پایین انداختم.. گفتم: ببخشید نمیخواستم بیدارت کنم

پرهام خندید گفت: برای اینکه ببخشمت باید یک بوس دیگه بدی.... زود باش

جوابی ندادم....

پرهام: بوس نمیدی!؟

بازم جواب ندادم کاش حلقه دستشو باز میکرد از خجالت دلم میخواست زمین دهن باز کنه.... پرهام دستشو برد زیر چونه ام صورتم بالا آورد... گفت: از کی خجالت میکشی... از من!

لبخندی زدم پرهام حق داشت من دوماه همسرشم در این دو ماه پرهام هیچ خواسته ای از من نداشت... منم نسبت به غریزش بی تفاوت بودم... حتی یک بوسیدن دریغ کردم..... اما پرهام اونقدر مرده که هیچ وقت لب به شکایت باز نکرد.... بلند شدم لبام رو گونه اش گذاشتم بوسیدمش... پرهام لبخندی زد اروم گفت: بازم ممنونم....

روی بازوی پرهام خوابیدم گفتم: کی قراره محضر بریم

پرهام اخم کرد گفت: یک ساعت دیگه

-میشه اخم نکنی! دلم میگیره "

پرهام لبخند کم رنگی زد گفت: در این موقعیت توقع زیادی از من داری

از روی تخت بلند شدم نمیخواستم دوباره گریه ام بگیره...

به اتاقم رفتم مانتو مشکی با شلوار مشکی برداشتم... انگار قلبم عزاداره.... نفس چرا بی تاب میکنی... این طلاق موقتی... لباسام عوض کردم از اتاق خارج شدم پرهام مشغول صبحونه خوردن.... یک ساعت دیگه من با این مرد نامحرم میشم.... اما قلبم همیشه محرمش میمونه... نمیدونم چه بلایی سرم میاد ولی از خدا میخوام همیشه سالم و شاد باشی... اینو خوب میدونم وقتی شاد میشی که انتقامتو بگیری....

پرهام: نفس..... بیا صبحونه بخور!

کنارش نشستم ولی میلی نداشتم پرهام لقمه ای روبه روم گرفت... با لبخند از دستش گرفتم .. هر دومون سکوت کردیم... بعد صبحانه .... پرهام تی شرت قرمز پوشیده با شلوار سفیدخیلی خوشگل شده انگار قراره عروسی بره... سوار ماشین شدیم به پرهام نگاه کردم گفتم-این چیه پوشیدی! خیلی خوشحالی ازهم جدا میشیم!

پرهام با جدیت گفت : خودت خوب میدونی تو قلبم چقدر اشوبه.... ولی دلیلی نمیبینم مثل تو رنگ عزا به خودم بگیرم... نفس یادت رفته موقتی.... موقتی...

وای که چقدر خنگی نفس..... گاهی بی فکر حرف میزنم.... سرم بیرون ماشین بردم هوا  
به سرم بخوره شاید کمتر تو این وضع مزخرف بگم...

\*\*\*\*

-سرما میخوری نفس!

نفس سرش داخل ماشین کرد گفت: گاهی باد بخوره به سر ادم عقلش بیشتر کار میکنه....  
لبخندی زدم گفتم:البته اگه عقلی باشه!

نفس صداش بالا برد گفت:خیلی لوسی پرهام...

بلند خندیدم... نفسم از خنده من خندش گرفت... بعد از خنده ناگهان غمی به دلم  
نشست.... لبخند رو لبم محو شد.....یعنی کی ما دوباره میتونیم در کنار هم  
بخندیم؟! نفسم انگار مثل من دلش اشوب شد... سکوت کرد به بیرون خیره شد ضبط  
روشن کردم شاید حال نفسم خوب کنه:

( تمام دنیام )

تمام دنیا تو قعر دستات خلاصه میشه واسه همیشه

دیوونه میشم راهیه راحت این خونه میشم دیوونه میشم

تا آخرین لحظه ی عمرم عشقتو تو بغل میگیرم

اون لحظه ای که دستام جدا شه بدون که آروم دارم میمیرم

یک شبو یک روز با تو نفس بود بعدش تمامه دنیا قفس بود

حیف ندونستی منم مته تو , تو کنج رویا عاشق دریام

تو کنج چشمت می خونه داری یه قلب ما دیوونه داری

اگر که دیدی تنهات میذارم منم یه لب دیوونه دارم

تا آخرین لحظه ی عمرم عشقتو تو بغل میگیرم

اون لحظه ای که دستام جدا شه بدون که آروم دارم میمیرم

یک شبو یک روز با تو نفس بود بعدش تمامه دنیا قفس بود

حیف ندونستی منم مته تو , تو کنج رویا عاشق دریام

اون لحظه ای که دستام جدا شه (مازیار فلاحتی)

به نفس نگاه کردم دستاش مشت کرده... دستم روی دستاش گذاشتم گفتم: نفس بیا  
برگردیم... من هر طور شده مرگ سپیده  
فراموش میکنم...

نفس بدون اینکه بهم نگاه کنه با صدای ارومی گفت: اولش بخاطر تو میخواستم اینکار کنم ولی حالا واسه خودمه... ارامش تو یعنی ارامش من پس بازم به خودخواهی رسیدم انگار این عادت های بد در ذاتم هستم و غیر قابل تغییر..... پرهام شروین باید به سزای عملش برسه... خیلی ها رابدخت کرد حالا نوبت خودشه....

از طریق اشناهای پرهام شناسنامه المثنی گرفتم.... مرد پیری که پشت میز اسممو صدا زد.. اما قدرت بلند شدن نداشتم به پرهام نگاه کردم... سرش پایین به من نگاه نمیکنه.... حاج اقا یک بار دیگه اسم منو صدا زد بلند شدم اروم اروم به کنار میز رفتم... خودکار به دستم داد صدایی کنار گوشم شنیدم: نفس بیا منصرف شو!... صورتم به سمت صدا چرخوندم پرهام کنارم ایستاد.. حاج اقا گفت: دخترم زندگیتو الکی خراب نکن...  
لبخندی زدم گفتم: موقتیه .... دوباره میایم همینجا برامون خطبه عقد بخونید ...

حاج اقا که تعجب کرد حرفی نزد و من بالاخره اون دفتر امضا کردم و قانونی و شرعی از پرهام جدا شدم... به سمت صندلی رفتم... پرهام هم دفتر امضا کرد گفت: حاج موقتیه...  
حاج اقا: من که از کار شما جوان ها سر در نمیارم.... از محضر بیرون اومدیم... نقشه مون یک ساعت دیگه باید اجرا کنیم...

پرهام: میایی بریم بستنی بخوریم!،

با تعجب نگاهش کردم سعی داشت خودش سرگرم کنه تا کمتر فکر کنه.... کاملاً درکش میکردم به طرف مغازه رفت بستنی خرید... این یک ساعت قدم زدیم پرهام برام از خاطرات گذشته اش تعریف کرد که بعضی خاطراتش خیلی خنده دار بودن...  
به کنار ماشین رفتیم ساعت نگاه کردم ۳ عصر همون ساعتی که من باید داخل شرکت بشم...

سوار ماشین شدیم پرهام گفت: نفس یادت نره خودت با اضطراب نشون بده انگار از دست من به شروین پناه بردی....

خندم گرفت گفتم: همه از شروین فرار میکنند من باید بهش پناه ببرم.... پرهام لبخندی زد  
گفت: میخوام این نقشه برات تفریح باشه تا دردرس... اگر خوب اجرا کنی اصلا مشکلی  
پیش نمیاد...

-چشم سرورم...

پرهام گونه ام کشید گفت: شیطون...

گونه ام ماساژ دادم لبخندی رو لبم نقش بست.... پرهام که انگار یاد یک چیزی افتاد  
گفت: ناراحت نشو که الان نامحرمیم دست بهت زدم.... من هیچ وقت تو را نامحرم  
نمیدونم... خندیدم گفتم: تو همیشه محرم منی.... چون قلب هامون محر مه من ناراحت  
نشدم. عشقم

پرهام لبخندی زد سکوت کرد....

به شرکت رسیدم به پرهام نگاه کردم گفتم: برم...

پرهام: حرفام یادت نره... مواظب خودت باش...

-نگران نباش.... همه چی همونجوری میشه که ما میخواهیم... لبخندی به هم هدیه دادیم  
از ماشین پیاده شدم به طرف شرکت رفتم...

به داخل شرکت رفتم میدونستم هر حرفی بزنم پرهام صدامو میشنوه... اینجوری خیالم  
خیلی راحت... سعی کردم صورتمو طوری جلو بدم انگار از کسی فرار میکنه.. به طرف اتاق  
شروین رفتم.. خوب این اتاق کوفتی یادم مونده در زدم وارد شدم... منشی با دیدنم بلند  
شد گفت: سلام... اونقدر ارایش غلیظ, داشت معلوم نیست قیافه واقعییش چه شکلیه.... با  
نگرانی گفتم: اقا شروین هستن!

منشی یک ابروش بالا داد گفت: شما کی هستین!

حوصله جواب دادن به این مزاحم نداشتم فریاد زدم: شروین کجایی!؟

با فریادم شروین از اتاق بیرون اومد با تعجب نگاهم کرد.. برید بریده گفت: واقعا  
خودتی!؟

لبخند ساختگی زدم به سمتش رفتم گفتم: از پرهام بالاخره جدا شدم... شروین من در موردت اشتباه کردم..

شروین لبخند کمی زد هنوز در شوک حضورم مونده اروم گفت: بیا داخل به داخل اتاقش رفتیم... به چشمهام نگاه کرد... گفت: من... تو را فروخته بودم چطور... سریع پریدم وسط حرفش گفتم: فرار کردم.. الان این حرفها مهم نیست فقط میخوام با تو باشم... هنوزم داخل قلبت جایی برام هست... شروین لبخندی زد گفت: چه نقشه ای داری!! خیال کردی من خرم.... تو از من متنفر بودی چی شده علاقمندبهم شدی.. یک قدم به سمتش رفتم بازو شو گرفتم گفتم: بیا بشین برات توضیح بدم... اگر علاقمو باور نکردی... میتونی هرکار خواستی بکنی... .

شروین روی صندلی نشست گفت: منتظرم بشنوم قلبم تند میزد یک اشتباه ممکن هرچی نقشه کشیدم بر باد بره... نفسم اروم بیرون اوردم.. روبه روش نشستم چقدر از این مرد متنفرم....

\*\*\*\*\*

از اینکه نفس برای شروین دلبری میکرد خون ام به جوش اومد... در ماشین باز شد با تعجب نگاه کردم.... سعید سوار ماشین شد با صدای بلند گفت: سلام بر رفیق دوست داشتنی خودم...

دلم برای سعید تنگ شده... از اون موقعی که دعوا کردیم دیگه ندیدمش... اما اگه الان نفس داره برای اون عوضی دلبری میکنه بخاطر حرفای سعید با اخم گفتم: سلام... اینجا چکار میکنی!

سعید صدای هدفون رو پخش گذاشت گفت: ساکت شو ببینم ابعیم چه میکنه...

سکوت کردم به حرفای نفس گوش دادیم....

نفس: من و پرهام سر یک معامله ازدواج کردیم... من پرهام از دست نجات میدادم... و پرهام هم خرج اعتیادم میداد..... اولاً پرهام مرد خوبی به نظر می رسید ولی بعد از اینکه



از عربستان برگشتم پرهام منو کتک میزد... و بدترین بلاها سرم آورد... بیا ببین مچ دستمو... جای دندان پرهام.....

با صدای خنده سعید ادامه حرفای نفس نشنیدم....سعید با خند گفت:چرا دست ابجیمو گاز گرفتی...

حالت جدی گرفتم گفتم: مگه من سگم گاز بگیرم... دیشب خود نفس مچ خودشو گاز گرفت...گفت واسه نقشه اش به دردش میخوره... حالا خفه شو لطفا ببینم چی میگه...

سعید لبخندش جمع کرد دوباره گوش دادیم

نفس:وقتی معتادم کردی... اون موقع نفهمیدم بخاطر چی اینکار کردی.... تو میخواستی من برای خودت نگه داری فقط چون عاشقم بودی ولی پرهام منو نگه داشت فقط برای هوسش...از اینکه منو فروختی باز حق میدم.. تاوان عشقی خالصی بود که چشم های کورم ندید.. شروین حالا منو قبول میکنی!؟

شروین:خوشحالم که پیشم برگشتی!!با اینکه هنوز بهت اعتماد ندارم ولی چون عاشقتم. قبول میکنم... نهار خوردی!

نفس:نه

شروین: میایی بریم نهار بخوریم! دیدنت اشتها باز کرد...

نفس:با کمال میل... منم خیلی گرسنمه!

سعید:پسره عوضی.... چه منتی میزاره....

دیگه طاقت حرفاشون نداشتم سرم به فرمون تکیه دادم...

سعید:صبر داشته باش رفیق....خودت کنترل کن به موقعی فکر کن که بدبختی شروین نازی میبینی...

سرم برداشتم به چشمهای پر از آرامش سعید نگاه کردم....اون روزی که حقارت شروین و نازی ببینم ...تمام این دلتنگی ها ناراحتی ها از بین میره.... تحمل میکنم بخاطر سپیده...

تحمل میکنم بخاطر رنج هایی که نفس کشید... تحمل میکنم بخاطر دخترهایی که به  
تباهی کشیده شدن....

تقریبا تونستم شروین متقاعد کنم با اینکه هنوز شک داشت ولی همین حدم کافیه.... برای  
امروز... وارد رستوران شدیم..... شروین از من پرسید:چی میخوری!

سعی کردم برم تو فاز عشقی گفتم:هرچی تو بخوری عزیزم!

انگار کلمه عزیزم کار خودش کرد لبخندی زد به گارسون یک غذا ژاپنی سفارش داد که من  
اصلا نفهمیدم چیه.... گارسون رفت شروین نگاهی بهم کرد گفت:باورت میشه این بهترین  
نهاریه که میخورم! چون تو در کنارمی

لبخندی زدم گفتم: برای همیشه در کنارت خواهم موند....

غذا آوردن.... اه این چیه... شکلش شبیه سوپ... از بچگی از سوپ متنفر بودم... مامانم  
به زور به خوردم میداد... شروین نگاه کردم چه با اشتها میخورد... دو تا چوب چطور اخی  
داخل انگشتهاش نگه داشته.... بیخیال دوتا چوب شدم... قاشق برداشتم یک ذره از غذا  
خوردم مزه بدی نداشت... از هیچی بهتره.. بعد نهار همراه شروین به خونه اش رفتیم....  
خونه بزرگ شیکی داشت.... تقریبا هشت تا اتاق داشت... روی کاناپه نشستم... شروین  
گفت:من میرم لباس عوض کنم... تو هم میتونی به اون اتاق بری فکر کنم لباس های نازی  
اندازت باشن...

اخم ساختگی روی صورتم نشوندم بلند شدم گفتم:من هیچ وقت لباس اون نازی  
نمیپوشم.... فکر میکردم حالا که برگشتم... قید اون نازی میزنی.. بهتره برم...

از در سالن خارج شدم... شروین دستم گرفت گفت:من نمیتونم از نازی جدا بشم.... من  
و نازی شریکیم...

صدام و بغض دار کردم چشمام پر از اشک گفتم -تو فقط مال منی میفهمی! نمیتونم ببینم یکی دیگه تو را داشته باشه...

شروین لبخندی زد من در اغوش کشید... وای چه حس بدی بهش داشتم... یه حس نفرت...

شروین اروم زیر گوشم گفت: من مطلق فقط به تو هستم... بهت قول میدم....

هنوز نیومده اولین تیر به هدف زدم... ایول به خودم... قطره اشکی رو گونه ام چکید تا احساسات شروین بیشتر تحریک بشه

دو روزه خونه شروین هستم این دو روز کمتر شروین می دیدم ....به گفته خودش از وقتی شراکتش با نازی به هم زده طلاقش داده شرکتش به هم ریخته..... از اتاقم بیرون اومدم خونه شروین خدمتکار زیاد داشت.... سعی میکردم این چند روزی که هستم خوش بگذرونم.. کمتر به دلتنگیم فکر کنم... به اشپزخونه رفتم خدمتکار روبه روم ایستاد گفت: خانم امری دارین؟

-گرسنم شده... خدمتکار صندلی کشید گفت: بفرمایید بشینین .. براتون عصرونه میارم میل کنید..

روی صندلی نشستم..شیر و کیک روی میز گذاشت... مشغول خوردن شدم...

-نفس؟

با صدای شروین کیک تو گلوم پرید سرفه زدم... سریع لیوان شیر برداشتم خوردم...

شروین: عزیزم اروم بخور...

-جانم باهام کاری داشتی!!

شروین لبخندی زد گفت:وقت محضر گرفتم برای فردا صبح.. من دیگه طاقت فاصله بینمون ندارم.. یک دفعه میشم همون شروین قبلی که همه به نامردی میشناسنش ...

باتعجب گفتم: محضر برای چی!!!

شروین: ازدواجمون! چی شده منصرف شدی!

اصلا فکر این نکرده بودم... اگر من با شروین ازدواج کنم. باید قید پرهام بزنم این انتقام ارزش داره من از پرهام بگذرم؟!...

شروین به سمتم اومد کنارم نشست گفت: نفس من میتونم شوهر خوبی برات باشم ... من از اول بد نبودم این دنیا مجبورم کرد تا بد باشم... اگر خوب میموندم همیشه زمین میخوردم... با خوب بودن به هیچ جا نمیرسیدم... اما فقط تو این دنیا میخوام با تو خوب باشم چون مطمئنم تو زمینم نمیزی...

به چشمهای شروین که پر از اشک شد نگاه کردم... دلم یک لحظه برای شروین سوخت... اما یاد جنایت هاش افتادم... یاد زجرهایی که من متحمل شدم و باعثش شروین بود .... یاد صورت های دخترهایی که در عربستان بدنشون زیر شلاق های عرب ها خورد میشد... لبخندی زدم گفتم: من هنوز امدگی ازدواج ندارم پرهام اینقدر ازارم داده از ازدواج میترسم بهم مهلت بده!!

شروین بلند شد گفت: باشه فقط دو روز مهلت میدم... من مثل پرهام نیستم... من واقعا دوستت دارم...

شروین رفت منتظر جوابم نموند... باید نقشه امو در این دو روز اجرا کنم... ازدواج من با شروین همه چی خراب میکنه... نمیتونم با مردی ازدواج کنم که خیلی ازش متنفر بودم.. من بدون پرهام میمیرم .... باید فکر کنم..... سرم به شدت درد گرفت.... اروم ساعتی اوردم کنار لبم میدونستم پرهام میشنوه گفتم: پرهام من فردا شب نقشه امو عملی میکنم برام دعا کن...

به طرف اتاقم رفتم... صدایی از طرف سالن پذیرایی شنیدم.. به سمت پذیرایی رفتم.. نازی با یک خدمتکار داشت صحبت میکرد... این اینجا چکار میکرد... باید بیرونش کنم... بعد از اینکه با تحقیر منو به عربستان فرستاد دیگه ندیده بودمش... حالا نوبت اوست که حقارت در چشماش ببینم به سمتش رفتم...

نازی متوجه حضورم شد حرفشو قطع کرد به طرفم امد... نفرت از چشماش میتونستم  
بخونم ... روبه روم ایستاد... در یک لحظه سوزشی کنار گوشم حس کردم.... نازی با کمال  
پرویی سیلی به من زد فریاد زد :پرهام از من گرفتی.... حالا نوبت شروین شد.... تو  
چطوری خلاص شدی ها...

دستم که روی گونه ام ....اوردم پایین ... چشمهام ریز کردم مشت هام گره کردم.... محکم  
به صورتش زدم... نازی رو زمین افتاد با دستاش بینی اشو گرفت فریاد زد: تو چطور جرأت  
کردی من و بزنی!

فریاد زدم:از خونه من برو بیرون....

نازی بلند شد گفت:اینجا خونه تو نیست

-من همسر شروین هستم پس خانم این خونه هستم الانم برو بیرون مگر نه دستور میدم  
بیرون بندازنت. .

نازی که توقع این برخورد از من نداشت یک قدم عقب برداشت گفت:لعنت به تو نفس...  
لعنت... از خونه خارج شد... حقش بود دختره پرو... هنوز مونده نازی خانم الان حقیر  
شدنتو دیدم... بدبختیتم میبینم.. فقط خدا کنه تا اون موقعی نقشه ام اجرا میکنم شروین  
سهم نازی نده... خوب میدونم نویدی تمام ارثشو داده... و این سرمایه تنها داراییشه.... و  
اگر شروین اسناد امضا کنه نازی به بدبختی میرسه

به اتاقم رفتم... رو تخت خوابیدم ساعت جلوی لبام اوردم شعری برای عزیز دلم خوندم...  
میدونم الان پرهام من بی تابه...

یاد قلبت باشد؛ یک نفر هست که این جا...

بین آدم هایی، که همه سرد و غریبند با تو....

تک و تنها، به تو می اندیشد!

و کمی،

دلش از دوری تو دلگیر است . . .

مهربانم، ای خوب!

یاد قلبت باشد؛ یک نفر هست که چشمش ...،

به رخت دوخته بر در مانده...

و شب و روز دعایش اینست؛...

زیر این سقف بلند، هر کجایی هستی، به سلامت باشی...

و دلت همواره، محو شادی و تبسم باشد....

\*\*\*\*\*

دلم برای نفس خیلی تنگ شده... گاهی با من صحبت میکنه اما من نمیتوانم جوابش  
بدم... نفس دلم را با حرفاش اروم میکنه ولی هیچکس نیست درکنارش دل خودشو اروم  
کنه... شروین خیلی باهوشه... برای مطمئن شدن از نیت نفس میخواد باهاش ازدواج

کنه... هنوز خیلی زوده برای عملی کردن نقشه امون.... به اسمون نگاه کردم... قطره  
اشکی رو گونه ام چکید با بغض اروم گفتم: مواظب نفسم باش....  
چشمم اروم بستم... صدای نفس که دوباره داشت با حرف زدن اروم میگرد.. ولی اینبار  
با شعری که خوند بهم اطمینان داد که برمیگرده.... سالم برمیگرده... زیر لب در جوابش  
گفتم: به تو که فکر میکنم ...  
هر ذره از وجودم شعر میشود

بی تاب خواستن تو  
انتظار و شوق وصال تو

اری ...  
می خواهم شاعر شوم ...  
می خواهم هر مصرعم آینه ای باشد صاف  
در انعکاس مهربانی تو، رو به باغ احساس

و حرف های دلم هر یک دفتر شعری باشد  
که در آن  
غزل غزل، تو را بسرایم

مهربانم

تنها تو را

صدای زنگ خونه من و از حال خوبم بیرون آورد... ایفون زدم... سعید داخل خونه شد  
گفت: سلام چخبر!؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: برنامه تغییر کرده... فرداشب نقشه امون اجرا میکنیم  
سعید: یعنی چی؟! هنوز دو روزه نفس اونجاست غیر ممکنه شروین به نفس اعتماد کنه...  
- دو روز دیگه شروین و نفس میخواهن باهم ازدواج کنن... میفهمی یعنی چی؟! شروین  
زرنگ تر از این حرفهاست.. ولی من نمیزارم... ....  
سعید اروم گفت: خیلی نگرانم....

نگاهی کردم گفتم: نفس برام از همه چی مهمتره... شاید حاضر بشم قید انتقام بگیرم!  
سعید: دیونه شدی! بعد از این همه سختی کشیدی... راحت میگذری

- فرداشب همه چی معلوم میشه... دعا کن نفس بتونه اون امضا از شروین بگیره....  
چشمهام باز کردم نور افتاب به چشمهام میخورد... بلند شدم.. لباسمو عوض کردم شالمو  
روسرم انداختم. .... از اتاق خارج شدم... شروین و نازی داخل پذیرایی دیدم.... نازی با  
تحکم از شروین سهمشو میخواست... ولی شروین قادر به دادن سهم نازی نیست...  
الان بهترین موقعیت نظر شروین بیشتر جلب کنم... امشب باید کار تموم کنم نفسم  
بیرون دادم.. چشمام ماساژ دادم تا از خواب الودگی در بیاد به طرف پذیرایی رفتم... نازی  
با اومدن من بلند شد... به طرفش رفتم گفتم: تو چی از جون شوهر من میخواهی!! من که  
پرهام جونتو رها کردم... برو پیش همون... شروین اگه بخواد سهمتو بده من نمیزارم  
میدونی چرا؟! چون اون سهم حق حمالی شروین... چقدر برای تو اون پدر عوضی تر از  
خودت کار کرد... ها... از این خونه برو بیرون دیگه هم پاتو نزار مگر نه بد میبینی  
فهمیدی!؟

شروین که تعجب کرد گفت: نفس اروم باش

به شروین نگاه کردم گفتم: یا همین الان این دختره بیرون می اندازی یا دیگه منو  
نمیبینی!؟



شروین اخمی کرد به نازی گفت: بهتره بری!

نازی با بغض گفت: خیلی نامردی شروین... یک روز من عزیزت بودم.... حالا این دختره که معلوم نیست باباش کیه شده همسرت....

شروین به طرف نازی رفت دستشو برد بالا محکم زد تو دهن نازی از گوشه لب نازی خون میومد شروین فریاد زد: دفعه آخرت باشه به همسر من توهین میکنی... حالا گمشو بیرون دیگه نمیخوام ببینمت...

اصلا دلم برای نازی نسوخت.... دلم میخواست بدترین به سر این دختر بیاد.... نازی رو زمین زانو زد پاهای شروین گرفت با التماس گفت: تو رو خدا سهممو بده... تو رو خدا منو از خودت نرون... من جز تو کسی ندارم...

شروین با پاهاش نازی پرت کرد... لبخندی رو لبم نشست... الان پرهام من شاده. پرهام دلیل شدن نازی میخواست.. من باعث شادی پرهامم شدم پس نباید دلم بسوزه... شروین دستمو گرفت به طرف اشپزخونه برد میز صبحونه چیده بودن...

شروین:: ببخش اول صبحی عصبابتو خورد کردم... بشین باهم صبحونه بخوریم!

لبخندی زدم گفتم: اشکالی نداره.... من برم دست و صورتم بشورم زود میام...

به داخل دستشویی رفتم... به اینه نگاه کردم واقعا این که میبینم منم... نفس بدیعی.... مامان همیشه میگفت خیلی دل رحمی.... اخرش سرت به باد میدی.... حالا کجاست ببینه یک ذره دلم نسوخت.... حتی. اگه شروین دستمو نمی گرفت هنوز دلم میخواست بیشتر گریه ها ناله هاش بشنوم و ببینم.... شاید این نفس بد باشه... ولی الان برام فقط پرهام مهمه که ناله های نازی باعث آرامش دل پرهام من میشه.... ساعت کنار لبم اوردم گفتم: ناله هاش شنیدی... قلبت اروم گرفت.... من سنگ دل نیستم حقش بود.... درسته!؟ اره درسته... همونطور سپیده زیر چرخ های ماشین له کردن این کمترین تقاصی که باید پس بدن...

دستام پر از اب کردم به صورتم پاشیدم.... چرا دلم پر از اشوبه... چرا بی قرارم... خدا قلبمو اروم کن.... الان موقع بی تابیش نیست... به طرف اشپزخونه رفتم کنار شروین نشستم مشغول خوردن شدم....

-شروین شبی زود بیا برات سوپرایز دارم!

شروین لبخندی زد گفت: چشم خانومم لبخندی زدم به ادامه صبحونه ام پرداختم... زیر چشمی به شروین نگاه میکردم این مرد چقدر فرق کرده.... دیگه از اون مرد زورگو خبری نیست... اگر نمیشناختمش میگفتم چه مرد با شخصیته... اما هرچقدرم به من مهربونی کنه من از نفرت کم نمیشه.... چون میدونم ذاتش خرابه...

\*\*\*\*\*

نفس سعی داشت خودش دلسنگ نشون بده.... ولی از حرفایی بهم زد معلومه عذاب وجدان داره.... اما حق نازی بدتر از این هست. و هنوز این اولشه... کاش میتونستم به نفس بگم: اره قلبم اروم شد... با ناله هایی که زد از غمی که به دلم گذاشت اندکی کم شد.... ممنونم نفس.... ممنونم باعث شدی پیش سپیده ام شرمنده نباشم....

دستای گرم سعید در دستام حس کردم.... نگاهی به سعید کردم گفتم: ببخش بیدارت کردم!

سعید: نه پرهام.... خودم بیدار شدم... پرهام هیچ اتفاقی برای نفس نمی افته بهت قول میدم....

لبخندی زدم گفتم: امیدوارم...

هوا تقریباً تاریک شده... باید برم آماده بشم... بخاطر اینکه نقشه امون جلو افتاد مجبورم به جای مشروب از داروی خواب اور استفاده کنم چون شروین اونقدر اعتماد نداره که شبی مست کنه... کیکی که عصر درست کردم مقداری دارو خواب اور ریختم که شروین گیج بشه اسناد امضا کنه.... به اتاق نازی رفتم. میدونستم نازی برای اینکه دوباره برگرده لباس هاش نمیبیره.... کمد باز کرد... به لباسها نگاهی انداختم بیشترشون خیلی جلف و لختی هستن.... به کمد دوم رفتم بالاخره یک لباس قرمز.. پیدا کردم پوشیدم داخل اینه نگاه کردم.... استین های بلند.. اینجوری خیلی بهتره... فقط تنها مشکلمش یقه اش خیلی پایینه..... دامنش بلند دنباله دار اندام ام به خوبی جلب توجه میکنه... موهام بالا بستم. به حالت دم اسبی.... ارایش ملایمی کردم... تو اینه نگاهی به خودم انداختم.. خیلی زیبا

شدم خداکنه شروین کار دستم نده.... ریز ریز خندیدم.... با صدا در سالن فهمیدم  
شروین اومد... شال قرمزمو گذاشتم روی سرم.... یقه امو با شال پوشیدم تا سینه .ام دیده  
نشه.... از اتاق بیرون اومدم به طرف اشپزخونه رفتم... خدمتکارها با دیدنم تعجب  
کردن...کیک برداشتم...این کیک باید حتما شروین میخورد . به طرف پذیرایی رفتم روی میز  
گذاشتم... به یکی از خدمتکارها گفتم: برو قهوه بیار

خدمتکار: چشم خانم

تمام خدمتکارهای سالن پذیرایی مرخص کردم ....شروین وارد پذیرایی شد با دیدن من  
اروم.. اروم به سمتم اومد.... لبخندی زدم گفتم: برو لباستو عوض کن بیا... یک جشن  
کوچیکی گرفتم....

شروین: خیلی زیبایی نفس.... دیوانه ام میکنی دختر...

-برو لباستو عوض کن زود بیا برات سوپرایز دارم!!

شروین سریع به سمت اتاقش رفت.... نفسم بیرون دادم...صدای قلبمو  
میشنیدم...استرس تمام وجودمو گرفته... اگر پرهام سر موقع نرسه؟؟.. اگر شروین کیک  
نخوره...؟؟!!..... وای فکرشم عذاب اوره... بهتر مثبت فکر کنم... خدا خودت کمکم کن...  
شروین به سمتم اومد... این چقدر سریع لباس عوض کرد...وای چه تیپی زده... تی شرت  
سفید با شلوار سفید خیلی تیپ سفید بهش میاد.... اما پرهام من خوشتیپ تر از شروینه  
چشمهام گرفتم به کیک دوختم... خواستم روی کاناپه بشینم... که شروین دستمو کشید...  
بی اختیار به سینه اش خوردم خواستم جدا بشم اما شروین من و در اغوش کشید... عطر  
خوشبو زد... اما من اصلا احساس خوبی نداشتم... مجبور شدم لبخند بزنم.... شروین  
اروم گفت: خواستم بعد ازدواجمون بهت نزدیک بشم... اما با این کارهایی تو کردی دیگه  
طاقت ندارم...

احساس خطر کردم سریع از اغوش شروین بیرون اومدم گفتم: امشب این جشن گرفتم که  
بهت بگم فردا وقت محضر بگیر... شروین تو بهترینی...من خیلی دوستت دارم.. بیا بشین  
کنارم بین کیک که پختم خوشمزه شده...

شروین کنارم نشست... برشی از کیک داخل بشقاب گذاشتم... بشقاب به سمتش گرفتم...  
بشقاب از من گرفت چشمهایش ریز کرد گفت: داخل این کیک چی ریختی!  
با تعجب نگاهش کردم... یعنی فهمیده من قرص خواب اور ریختم.... بلند خندید بشقاب  
روی میز گذاشت.....

شروین بلند شد ... اگر شروین فهمیده باشه... حالا چکار کنم ... سریع سمتم اومد  
بازو هام محکم گرفت... بلندم کرد گفت: چی در مورد فکر کردی! خیال کردی اینقدر  
احمقم.... من در این خونه دوربین گذاشتم.... دیشب نقشه هات داخل اتاق طبقه بندی  
میکردی... فهمیدم تو بازیم دادی... همون موقع با ساعتت حرف میزدی فهمیدم همه این  
کارها زیر سر پرهام.... نفس بد کردی.....

بدنم میلرزید... اصلا فکرشو نمیکردم این خونه دوربین داشته باشه... نفس خیلی خنگی...  
بخاطر همین که تا حالا پلیس نگرفتتش اگر این حفاظت نداشت از دوری گیر افتاده بود  
پرهام چطور بتونه از بین این همه بادیگارد بیاد کمکم کنه... خدا کنه نیاد ممکنه بلایی  
سرش بیاد...

شروین مچ دستمو گرفت کنار ساعت فریاد زد: شبی خوب به ناله های نفس گوش  
بده.... ببین چه بلایی سرش میارم.... کاری میکنم هیچوقت فراموش نکنی....

دستمو کشید به طرف اتاقش برد.... خیلی ترسیدم... حرکاتی که نگار یادم داد الان باید  
اجرا کنم.... ولی اونقدر ترسیدم که همه چی یادم رفته.... من و رو تخت انداخت...

شروین: من میخوام باورت کنم.... لعنتی میخوام عشقم بشی.... وقتی دیشب نقشه  
اتو برای خودت مرور میکردی.... منو به نابودی کشوندی....

وحشیانه سمت اومد شال کشید... موهام تو دستاش گرفت.... سرم خیلی میسوخت....  
گریه کردم گفتم: تو رو خدا.....

محکم زد تو گوشم فریاد زد: فریاد بکش.... جیغ بزن.... میخوام پرهام صداتو بشنوه

موهام بیشتر کشید گل سرم شکست... تحمل درد سرمو نداشتم فریاد زد م: خدا.....

شروین خندید گفت: خدا صدا میزنی!! کدوم خدا! خدای من یا خدای تو!!!

بریده بریده گفتم: تو خدا نداری.... تو بنده شیطانی.... من خدایی را صدا میزنم که تو را از عرش به فرش می کشونه.....

شروین موهامو گرفت کشید محکم صورتم به دیوار زد.... قطرات خون از کنار ابروم به روی روپوش سفید تخت می افتاد....

فریاد زد: من همیشه در عرش هستم.... دفعه آخرت باشه من و تحقیر میکنی.... اون خدات هیچکار نمیتونه بکنه...

دیگه دردی حس نمیکردم.... با اینکه ضعف داشتم لبخندی زدم گفتم: برات متاسفم.... بدبخت تر از اونی هستی که فکرشو میکنی....

شروین دوباره صورتم به دیوار زد و مثل دیوانه ها فریاد میزد: من بدبخت نیستم.... من میکشتم.... نمیگزارم جنازه ات به پرهام برسه....

بقیه حرفاش نشنیدم.... سرم گیج میرفت... اما حس میکردم سرم شکسته صورتم پراز خون شده... چشمام بستم شاید بتونم برم پیش مامانم..... منو ببخش پرهام نتونستم ارامش به قلبت برگردونم.... منو ببخش... و دیگه هیچی نفهمیدم.....

سوار ماشین شدم... منتظر سعید موندم.. هوا تقریبا تاریک میشد... دیشب نفس برام نقشه جدیدشو توضیح داد... باید نزدیک خونه شروین برم... تا اگه مشکلی پیش اومد سریع به داخل خونه برم..

سعید: من آماده ام....

بدون حرفی ماشین روشن کردم به سمت خونه شروین حرکت کردم... میدونستم الان  
نفس بهترین لباس میپوشه تا نظر شروین جلب کنه... نمیدونم چرا من بی غیرت زنده ام؟  
به خونه شروین رسیدم منتظر موندم...

سعید: خونه شروین احتمالا زیاد بادیگارد داره... باید خیلی مواظب باشیم

-فقط منتظر یک اشاره از نفس هستم... مطمئن باش از بین همشون میگذرم..

سعید دستشو گذاشت رو شونه ام گفت: اروم باش مرد ... همه چی درست میشه...

در دلم گفتم کدوم مرد ... من اگه مرد بودم عشقم الان داخل خونه شروین نبود ....سعید  
دستگاه روشن کرد... انگار شروین امشب زودتر خونه رفته..... نمیتونستم دلبری های  
نفس بشنوم... دستم سریع جلو بردم خاموشش کردم...

سعید: معلومه چکار میکنی! بزار بفهمم نفس چکار میکنه..

صدام بالا بردم گفتم: من طاقت ندارم سعید... نشنیدی چه دلبری برای شروین حروم لقمه  
میکرد....

سعید: تو از ماشین پیاده شو... هر اتفاقی افتاد خبرت میدم... از ماشین پیاده شدم... اروم  
و قرار نداشتم.... یک ساعت گذشت خبری نشد... یعنی این یک ساعت نفس و اون  
مردکه اشغال چکار میکنن ... مشتش محکمی روی ماشین زدم...

سعید پیاده شد با نگرانی گفت: جون نفس در خطره باید بریم داخل... شروین از همه چی  
خبر دار شده ... به داخل ماشین رفتم صدای فریاد شروین شنیدم: شبی خوب به ناله های  
نفس گوش بده.... بین چه بلایی سرش میارم... کاری میکنم هیچ وقت فراموش  
نکنی...سریع از ماشین پیاده شدم... سعید از دیوار خونه بالا رفت در برام باز کرد...یک باغ  
بزرگ که تا ساختمون خیلی فاصله داشتم صدای پارس سگ توجه ام جلب کرد... اما  
اونقدر عصبانی و نگران هستم که برام هیچی مهم نیست سعید دستم کشید منو به کنار  
درختی ای برد مخفی شدیم... چند تا بادیگارد از کنارمون رد شدن.... به طرف سگ رفتن...  
زنجر سگ باز کردن ...

سعید: پرهام تو برو داخل ساختمون... من این ها رو سرگرم میکنم...

با نگرانی گفتم: مواظب خودت باش

سعید: تو فقط برو نفس نجات بده... بقیش به خودم بسپار...

به طرف ساختمان رفتم... اما تعداد بادیگارد‌ها زیاده... صدای درگیری از آخر باغ میاد امیدوارم برای سعید اتفاقی نیفته... یک چوپ بلند پیدا کردم به در ساختمان رسیدم محکم به کمر محافظ زدم روی زمین افتاد... به داخل ساختمان رفتم... خیلی بزرگه نفس من کجاست.... یک خانمی با تعجب نگاهم کرد فکرکنم خدمتکاره اینجا باشه به سمتش رفتم تهدیدش کردم... خدمتکاره از ترس غش کرد.... خیالم راحت شد... به سالنی رسیدم کیکی که نفس داخل دارو خواب اور ریخته. روی میز دیدم... صدای شروین میاد... -نفس... من که میدونم بازم داری برام نقش بازی میکنی...

به داخل اتاق رفتم صورت غرق خون نفس دیدم.... این حیوون با نفس من چکار کرده....

به طرفش رفتم فریاد زدم: دست کثیفتو به نفس من نزن....

شروین که متوجه حضورم شد وحشت کرد نفس روی تخت گزاشت... بلند شد گفت: تقصیر خودت بود.... نباید با من این بازی میکردی... نفس تو کشتی...

غیر ممکنه... نفس من نمرده... به طرف نفس رفتم....

نفس در اغوش گرفتم... دستمو بردم زیر گردنش نبضشو گرفتم.... نفسم زنده ایه.... هنوز نبضش میزنه.... گذاشتمش روی تخت به شروین نگاه کردم... به طرفش رفتم.... فریاد زد: کامیار... کدوم گوری هستین...

نیش خندی زدم گفتم: هیچکس نیست همه بیرون اند دنبال سعید رفتن....

اومد به طرفم یقه امو گرفت.... دستم بردم بالا مشت محکمی به صورتش زدم افتاد زمین.... با پاهام محکم به پهلوش میزد... فقط صورت پر از خون نفس جلوی چشم هست... برام مهم نیست چه بلایی سر این عوضی میاد... نشستم رو زمین با مشت به

صورت شروین میزد... اونقدر زدم تا شروین از حال رفت... دلم میخواست بیشتر درد بکشه..صدای ناله نفس شنیدم طرفش رفتم بغلش کردم باید ببرمش بیمارستان.... شال برداشتم بستم دور سرش انگار سرش شکسته... بلندش کردم که نفس بریده بریده گفت:برو کنار کاناپه اسناد بیار...

-نفس شروین بیهوشه نمیتونم امضا بگیرم! باید بریم سعید دیگه نمیتونه جلوی این همه محافظا بایسته

نفس:اثر انگشت بگیر... نباید کارمون نصفه رها کنیم...

به صورت نفس نگاه کردم هنوز سرش خونریزی داشت... سریع نفس روی تخت گذاشتم به طرف کاناپه رفتم اسناد برداشتم... به سمت شروین رفتم خودکار از روی میز کار شروین برداشتم... انگشت شروین گرفتم رنگش کردم.و جای امضا... اثر انگشت زدم... اسناد گذاشتم داخل جیبم... خواستم برم نفس بغل کنم که فکری به سرم زد... به طرف میز کارش رفتم... دنبال مدرکی میگشتم که بعد مطمئناً صلاحی میشد تا شروین از من شکایت نکنه... بخاطر کتکی که شبی نوش جان کرده... هیچی داخل کمدش نیست... گاو صندوق کنار اتاق... احتمالاً بیشتر مدارک ها اونجاست... هرچی یادم میومد ممکنه ر مز گاو صندوق باشه زدم ولی انگار نمیخواد باز بشه... نفس که سعی میکرد روی تخت بشینه... شاید رمزش تولد نفس هست... چون شروین نفس واقعا دوست داشت... صلوات فرستادم... تاریخ تولد نفس زدم در گاو صندوق باز شد.. لبخندی زدم هرچی داخل گاو صندوق برداشتم بدون اینکه نگاهشون کنم به طرف نفس رفتم...خواستم بغلش کنم اروم گفت:خودم میتونم پیام...

نفس اروم بلند شد ولی ضعف شدیدی داشت... سریع رفتم سمتش بغلش کردم گفتم: اینجوری نمیتونیم فرار کنیم باید بغلت کنم سریع بریم..

نفس لبخندی زد گفت:من از خدایه همیشه در اغوش باشم...

چشمش بست... این دختر در این وضع عشقشو به من ابراز میکنه... پیشونیش بوسیدم... به طرف در خروجی رفتم



به بیمارستان رسیدم هزینه عمل دادم... فیش پرداخت گرفتم به سمت پرستار رفتم فیش به سمتش گرفتم گفتم: حالا عملش کن..

پرستار فیش گرفت گفت: اگر دست من بود رایگان عملش میکردم ولی این بیمارستان خصوصی و هزینه های سنگینی داره لطفا از من ناراحت نباشید

حوصله حرف های پرستار نداشتم گفتم: خانم خواهشا نفس من نجات بدین... پرستار به سمت اتاق نفس رفت... اما نگذاشتن من داخل بشم...

اینقدر فکرم مشغول نفس بود سعید فراموش کردم.. شماره اتاقشو پرسیدم ... به داخل اتاقش رفتم... سعید خوابیده سرم به دستش وصل شده ..... دستشو گرفتم پرستار داخل شد گفت: ده تا از زخم هاش عمیق بودن.... بخیه زدیم.. حالش خوبه نگران نباش

-واکسن کزاز زدین

پرستار لبخندی زد گفت: دکتر همون اول زخم ها دید دستور واکسن داد... خیالتون راحت...

لبخندی زدم به صورت رنگ پریده سعید نگاه کردم... اگر سعید نبود من هیچ وقت نمیتونستم نفس نجات بدم...

پنج ساعتی گذشت نفس از اتاق عمل بیرون اومد سریع به سمت دکتر رفتم...

-حالش چطوره!

دکتر لبخندی زد گفت: عمل خوب پیش رفت... فقط باید صبر کنیم به هوش بیاد... دکتر رفت ... به دنبال تخت نفس می دویدم... نفس بردن ای سی یو... چرا اینقدر دستگاه باید بهش وصل بشه.... لعنت به من ... حتما به هوش میاد... باید به هوش بیاد... فریاد زدم:: مجبوری به هوش بیایی فهمیدی؟

پرستار: اقا ارومتر بیماران دیگه هم هستن

دستی روی شونه ام حس کردم ... سعید با لبخند نگاهم میکرد از دیدنش خوشحال شدم... حالش بهتر شده

-چرا بلند شدی؟؟ برو استراحت کن

سعید: خوبم... نفس هم خوب میشه.... آرامشی که چشمهای سعید به من در اون موقعیت داد انگار اتیش دلمو خاموش کرد...

سعید تا اتاقش همراهی کردم کمکش کردم روی تخت بخوابه

سعید اروم گفت: پرهام منو ببخش... پیشنهاد نفس یک حماقت محض بود.... شرمنده تم.... اخرشم بی نتیجه موند...

لبخندی زدم پیشونی سعید بوسیدم گفتم: بی نتیجه نموند... بعدا صحبت میکنیم الان استراحت کن...

سعید که خیلی خوشحال شد گفت: میدونستم دست خالی برنمیگردی...

چشمهای سعید بسته شد .... چقدر من این رفیق دوست دارم.... زیر لب گفتم.. خیلی مردی سعید... با اصرار زیاد در نماز خونه موندم نزدیک صبح به خواب رفتم ولی طولی نکشید با صدای پرستار بیدار شدم

پرستار: اقا... اقا.... خانمتون به هوش اومدن

سریع به سمت اتاق نفس رفتم اما اونجا نیست... به سمت پرستار رفتم با نگرانی گفتم: داخل اتاقش نیست!

پرستار: وضعیتشون نرمال شد به بخش منتقل شدن اتاق ۲۰۶

سریع به طرف بخش دویدم... اتاق ۲۰۶ پیدا کردم... داخل اتاق رفتم نفس من چشمهایش باز کرد... تا متوجه من شد صورتش برگردوند دلیلی رفتارش نفهمیدم.... اونقدر دلتنگشم برای این رفتارها مهم نیست. به سمتش رفتم صورتشو غرق بوسه کردم.... خدایا ممنوتم نفس بهم برگردوندی

\*\*\*

سرم خیلی درد میکرد.... دستمو بالا اوردم به طرف صورتم بردم ... ورم صورتمو حس میکردم... حتما خیلی زشت شدم.... پرهام کجاست....

پرستار امپولی به سرم زد اروم گفتم: من کجام! پرهام کجاست! یک اینه میخوام!

پرستار لبخندی زد گفت: اینجا بیمارستانه ده دقیقه پیش اوردنتون بخش خدایوشکر حالتون بهتر شده.... اگر منظور از پرهام شوهرتونه خبرش کردیم احتمالا به زودی میرسه.... بهتره الان به اینه نگاه نکنی... تا چند روز، دیگه ورم و کبودی صورتت میخوابه... قطره اشکی از کنار چشمم لیز خورد با این صورت داغون چطور با پرهام روبه رو بشم....

پرهام کنار در اتاق دیدم با لبخند بهم نگاه میکرد.... صورتی از چشماش گرفتم نمیخواستم منو اینجوری ببینه... احساس گرمی روی گونه ام حس کردم... پرهام تمام صورتم اروم میبوسید... انگار هربار که می بوسید حریص تر میشد.... این مرد حتی من و با این قیافه زشت دوستم داره این یعنی اوج عشق..... من خوشبخت.ترین دختر دنیام

بعد از دو هفته مرخص شدم سعید یک هفته پیش مرخص شد رها دنبالش اومد و رفت.... همراه پرهام راهی خونه شدیم.... ورم صورتم کاملا خوابید ولی کبودی هاش هنوز به چشم میخوره... گاهی شالمو روی کبودی ها میارم تا پرهام نبینه... با اینکه این دوهفته همیشه به من ابراز علاقه کرده اخم به ابرو نمی آورد ولی من خودم حساسم... دلم میخواد به چشم پرهام زیبا به نظر بیام... پرهام ماشین جلوی خونه مجردیش متوقف کرد....

با تعجب گفتم: پرهام چرا اینجا من آوردی!

پرهام: خب خونمونه

سرم پایین انداختم گفتم: من و تو درست نیست تنها داخل خونه باشیم...

دلم نمیخواست این حرف بزنم اما مجبور شدم... من تشنه وجود پرهام هستم خوب میدونم پرهام هم عاشق تر از روزهای قبله ... ممکنه شبی کار دستم بده.... به هر حال پسره غریزه داره...

پرهام لبخندش تبدیل به اخم شد گفت: تو که گفتی قلب هامون به هم محرمه...

سرم پایین انداختم.. پرهام دستش زیر چونه ام برد سریع بالا آورد با تحکم گفت: دفعه آخرت باشه از این حرف ها مزخرف میزنی که حتی خودت بهشون اعتقاد نداری..

دستشو برداشت ... بغض گلوم چنگ می انداخت... نمیدونم چرا تحمل برخورد تند پرهام نداشتم... بلند گریه کردم... اولین باری که جلوی پرهام بلند گریه میکنم..

پرهام ماشین روشن کرد... و با سرعت حرکت کرد و با همون لحن جدی گفت: بسه گریه نکن...

اما انگار اشکام بی اختیار میومدن... پرهام فریاد زد: گریه نکن....

لبم گاز گرفتم تا صدای گریه امو نشنومه صورتمو برگردونم.... اما پرهام حق نداشت اینقدر با من تند حرف بزنه.... خب من از خودم مطمئن نیستم... چرا نمیفهمه...

\*\*\*\*\*

من دیوانه وار نفس دوست دارم جداییش یک لحظه برام زجر اوره... حالا نفس میخواود امشب جدا باشیم مگه من تحمل دارم... بس نبود اینقدر جدایی.... بس نبود اینقدر انتظار... نفس به بیرون نگاه میکرد صورتش نمیتونستم ببینم اما لرزش دستاش نشون دهنده اروم داره اشک میریزه... برام عجیب که بخاطر یک فریاد اینجوری گریه میکنه.... خدا من لعنت کنه باعث شدم نفسم گریه کنه... ماشین گوشه خیابان نگه داشتم... نفس حتی نگاهم نکرد که دلیل توقفم و بدونه.

-نفس به من نگاه کن!

نفس اما نه نگاهی کرد نه جوابی داد....

-نفس میگم نگاهم کن!

نفس اروم سرشو سمتم برگردوند به چشمهایش نگاه کردم چشمهایی پر از اشک که برق خاصی میزد.... سرش به سینه گرفتم اروم گفتم: من و ببخش.... سرت فریاد زدم... نفس دیگه طاقت دوری ندارم.. نفس من بیتابتم.... نفس من تحمل جدایی از تو ندارم...

نفس به حق افتاد اشکاش پاک کرد بریده بریده گفت: به یک شرط شبی کنار هم میمونیم!

لبخندی زدم نفس از بغلم جدا کردم گفتم: چه شرطی

نفس: تو باید بیایی خونه مامانم... هرکسی داخل اتاق خودش.... تو اتاق مامانم میخوابی...  
منم اتاق خودم... قبوله؟

-باشه قبول...

ماشین روشن کردم به طرف خونه نفس رفتم.

نفس: پرهام تو که نسبت قانونی با من نداشتی چطور برگه رضایت نامه برای عمل امضا کردی!

لبخندی زدم گفتم: پارتی داشته باشی همه چی حله عشقم....

نفس خندید تعجب کردم اخه حرفم کجا خنده دار بود....

-به چی میخندی!

نفس: هیچی... پرهام میشه دیگه سرم فریاد نزنی! همیشه بگو عشقم... عزیزم... از این حرفا باشه؟؟؟

پس خندش بخاطر این بود که بهش گفتم عشقم وای این دختر چقدر حساس شده  
خواستم سربه سرش بزارم گفتم: سعی میکنم...

پوفی کرد گفت: همینقدرم راضیم... من تحمل عصبانیت و ناراحتیت ندارم...

بلند خندیدم گفتم: چشم دیگه پسر گلی میشم...

نفس: تو گلی بودی... دوست دارم پرهام...

پرهام: من بیشتر

از فوت مادرم یک ماه میگذره ... امروز میخوام برم بهشت الزهرا... پرهام اول صبح به شرکت رفته... به اتاقم رفتم مانتو مشکیمو پوشیدم.. در اینه به خودم نگاه کردم حالا دیگه باور کردم مادر ندارم....حالا دیگه باور کردم تاج سر ندارم... قطر اشکی روی گونه ام افتاد با دست هام پاکشون کردم نگاهمو از اینه برداشتم... شال مشکیمو به سرم انداختم ... به خاله زنگ زدم.

-الو...

صدای شایان.. آخرین دیدارمون یادمه با دلخوری از پیشم رفت..

به ارومی گفتم: سلام

شایان: سلام.. کاری داشتی!

-با خاله کار داشتم

شایان:نیستن..

-تو میدونی قبر مامانم کجاست..

شایان:بعد از یک ماه یاد قبر مامانم افتادی!

زبون شایان نیش داشت... قلبم به درد میاورد با بغض گفتم:میدونی کجاست!

شایان ادرس مزار مامانمو داد ...

-ممنون خدانگهدار

شایان..گوشی قطع کرد حتی جواب خداحافظیم نداد... باید همه چی درست کنم تنها کسی برام مونده خاله و شایان... نباید بزارم از من دور بمونن...

از خونه خارج شدم تاکسی گرفتم... .. بعد از پرس جو قطعه ای که مامان خاک کردن پیدا کردم...

اسم مامان روی سنگ قبر دیدم... پاهام سست شد صورت پر مهر مادرم به نظرم اومد چطور ممکنه اون صورت و دیگه نبینم روسنگش افتادم بلند گریه کردم سنگشو نوازش

میکردم... وقتی اروم شدم.... اشکام پاک کردم.. قران از داخل کیفم برداشتم و برای مادرم  
خوندم...اون موقعی که زنده بود کنارش نبودم ولی حالا شاید بتونم با قران خوندن ارامش  
بهش بدم... و اطمینان بدم که خوشبخت میشم...

بعد از قران تمام جریان پرهام برای مامان تعریف کردم...

لبخندی زدم گفتم:میدونم من و میبینی.. میدونم دعای خیرت همیشه همراهه... مامان منو  
میبخشی!معلومه میبخشی مادرها مهربونن...

رعد برق توجه ام جلب کرد به اسمون نگاه کردم... اسمونم دلش گریه میخواد... مثل  
من...

-مامانی من برم دوباره میام.. این دفعه با پرهام میام میدونم شما هم از پرهام خوشتون  
میاد...

بلند شدم ساعت نگاه کردم نزدیک غروب اصلا متوجه وقت نشدم... باران شروع به  
باریدن گرفت از خوردن بارون به صورتم خوشم میومد...هوا تاریک به خونه رسیدم کلید  
داخل قفل چرخوندک که صدای پرهام شنیدم

پرهام:کجا بودی!؟

به صورت پرهام نگاه کردم اخم کرده و کاملاً جدیه...لبخندی زدم گفتم: جای بدی نبودم...

مچ دستم گرفت گفت: میگم کجا بودی!

به ارومی دستمو روی دستش گذاشتم گفتم: بهشت زهرا پیش مامانم بودم..

پرهام که تعجب کرد گفت:چرا خبری به من ندادی.. خیلی نگرانت شدم...

-میشه بریم داخل حرف بزنیم...

به داخل خونه رفتیم لباس ها عوض کردم.. به اشپزخونه رفتم.. باید شام درست کنم...

پرهام: فردا وقت محضر گرفتم... قبل از محضر میریم بهشت زهرا...باید از مامانت  
خواستگاریت کنم

پرهام خیلی خوب می فهمید من چی میکشم... نبود مادر این موقع چقدر عذابم میدده...  
پرهام همون حرفی زد که دلم اروم میکرد... دلم میخواست قبل از ازدواجم از مامان اجازه بگیرم

لبخندی زدم گفتم:میشه مامانت و خالم هم موقع عقدم پیشمون باشن...

پرهام لبخندی زد گفت:حتما عزیزم...

-قضیه شروین چی شد!

پرهام: شروین از من شکایت کرده..و مدعی شده من به زور اثر انگشت گرفتم....پرهام خندید گفت البته دروغم نگفته..... دو روز دیگه دادگاه داریم... مطمئن باش هیچ غلطی نمیتونه بکنه

سکوت کردم... ولی دلشوره داشتم اگر شروین بتونه ثابت کنه... پرهام تو دردسر میفته...

پرهام بسته به طرفم گرفت.. با تعجب نگاهش کردم... وای یک گوشی چقدر خوشکله...

لبخندی زدم گفتم: عاشقتم پرهام...

پرهام:گوشی همیشه همراهات ببر من و نگران نکن.

بیخیال نامحرمی شدم طاقت نیوردم پریدم بغلش... گونه اش بوسیدم....

پرهام:اگه میدونستم اینقدر خوشحال میشی برات چند تا میخریدم....

بی توجه به حرف پرهام از بغلش بیرون اومدم با لبخند گوشی نگاه میکردم از اشپزخونه

بیرون اومدم... روی کاناپه نشستم...

پرهام دست به سینه نگاهم میکرد گفت:شبی احتمالا باید گرسنه بخوابیم...

اونقدر ذوق گوشی داشتم اصلا حرفای پرهام نمی شنیدم...

-پرهام گوشیتو بده... لاین.. واتس و تلگرام بریزم رو گوشیم دلم برای دنیای مجازی تنگ

شده



پرهام کنارم نشست گفت: این گوشی فقط برای اینکع بفهمم کجایی چکار میکنی .. نه اینکه با بقیه که معلوم نیست کی هستن چت کنید ... من فقط واتس دارم

لبخندم محو شد گفتم: خب گوشیتو بده لاین و تلگرام داندود کنم...

پرهام: نفس اصلا به حرفام گوش میدی !

بلند شدم گفتم: اره گوش میدم... حالا گوشیتو بده

پرهام پوفی کرد گفت: بیا بگیر کشتی منو...

لبخندی زدم گفتم: ممنونم عشقم

\*\*\*\*\*

ساعت ده شب نفس همش مشغول گوشیشه... الان هشت ساعتی میشه اصلا با من حرف نزده چه غلطی کردم براش گوشی خریدم... اصلا توجه نمیکنه.... کلافه شدم به سمتش رفتم گوشی از دستش کشیدم خاموشش کردم گفتم: هشت ساعته با این همش ور میری.... اصلا انگار من وجود ندارم.

نفس لبخندی زد گفت: ببخشید... به قول مامانم ظرفیت هیچی ندارم...

روی کاناپه نشستم.... از دست نفس دلخور شدم... مگه من عشقش نیستم پس چطور میتونه با وجود من تو این دنیا مجازی بچرخه...

دستی دور شونه ام حلقه شد با تعجب به نفس نگاه کردم از نفس این کارها بعیده...

نفس: ببخش عزیزم... خیلی کله پوکم.. وقتی تو هستی نباید گوشی به دست بگیرم...

نفس گونه ام بوسید دوباره عذر خواهی کرد لبخندی زدم گفتم: بریم شام بخوریم

نفس: هیچی درست نکردم

-فدای سرت... تخم مرغ فکر کنم داخل یخچال باشه...

نفس لبخندی زد به داخل اشپزخونه رفت

روزی که همیشه ارزو شو داشتم رسید.... مانتو سفید با شلوار سفید پوشیدم.. ارایش کمی کردم... شال سفید هم روی سرم انداختم... از اتاق بیرون اومد پرهام هم کت و شلوار سفید پوشیده ... خیلی جذاب شده..

پرهام لبخندی زد گفت: بریم فرشته من...

لبخندی زدم از خونه خارج و سوار ماشین شدیم ... به پرهام نگاه کردم... یعنی اون هم مثل من خوشحاله... ولی فکر نکنم به اندازه من خوشحال باشه...

پرهام: به چی نگاه میکنی وروجک!

لبخندی زدم گفتم: هیچی

پرهام: میخوام عروسی اخر هفته بگیرم خیلی کار داریم با رها قرار بزار من نمیرسم همراهات پیام خرید... باید تکلیف شروین مشخص کنم

با تعجب گفتم: عروسی! مگه میخواهی عروسی بگیری؟

پرهام: خیال کردی من همینطوری تو رو خونه میبرم ... نه خانم خانما.. تو لیاقت بیشتر از ایناست میخوام همه بدونن تو مجبوری نفسم نشدی.... ما دوتا عاشقانه همدیگر دوست داریم

نیش هام تا بناگوش باز شد از بچگی عاشق لباس عروس بودم... فکرش نمیکردم منم بیوشم...

-راستی خالم یک ساعت دیگه تهران میرسه نشونی محضر دادم..

پرهام: خوب کاری کردی.

پرهام ضبط روشن کرد بعد از گشتن بین اهنک هاش گفت: نفس سیدی دیگه ای بده... این اهنک هاش تکراری شده...

دشبورد باز کردم یک سیدی برداشتم به دست پرهام دادم  
پرهام سیدی گذاشت ضبط روشن کرد وقتی به اهنگی خواست رسید لبخندی زد دستمو  
گرفت...  
عاشقت منم

عشقم همدمم پاره تنم باور کن منو عاشقت منم  
عشقم همدمم پاره تنم جز تو از کسی دم نمی زنم  
می خوام با تو باشم تو دل تو جا شم  
می خوام با تو غرقه خیال و رویا شم  
می خوام تو کنارم باشی و بمونی  
عشقمو تو چشمم ببینی بخونی

با تو زندگی خیلی بهتره  
بی تو قلبمو غصه می بره  
با تو تو دلم دلخوشی دارم  
هر چی که بشه کم نمی یارم  
می خوام با تو باشم تو دل تو جا شم  
می خوام با تو غرقه خیال و رویا شم  
می خوام تو کنارم باشی و بمونی  
عشقمو تو چشمم ببینی بخونی

من با تو جوونم و پیر نمی شم  
از دیدن تو آخه سیر نمی شم  
می خوام تا همیشه باشیم واسه هم  
با همدیگه باشیم تو شادی و غم  
دلم می خواد تو چشات خیره بشم  
عکس چشاتو تو چشم بکشم  
تو که پیشمی می خوام داد بزمن  
نمی تونم من ازت دل بکنم  
می خوام با تو باشم تو دل تو جا شم  
می خوام با تو غرقه خیال و رویا شم  
می خوام تو کنارم باشی و بمونی  
عشقمو تو چشمام ببینی بخونی(امین حبیبی)  
پرهام نیم نگاهی به من کرد... عاشق نگاه دزدکی اشم... نیم خیز شدم بوسی رو گونه اش  
کاشتم  
لبش گاز گرفت گفت:وای خانم زشته... محرمی گفتن نامحرمی گفتن... نوچ نوچ... دختر  
این زمونه چی شدن... پسر مردم میبوسه...  
مشتی به بازوش زدم گفتم: خیلی لوسی...  
بلند خندیدم گفت صبر بکن بوسه هات به موقع جبران میکنم... و باز بلند خندید  
چشمام ریز کردم گفتم: نمیتونی جبران کنی ... مطمئن باش  
پرهام با تعجب نگاهم کرد گفت:چرا نمیتونم!

خواستم سربه سرش بزارم گفتم: چون من نمیزارم...

پرهام. خنده ریزی کرد گفت: باشه! به نظرت. زورت میرسه؟

- بله من حرکات دفاعی بلدم یادت نره!

پرهام بلند خندید گفت: بزار عقد بکنیم بهت نشون میدم...

به بهشت زهرا رسیدیم نتونستم جواب پرهام بدم... خیلی خوشحالم مامان پرهام میبینه  
میدونم خوشش میاد...

کنار قبر مامان نشستم پرهام زانو زد فاتحه خوند لبخندی زد گفت: من و میشناسین! اره من  
همونی هستم. وقتی نفس رفت عربستان ولی به دروغ بهتون گفتم سفر کاری رفته قول  
دادم بهتون مواظب نفس باشم. اره اشتباه کردم دروغ بهتون گفتم و دخترتون خیلی اذیت  
کردم اما تمام سعیمو کردم نفس سلامت بهتون برگردونم ولی خدا شما را از نفس و من  
گرفت.... اما میدونم میبینین قول میدم دخترتون خوشبخت کنم

اشک جلوی دیدمو می گیره.... مامان قبلا پرهام دیده... پس منو به پرهام سپرده...  
ممنونم پرهام.... خیلی ممنونم که آرامش به قلبم هدیه دادی

من و پرهام به محضر رسیدیم.. خاله ام از دور سمتم اومد بغلم کرد به پرهام نگاهی کرد  
گفت: مواظب یادگار خواهرم باشین

پرهام: نگران نباشید تا آخر عمرم مواظبشم..

به اطراف نگاه کردم شایان ندیدم

-شایان کجاست

خاله: عزیزم کاری براش پیش اومد نتونست بیاد..

میدونستم شایان از عمد نیومد کاش میومد تا براش همه چی تعریف کنم...

اذر به سمتم اومد گفت: خوشحالم تو عروس من شدی... همون اولی که دیدمت مهتر به دلم نشست... درسته دروغ به من گفتین ولی با این حال یک ذره دلخوری از تو ندارم از تو خواهش دارم... پرهام من سختی زیادی کشیده ارامش قلبش باشی..

لبخندی زدم گفتم: پرهام خیلی دوست دارم مطمئن باشین تمام سعی میکنم زندگی با ارامش تقدیمش کنم..

اذر بغلم کرد به داخل محضر رفتیم بعد از خطبه عقد به صورت پرهام نگاه کردم .. پرهام مثل دفعه قبلی که عقد کرد نیست لبخند به لب داره و عشق میتونم از چشماش بخونم....

از محضر بیرون اومدیم از خاله خواستم به خونه مامان بیاد چند روزی پیش من بمونه

خاله: عزیزم نامزد شایان قراره به ایران بیاد شایان بهم گفت که از جریانش خبر داشتی.... باید برگردم

لبخندی زدم گفتم: به سلامتی... به شاهین گفتم شما خیلی روشنفکرین...

از خاله و اذر خداحافظی کردیم سوار ماشین شدیم... خیلی حس خوبیه بعد از این همه سختی به عشقت برسی ... شادی الان وصف نشدنی..

پرهام سرش بیرون از ماشین کرد فریاد زد: خدایا شکر...

من بلند میخندیدم....

\*\*\*\*\*

وجودم امید جدیدی پیدا کرد انگار از یک تاریکی بیرون اومدم باعثشم این فرشته دوست داشتی.... باید تخلیه بشم... انگار این خوشحالی زیاد از حده .... سرم بیرون از ماشین کردم فریاد زدم.. خدایا شکر...

نفس بلند میخندید...

به نفس نگاه کردم گفتم: عاشق خنده هاتم

و باز بلندتر خندید... اهنگ شاد گذاشتم و همراه اهنگ میخوندم...

چشم چشم

عشق اومده که با قلبم بازیشو شروع کنه

عشق اومده که دوباره من و زیر و رو کنه

چشماشو و دیدم اینقد بده حال و روزم

هوش و هواس ندارم دیوونم هنوزم

وای حوصله داره دل من دوباره

حالش خرابه راهیم نداره

این گوشه کنارایه جا توی دنیا

جا موند دوباره دل ساده ی ما

چش چش یه لبخند که قشنگه هرچند

با من غریبست ولی قلبم و کند

چش چش یه دریا دوتا چشم زیبا

یعنی چی میشه نمیدونم خدایا

حسش زیاده دل تنگ ساده

دنبال عشقه با پای پیاده

باور ندارم که دوباره دارم

راحت این عشق و تو دلم میارم

عشق اومده که با قلبم بازیشو شروع کنه

عشق اومده که دوباره من و زیر و رو کنه

چشماشو و دیدم اینقد بده حال و روزم



هوش و هواس ندارم دیوونم هنوزم

وای حوصله داره دل من دوباره

حالش خرابه راهیم نداره

این گوشه کنارا یه جا توی دنیا

جا موند دوباره دل ساده ی ما

به نفس نگاه کردم باهام همراهی میکرد میخوند

چش چش یه لبخند که قشنگه هرچند

با من غریبست ولی قلبم و کند

چش چش یه دریا دوتا چشم زیبا

یعنی چی میشه نمیدونم خدایا

حسش زیاده دل تنگ ساده

دنبال عشقه با پای پیاده

باور ندارم که دوباره دارم

راحت این عشق و تو دلم میارم

(پازل بند)

بعد از تموم شدن اهنگ هردومون بلند خندیدیم....

نفس خونه خودم پیاد کردم گفتم: امروز مهمون من باش

نفس: دلم میخواد میزبان باشم..

لبخندی زدم گفتم: آخر هفته خانم این خونه میشی

نفس ذوق کرد گفت: دوستت دارم

از ماشین پیاد شد.. کلید خونه به سمتش گرفتم با تعجب گفت: تو نمیایی!؟

-با شروین قرار دارم... زود برمیگردم

نفس: شروین؟! پرهام چکار داری میکنی؟! شروین ادم خطرناکیه!

لبخندی زدم گفتم: نگران نباش... بعدا برات همه چی. تعریف میکنم

نفس با نگرانی گفت: مواظب خودت باش

-چشم خانومم

نفس به داخل خونه رفت ... ماشین روشن کردم به سمت خونه سعید رفتم....

به خونه سعید رسیدم از ماشین پیاده شدم زنگ خونشون زدم... در باز شد به داخل رفتم... شروین و سعید روبه روی هم نشستن انگار دیر کردم ...

با اخم به طرفشون رفتم هنوز آثار مشتشهایی که حواله شروین کردم روی صورتش دیده میشه ..

کتاب سعید نشستم گفتم: بدون مقدمه میرم سر اصل مطلب... من مدارکی از تو دارم که اگر بخواهی این شکایتت و جلو ببری به پلیس میدم... پلیس هم اموالتو از تو میگیره... هم زندان می اندازنت... شایدم .حکمت اعدام باشه

شروین پوزخندی زد گفت: کاملاً خوب میدونم مدارک های گاو صندوق برداشتی... از کیفش فلشی بیرون اوردم به سعید گفتم: میشه لب تاپتو بیاری!

سعید لب تابشو آورد شروین فلش به لب تاپ زد صفحه اشو به سمتم چرخوند... این که من هستم....

شروین بلند خندید گفت: فردا به نظرت قاضی این فیلم ببینه چه حکمی میده! خیال کردی من به این راحتی زمین میخورم..

چرا این فکرو نکرده بودم شروین داخل اتاقش دوربین داره... سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم گفتم: درسته غافلگیرم کردی ولی پیشنهادم عوض نمیشه... من حداکثر یک سال تا دوسال زندان میفتم... ولی تو حتما اعدام میشی... بهتر نیست جونت برداری فرار کنی... اموالتم به خیریه برسه؟؟

شروین که توقع حاضر جوابی من و نداشت مکثی کرد گفت: من شکایتم پس میگیرم اما مطمئن باش دوباره برمیدرم... خیال کردی الان جلوی کارهام بگیری من عقب میکشم... نه پرهام من نابودت میکنم...

در چشمهای شروین فقط تنفر موج میزد... لبخندی زدم گفتم: پس فردا به دادگاه نیام....

بلند شدم به سمت در خروجی رفتم که شروین فریاد زد: نه جوان هایی امثال تو و نه امثال  
نفس... در امان نخواهند موند... من اشنا زیاد دارم دوباره موقعیت خودمو به دست میارم  
منتظر من باشید..

بی توجه به حرفش از خونه سعید بیرون ادمم.. سوار ماشین شدم... صدای شروین در  
گوشتم میپیچید ... امثال نفس در امان نخواهند موند... من اشنا زیاد دارم..

پامو روی ترمز فشار دادم کنار خیابون توقف کردم.... شروین یک ادم روانی... نباید در  
جامعه باشه... من بخاطر حس انتقام خودم نباید بزارم ادم های زیادی به تباهی کشیده  
باشن ... شاید برم زندان ولی ارزششو داره... من اشتباه کردم از اینکه خودم خواستم انتقام  
بگیرم... من از خدا قدرتش غافل شدم.... من از صفت ذوانتقام.اش غافل شدم... من از  
صفت شدید العقاب اش غافل شدم.... حالا که این مدارکی که پدرام بخاطرش جونشو به  
خطر گذاشته به دست من هست.... با این مدارک خیلی از امثال شروین و شیخ به زندان  
میفته .... اما من طاقت دوری از نفس ندارم... اگر حکم زیادی برایم ببرن چکار کنم!!  
باید با نفس مشورت کنم! ماشین روشن کردم به سمت خونه حرکت کردم

داخل خونه پرهامم رفتم همون خانه ای که خاطرات کوتاهی با پرهام گذروندم... یاد  
اعتیادم که پرهام چه سر سختانه سعی میکرد ترکم بده اما من امتناع میکردم... یاد عقد  
سوری و مست شدنم و با اون لباس ابی خیس روی این کانپه شب و صبح کردم ... روزی  
که من عاشقانه پرهام دوست داشتم اما او هیچ حسی نداشت.... روزی که پرهام بخاطر  
عشق به سپید بهم فهموند علاقه ای به من نداره.. روزی که من عطش عشقم هر لحظه  
برای خواستن پرهام بیشتر میشد...

اما تمام این ها برای من شاید اون لحظه تلخ بود ولی اگر اون تلخی نبود من به این شرینی  
وصف نشدنی نمیرسیدم...

به اتاق پرهام رفتم... لباسی نداشتم مجبور شدم مانتوم و با یک تی شرت مردونه عوض  
کنم خودمو داخل اینه نگاه کردم تی شرت ابی رو بدن من خیلی بزرگ ولی روی تن پرهام  
خیلی شیک خودش نشون میده...

از اتاق بیرون اومدم خب بهتره برم ببینم داخل یخچال چی هست!!

اخ جون... سالاد الویه عاشقشم..... مشغول خوردن شدم... وقتی تموم شد بلندشدم تلویزیون روشن کردم... من تا حالا فیلم ماهواره ندیدم ولی تعریفش خیلی شنیدم... بهتره همین فیلم ببینم چه لباس قشنگی دختره پوشیده.... وای... این چیه.. خاک بر سرم سریع کانال عوض کردم... صحنه ای که واقعا ادم از راه مستقیم به بیراهه میکشونه... از فکر خودم خندم گرفت اخه دختر تو که تا حالا بیراهه بودی... راه مستقیمت کجا بود... باز بلند خندیدم.

با صدای بسته شدن در بلند شدم پرهام چقدر زود برگشت لبخندی زدم... به طرفش رفتم با دیدن من شروع کرد به خندیدن..

با تعجب گفتم: به چی میخندی،

پرهام: اخه دختر مگه خودت لباس نداشتی... لباس من و پوشید انگار داخل لباس گم شدی... و باز بلند خندید....

حق داشت برام خیلی بزرگ... ولی چاره ای نیست از مانتو که بهتره...

-خیر لباس نداشتم... آقای پرهام مسخره کردن کار درستی نیست! ها؟

پرهام لبخند زدگفت: مسخره ات نکردم... فقط خیلی بانمک شدی..

لبخندی زدم از کنارش رد شدم روی کاناپه نشستم پرهام هم کنارم نشست دستشو انداخت دور گردنم به صورتش نگاه کردم.. دیگه لبخندی نداشت نگرانی در چشم هاش موج میزد...

-چی شده!؟

پرهام نگاهش به من دوخت گفت: من. اشتباه کردم.... فکر ذهنم شده بود انتقام... حتی برای این حس انتقام لعنتی جون تو به خطر افتاد.... نفس من الان که این انتقام گرفتم درسته زبون شروین لب به تهدید باز شد اما بدبختی در چشم های شروین دیدم... اما اصلا خوشحال نشدم.... نفس من مدارکی از خونه شروین برداشتم که اگر به دست پلیس برسونم خیلی از امثال شروین به سزای عملشون میرسن... اما اگه من اینکار کنم به قیمت

زنداد رفتنم تموم میشه ... خیلی سخته دوری از تو. ولی به این فکر میکنم با این کارم  
خیلی. از جوان ها به دام اعتیاد مبتلا نمیشن... خیلی از نفس ها برای هوس ادم های  
پست فروخته نمیشن... خیلی از مادر پدرها داغدار اولادشون نمیشن... پدرام یادته! یک  
پاشو بخاطر همین مدارک ها از دست داد... نفس دلم میخوام در این تصمیم همراهیم  
کنی قوت قلبم باشی ولی اگر تو راضی به این کار نباشی تمام مدارکو میسوزونم... تو و  
خواستت برام از همه چی مهمتره!

کاملا گیج شدم... دستشو از دور گردنم برداشتم پرهام میخواد زندون بره... یعنی شیرینی  
این عقد عاشقونه همیقدر بود... تا کی باید جدا باشم... دیگه جدایی بسمه... نه من  
نمیتونم... من دیگه طاقت دوری ندارم... من نمیتونم فداکاری کنم.. نمیتونم  
بغضم شکست اشکام روی گونه ام ریختن

پرهام: حالا خوبه !

با چشمهای خیس نگاهش کردم گفتم: چرا شیرینی این عقد... اینقدر زود تلخ شد...  
اروم اروم به اتاق رفتم دیگه خسته شدم... دیگه واقعا نمیکشم... روی تخت خودم  
انداختم زیر لب گفتم خدا بازم شکر

فکر میکردم نفس از تصمیمی که گرفتم استقبال کنه ولی برعکس شد... این نفس دیگه  
واقعا خسته شده.. تحمل درد و رنج دیگه نداره من به خواستش احترام میزارم بیخیال این  
مدارک میشم... هوا تقریبا تاریک شده به حیاط رفتم... باید نفس بدونه حرف و عمل  
یکی هست.. درسته خواسته قلبم یک تصمیم دیگری بود ولی الان آرامش نفس برام  
مهمه... یک ذره نفت از انبار برداشتم به حیاط خلوت رفتم .... تمام مدارک ها روی یک  
ظرف بزرگ حلبی ریختم.. نفت روی مدارک ها ریختم... کبریت کشیدم

-پرهام.. صبر کن

صدای نفس باعث شد کبریت سریع خاموش کنم نگاهی به پشت سرم کردم...

نفس: یک شرط دارم! ؟

متعجب نگاهش کردم گفتم: چه شرطی!؟

نفس: آخر هفته قراره عروسی بگیریم فردا روز عروسیم برو مدارکا به پلیس بده...

-چطور حاضری عروس خونه ای بشی که مرد خونه فرداش به زندان میره... نفس من به حرفم عمل داشتم میکردم!

نفس: مگه نگفتی دلت میخواد همراهیت کنم قوت قلبت باشم... وقتی میتونم قوت قلبت باشم که همه بدونن تو مجبوری نفسم نشدی.... من مجبوری نفست نشدم... پرهام نمیخوام تا آخر عمرم عذاب وجدان داشته باشم خودم و مقصر اعتیاد جوانا یا تباهی زندگی یک دختر بدونم ... درسته با این مدارک همیشه فساد از ریشه بکنیم ولی همین یک نفری نجات پیدا کنه دعای خیرش بدرقه زندگیمونه من همراهیت میکنم به شرطی من عروس این خونه بشم منتظر برگشتنت بمونم

لبخندی زدم گفتم: قبول میکنم

نفس به سمت دوید من بغل کرد... با دستم روی موهای کشیدم نوازشش کردم... نفس با بغض گفت: از همین الان دلم برات تنگ شده... میشه تا عروسیمون کنارم بمونی... با دستام دو طرف صورتش گرفت به صورتم نزدیک کردم با شیطننت گفتم: اونوقت ممکن من کار دستت بدم...

نفس لباش روی لبام گذاشت به ارومی میبوسید... لباش برداشت گفت: وقتی اسم عشقت رفت داخل شناسنامه ات خجالت مفهومی نداره ...

قطره اشکی از چشمهای نفس بر روی گونه اش افتاد معلومه خیلی با خودش کلنجار رفته تا راضی شده به خواسته من عمل کنه.... با دستام اشکاش پاک کردم گفتم: مدیونی اگر از این به بعد بخاطر من اشک بریزی....

پیشونیش بوسیدم ادامه دادم: تا عروسیمون کنارتم الانم برو آماده شو بریم خرید...

با این حرفم ذوق در چشمای نفس خندم منو محکم در اغوش گرفت گونه ام بوسید گفت: ممنونم پرهام...

سریع به سمت اتاقش رفت.

درسته نفس تمام سعی اشو میکرد نگرانی و غم نشون نده اما من کاملاً میفهمیدم....  
امیدوارم زودتر برگردم خوبی های نفس جبران کنم

امروز روز عروسیمه ..این سه روز پرهام همیشه کنارم بود.... و بیشتر خریدامون با هم  
انجام دادیم .. لباس عروسمو پوشیدم... داخل اینه به خودم نگاه کردم... یک لباس با  
استین های توری با یقه کشتی انتخاب کردم با منجق های ریز نقره ای رنگ که روی  
سینش به کار برده ... با دامن پف کرده.... این لباس پرهام انتخاب کرد ...منم به سلیقش  
احسنت گفتم...

ارایشگر: عروس خانم بفرمایید بنشینین

روی صندلی نشستم... بعد از شش ساعت ارایشگر گفت: عروس خانم آماده شدید!  
بلند شدم داخل اینه خودم دیدم موهام به رنگ عسلی تیره ...با شنیون زیبا جمع کرده و  
تاج سرم نزدیک گوشم گذاشته... از ارایشم راضی هستم واقعا به این لباسم میاد....  
لبخند کم رنگی دراینه زدم امشب باید شاد باشم حتی اگر دلم شاد نیست باید به هر نحوی  
شده شب به یاد موندنی برای پرهام و خودم بسازم..

ارایشگر: اقا داماد منتظرتونن..

لبخندی زدم شنلم به کمک ارایشگر روی سرم گذاشتم... اما خیلی کوتاهه صورتم دیده  
میشه... چاره ای نیست...

از ارایشگاه بیرون اومدم با دیدن پرهام میخ کوب شدم کت و شلوار سفید پوشیده لباس  
مشکی با کروات نقره ای رنگ.... اصلاً فکرشم نمیکردم این ترکیب تضاد رنگ باعث این  
همه زیبایی بشه... موهاش تغییر حالت داده به یک سمت صورتش کج کرده که یک تار  
موش روی پیشونیش اومده.... واقعا خواستنی تر شده.... اما چرا با اخم نگاهم میکنه...  
به سمتم اومد...

پرهام دستشو برد شنلمو جلوتر بیاره اما هرکار کرد نتونست

-کوتاهه نمیشه...



پرهام با اخم گفت: یعنی چی کوتاهه!"

به اطرافم اشاره کرد چند تا جوان زل زده ریز، ریز میخندیدن

پرهام دستمو گرفت به داخل ماشین هدایتم کرد...

-چرا نمیزاری فیلبرداری کنه؟

پرهام: نمیتونستی یک چادری بندازی روی سرت!

فیلمبردار: اقا شجاعی لطفا پیاده بشین باید فیلمبرداری کنم..

پرهام: نمیخواه بیابین اتلیه اونجا فیلم بگیرین

سریع گفتم: یعنی چی نمیخواه! در باز کردم خواستم پیاده بشم که پرهام گفت: نفس جان من نمیخواه اینجا از تو فیلم بگیرن... میشه به خواسته من احترام بزاری؟

با تعجب نگاهش کردم گفتم: فقط برای چند تا ارازل اوباش باید فیلم عروسیمون خراب کنی... باشه اشکال نداره در محکم بستم با ناراحتی به بیرون نگاه کردم.... پرهام جوری باهام برخورد میکنه انگار من دلم میخواد جلب توجه کنم...

پرهام به سرعت از ماشین پیاده شد به داخل ارایشگاه رفت بعد از چند دقیقه بیرون اومد گفت: بیا بگیر... بیوشش بعد بیا بیرون فیلم بگیریم... دیگه هیچ وقتم اینجوری چشمات از من برنگردون... من طاقتش ندارم...

به چادر در دست های پرهام نگاه کردم لبخندی زدم چادر گرفتم روسرم انداختم پیاده شدم... تمام حرفهایی که فیلمبردار میگفت انجام میدادیم... بعد از اتلیه به تالار رفتیم.... تالار شیک بزرگ.... پرهام میخواست باغ بگیره ولی من برعکس همه تالار دوست دارم... با ورودمون فش فش ها روشن شد لحظه ای پر از احساس خواستن و تا ابد در کنار هم ماندن... پرهام دستمو گرفت انگار او هم حس منو داشت... من امشب عروس خونه عشقم میشم... و پرهام همون شاهزاده سوار بر اسب سفید ارزوهای دوران بچگی من هست...

به جایگاه رفتیم نشستیم.... همه مهمان ها خوشحال شاد هستن.... با لبخند به همشون جواب دادم اذر سمتم امد گفت: چقدر ماه شدی نفس جان! الهی خوشبخت بشین منو

بوسید و بعد به پسرش نگاه کرد.... به پرهام خیره شدم انگار در چشمهایش تشکر میشه خوند.... پرهام از صمیم قلبش از این مادر صبور مچکره ..

پرهام با اشتیاق مادرش بغل کرد.... اذر سعی میکرد گریه اش مخفی کند اما نمیتونست...

اذر برای پرهام ارزوی سلامتی خوشبختی کرد و هدایتمون کرد به جایگاه رقص .... من تاحالا رقص پرهام ندیدم..

من و پرهام آرام با ریتم خاصی میرقصیدیم و هیچ وقت این شب و این لحظه فراموش نخواهم کرد.... پرهام با لبخند به من نگاه میکرد.... و در یک لحظه سرم و روی دستش گذاشت لبشو روی لبم گذاشت و به ارومی بوسید مهمان ها با دیدن این صحنه بلند شدن شروع به دست و جیغ وسوت زدن شدن...

اصلا دیگه خجالت نمیکشم و از کار پرهام خرسندم... باید همه بدونن عشق ما همیشگی و پابرجاست... بعد از اهنگ به جایگاه رفتیم نشستیم پرهام با اینکه بهش نمیخوره ولی رقصش خیلی خوب بود .. دستشو گرفتم گفتم: از خدا ممنونم که همسر خوبی بهم داد

پرهام با لبخند گفت: این خوبی تو به من یاد دادی یادت رفته تو عاشقم کردی.... ادم عاشق میشه شبیه معشوقش!

واقعا حس خوبی که عشقت بهت ابراز,علاقه کنه... ..

جشن به اخر رسید من و پرهام سوار ماشین شدیم و راهی خونمون.... اره دیگه این اجازه دارم بگم خونمون...

پرهام در طول مسیر سکوت کرد نمیدونم در چه فکره ولی امیدوارم بتونم با حضورم آرامش بخش قلبش باشم

داخل خونمون شدیم... خونه که فردا مرد این خونه تا مدتی نامعلوم پیشم نیست... خیلی سخته ولی تصمیمی که گرفته شده... به داخل اتاق طبقه بالا رفتم... تمام سعیمو کردم لباس عروس دربیارم... از فردا به جای ماه غسل باید برم زندون ملاقات شوهرم... منم در اشتباه پرهام مقصر بودم باید تاوان اشتباهمو. پس بدم..

در اتاق باز شد پرهام با تعجب گفت: چرا تو اینجا!

-کجا باید باشم.؟

پرهام به سمتم اومد دستمو کشید. به طرف اتاقش برد...

پرهام:برگرد

-برای چی!!

پرهام: کمکت کنم لباس عروس در بیاری!

-نه خودم میتونم

پرهام:مگه نگفتی اسم عشقت بره داخل شناسنامه خجالت مفهومی نداره!

پرهام حق داشت به ارومی برگشتم پرهام بند های لباسمو باز کرد... و یک تاپ قرمز پوشیدم با شلوارک روی تخت نشستم پرهام کنار نشست گفت:زود برمیگردم نگران هیچی نباش..

لبخندی زدم گفتم:کمپوت چی دوست داری!

پرهام: ای شیطان از الان به فکر ملاقاتی!

بلند خندیدم پرهام من در اغوش کشید بوسیه بر روی لبام کاشت.... و اون شب من و پرهام یکی شدیم و با دنیاییه دخترونه ام خداحافظی کردم...

\*\*\*\*\*

صبح که چشمهام باز کردم با صورت زیبایه نفس روبه رو شدم... وقتی بیدار بشه خیلی ضعف داره بهتره صبحانه آماده کنم... پیشونیش بوسیدم به حموم رفتم بعد از دوش مختصری بیرون اومده میز صبحونه چیدم به اتاق رفتم نفس بیدار شد به من نگاه میکرد به چشماش خیره شدم گفتم: صبحت بخیر خوبی!؟

لباش برچید با صدای بچگونه گفت:دلم دلد میکنه!

-الهی بمیرم ... بلند شو یک دوش بگیر بیا صبحونه بخور...

نفس با ناله بلند شد .... من دیشب خیلی احتیاط کردم اذیتش نکنم... چون نفس از برگ  
گل نازکتر لطیفتره باید باهاش با محبت عشق برخورد کرد...

نفس به حموم رفت و بعد از چند دقیقه باهم صبحونه خوردیم...

نفس: کی میری!

-یک ساعت دیگه!

نفس: هیچ وقت دیروز فراموش نمیکنم بهترین روز زندگیم بود....

لبخندی شیطونی زدم گفتم: من دیشب هیچ وقت فراموش نمیکنم

نفس سرش پایین گرفت.. فهمیدم خجالت کشید.. گونه اش کشیدم گفتم: قربونت بشم  
خجالت میکشی گونه ات سرخ میشه

نفس لبخندی زد بلند شدم به اتاقمون رفتم لباسم عوض کردم مدارکا برداشت نفس داخل  
اتاق اومد گفت: صبر کن منم پیام

-مطمعنی! نمیخوام باعث ناراحتیت بشم

نفس سرش به علامت مثبت تکیه داد رفت مانتو شلوار پوشید سوار ماشین شدیم به  
سمت کلانتری راه افتادیم....

به کلانتری رفتیم پرهام مدارک ها به سرهنگ داد... گفت: عمو علی میدونم بهتون دروغ  
گفتم... و کاملاً پشیمونم... این هم مدارکی که بتونیین شروین نامرد بگیرین

عمو علی: نگار همون اول تمام جریان برام تعریف کرد فقط منتظر بودم خودت برگردی  
چون میشناختمت کاری بخواهی بکنی کسی جلوتو نمیتونه بگیره

پرهام: شرمنده

من سریع گفتم: عمو علی لطفاً کاری کنید پرهام زندان نره!

عمو علی: با این مدارکایی که پرهام داد در مجازاتش تاثیر زیادی میزاره اما دخترم پرهام بی اجازه وارد شده و صاحب خونه مورد ضرب و شتم قرار داده باید شروین رضایت بده  
-من رضایتش میگیریم

پرهام با اخم گفت: تو غلط میکنی! قرارمون یادت رفت  
انگار همه چی فراموش کرده ام فقط به تنها موردی که فکر میکنم جدایی از عشقم...  
پرهام به زندان میبرن من هیچکار نکنم غیر ممکنه...

-من قراری یادم نمیاد من رضایتشو میگیرم  
بلند شدم پرهام هم بلند شد گفت: بخدا اگر نزدیک شروین بشی بخواهی التماسش کنی...  
چشمام روی علاقه ای که بهت دارم میبندم میشم همون سگ قبلی که بودم  
در نگاه پرهام نگرانی موج میزد... با ناله روی صندلی نشستم با بغض گفتم: خب من چکار کنم! نمیتونم ببینم شوهرم زندان میبرن

عمو علی به سمتمون اوامد گفت: پرهام چند دقیقه بیرون باش  
پرهام از اتاق خارج شد عمو علی روبه روم نشست گفت: نفس جان همونطور من و پرهام  
عمو صدا میزنه شما هم منو واقعا به عنوان عموت قبول داری؟  
با چشمای خیس گفتم: معلوم قبولتون دارم

عمو علی: من بهت قول میدم شش ماهه پرهام ازاد بشه  
با تعجب گفتم: مگه میشه؟ پرهام بهم گفت یک تا دو سال مجازاتشه  
عمو علی: پرهام اشتباه میکنه... با این مدارک تخفیف زیادی بهش داده میشه... این  
شش سخت میگذره اما تحمل این سختی بهتره یا بری التماس شروین کنی؟ اگر بری  
التماسش بکنی پرهام خرد کردی... حالا اختیار با خودته

یعنی میشه بعد از شش ماه پرهام و ببینم... برای همیشه در کنار هم باشیم.. بدون هیچ  
مزاحمی...

عموعلی به سرباز گفت: به آقای شجاعی بگین داخل بشن

پرهام با چهره پر از اخم به داخل آمد گفت: عمو علی من نمیزارم نفس همچین کاری کنه! بمیرم بهتره تا اینکه بخواد التماس اون مردک عوضی بکنه

عمو علی لبخندی زد گفت: فکر نکنم نفس خانم دیگه بخواد همچین کاری بکنه درسته!!

به صورت اشفته پرهام نگاه کردم گفتم: درسته

پرهام اخمشو با یک لبخند دلچسب عوض کرد به سمتم اومد گفت: میدونستم نمیزاری شوهرت سر افکنده بشه پیشونیم بوسید...

عمو علی دستور بازداشت پرهام داد و همچین دستگیری شروین... وقتی پرهام میبردن اشک. هام نمیزاشتن صورت جذابشو ببینم... لعنت به این اشک ها .....لعنت به شروین... لعنت به این قانون... لعنت به من

-

الان یک ماه از دستگیری. شروین و زندان افتادن پرهام میگذره.. پرهام به پنج ماه حبس محکوم شد.. به لطف عموعلی تخفیف خوبی بهش دادن.. دیروز دادگاه شروین بود حکم. ده سال حبس و اعدام بریدن.. از اینکه به سزای عملش میرسید خوشحالم... ولی شروین اگر راه بهتری برای زندگیش انتخاب میکرد مطمئناً با این هوشی که داشت به بهترین ها میرسید... شروین راه خوب بلد نبود.. حتی نخواست یاد بگیره... یک ماه از حبس پرهام میگذره فقط چهار ماه مونده... سعید این یک ماه مثل برادر هوامو داره... رها بیشتر اوقات درکنارمه... یک ساعت دیگه به ملاقات پرهام میرم...

به اتاقم رفتم مانتو ابی با شلوار لی ابیمو پوشیدم روسری ابی کم رنگ پوشیدم کیفم برداشتم پرهام از، ارایش خوشش نیامد یک کرم ضد افتاب زدم..

سعید دنبالم اومد سوار ماشینش شدم

با تعجب گفتم: رها کجاست؟

سعید: خونه مامانش. رفته!

-سعید تند بریم خیلی دلم تنگ شده

سعید: شما که هفته پیش دیدینش!

-الهی بمیرم دیدی چقدر لاغر شده بود

سعید لبخندی زد گفت: پرهامی من دیدم چاق شده بود ولی لاغر اصلا

-تو همش با من مخالفت کن.. اه

سعید بلند خندید گفت: باشه تسلیم هرچی تو بگی سعید ماشین روشن کرد... بعد از پنج دقیقه به زندان رسیدیم بعد از مراحل قانونی وارد سالن شدم پرهام پشت شیشه با چشمهای عسلیش نگاهم میکرد... بغض گلویم گرفت.. دلم اغوش پر مهرش میخواست... گوشی برداشتم

پرهام: نبینم چشمهای نفسم پر از اشک باشه

با بغض گفتم: خوبی؟

پرهام: الان که تو گریه میکنی! نه خوب نیستم

دیگه نتونستم جلوی اشکام بگیرم... بلند بلند گریه میکردم

پرهام: اگر قرار هربار میایی اینجوری. گریه کنی دیگه حق نداری بیا ملاقاتم

اشکام پاک کردم گفتم: من چهار ماه دیگه دوام نمیارم... چرا اینقدر زمان کند میگذره

پرهام لبخندی زد گفت: تحمل کن نفسم... بالاخره تموم میشه.. خوشحال باش اخرش شروین به سزای عملش رسید

-ناراحت نیستی؟

پرهام: از چی؟

-شروین یک زمانی دوستت بوده

پرهام: همون موقعی که فهمیدم شروین چه ادم پستی شده خط قرمزی کشیدم روی این دوستی.

لبخندی زدم گفتم: خیلی دوستت دارم

با آرامش گفت: مواظب خودت باش... بین چطور لاغر شدی .. سعید میگفت غذا درست نمیخوری... نفس مدیونی اگر بخاطر من ناراحت باشی... من چهار ماه دیگه برمیگردم میخوام همون نفس پر نشاط... ترگل.. ببینم

-چشم

از بلند گو اعلام کردن وقت تموم شده از پرهام خداحافظی کردم از زندان بیرون اومدم... انگار انرژی تازه گرفتم به سعید گفتم: بریم رستوران خیلی گرسنمه!

سعید: چشم ابجی گلم

\*\*\*\*\*

امروز قراره ازاد بشم این پنج ماه خیلی به من سخت گذشت اما تا تونستم به خودم رسیدم تا نفس از سختی هایی که کشیدم نفهمه... به هر حال همه چی تموم شد... اسم من و خوندن به سالنی رفتم مهر ازادیم روی برگه زدن از زندان خارج شدم... خیال میکردم نفس منتظرم باشه.. اخه میدونست من امروز ازاد میشم... به خیابان رفتم منتظر تاکسی شدم.... این ماشین سعید از ماشین پیاده شد بغلم کرد: سلام رفیق عزیزم... بغلش کردم گفتم: سلام ممنون که مواظب همسرم بودی

سعید: همسر شما ابجی ماست ها!

هردومون خندیدیم.. با تعجب پرسیدم: نفس کجاست!

سعید: مگه دنبالت نیومد؟

با نگرانی گفتم: نه نیومد! نفس من کجاست سعید؟

سعید: من قرار بود برم دنبالش اما صبح زنگ زد گفت خودش میره میخواد منتظرت جلوی در زندان بمونه هرچی گفتم که زوده واسه رفتن اما حرفمو قبول نکرد

با نگرانی به اطرافم نگاه کردم یک صدایی از دور میومد که اسمو صدا میزد... این نفس منه... به سمتش دویدم.. نفسم به سمتم میدوید... وسط خیابان به هم رسیدیم همدیگر بغل کردیم... صدای بوق ماشین ها برام بی اهمیت... فقط اغوش نفس.... گرمی وجودش میخوام... نفس گریه میکرد با بغض کنار گوشم گفت: برات سوپرایز دارم..



-من هیچی نمیخوام فقط همین اغوشتمو میخوام

نفس از اغوشم بیرون اومد دستمو گرفت به سمت سعید برد گفت:بریم خونه

سوار ماشین شدیم نفس دستمو محکم گرفته انگار که میترسه دوباره از من جدا بشه اما من به هیچ قیمت از نفس جدا نخواهم شد

به خونه رسیدیم.. خونه ای که از زندگی مشترکمون فقط همون شب به یاد موندنی رقم خورد

نفس از من خواست داخل خونه بشم با ورودم صدای ترکیدن بادکنک اومد و گل رز روی سرم ریخت. تمام خونه تزیین شده مامان خاله نفس و شایان همسرش و پدرام و نگار و لیلا عمو علی به طرفمون اومد نفس همه را دعوت کرده پدرام با پای مصنوعی که وصل کرد طرفم اومد گفت:گل کاشتی پسر!

لبخندی زدم بوسیدمش با تک تک شون احوالپرسی کردم و تا آخر شب باهم کلی حرف زدیم خندیدیم نفس واقعا یک جواهره از خدا میخوام هیچوقت از من جدانش نکنه...حتی سعیدم در این سوپرایز نقش داشته..

\*\*\*\*\*

دلم میخواست وقتی پرهام ازاد میشه همه در جشن کوچیکمون شریک باشن با عموعلی هماهنگ کردم که پدرام و نگار دعوت کنه منم به اذر زنگ زدم... خاله ام به راحتی پذیرفت فقط شایان که حتی برای عروسیمون نیومد زنگ زدم شایان هرطور شده باید راضیش کنم

شایان: امر؟

-این چه طرز حرف زدنه ؟

شایان:حوصله ندارم زودتر کارتو بگو!

تمام ماجرا تعریف کردم گرچه شایان سعی میکرد که به حرفام گوش نده اما بدون توجه به حرفاش تعریف کردم و در آخر مجبور شدم چند تا قطره اشکم بریزم..

شایان که صدای بغضم شنید گفت:باش عصر میام ولی هنوز ناراحتم باید زودتر میگفتی حالا برو کار دارم خداحافظ

گوشی قطع کرد لبخند رضایت زدم خونه تزیین کردم همه چی آماده پدرام و نگار اومدن بعد احوالپرسی تاکسی گرفتم به زندان رفتم خدا کنه دیر نشده پرهام دیدم به سمتش دویدم و پرهامم به سمتم می دوید اغوشی که پنج ماه منتظرش بودم بالاخره رسیدم دستشو گرفتم به سمت ماشین سعید بردم سوار ماشین شدیم دستشو محکم گرفتم نمیخوام یک لحظه این دست ها از من جدا بشه جلوی خونه نگه داشت پرهام داخل خونه شد گل های رز روی سر پرهام ریختن... همه با پرهام احوالپرسی کردن و تا آخر شب کلی به هممون خوش گذشت ... ساعت یک شب که همه رفتن پرهام به اتاق رفت لباس راحتی پوشید به سمتم اومد بغلم کرد من و به اتاق برد گفت: بیا بریم وروجک که دلم برات خیلی تنگ شده..... و بالاخره بعد از تموم این همه سختی من به خوشبختی رسیدم انشالله

(پایان)

۹۵/۰۱/۰۴

عیدتون مبارک